

نزدیکی زامر ز گفت ایفلان بکده خانی که با او کردم مخالفت آن برای من کافیت القدر شهر را این است
 چون ابر زاده در راه به جایت رسید و ملازمین قتلگاه را در میان خود و زامر ز گفت ایفلان ابر زاده
 نام دارد از دور بگفت و بگفت که در راه است و بگفت که در راه است و بگفت که در راه است و بگفت که در راه است
 همه داران خود با استقبال برآمد و ابر زاده را در بافت و بگفت تمام این شهر در آرد و ابواب خفاقت پرست
 ان شهر بار بگشت و مجلس را بوی حسرت بر آید چنانچه روزی که گفت بخت سید به سوار شده و بر در آمدند
 و غم و فکاهه قایم کردند و بفرستاد دست ابر زاده گرفته بر سر دیوانگان آورد و بفرستاد به سوار و در ایشان
 و بگفت بر تبه که دل طاغران بسوخت اما غفلت تو زین زامر ز را جوانی دید در صفوان شتاب که انار شجاعت
 از پشانی او ظاهر بود با خود گفت جوان معقولیت خدا و توانگی او را دور کند و زامر ز دست در گردن
 کرد و بعد از آنکه بگفت ایفلان ترا به برین داشته که بدین درد در آئی و خود را بد بخالت سلطان آفر صفت
 این درد از تو مخفی بود چرا هم بر جوانی خود و میری من نکردی و غم بمانی بگو که چه بدین که بدین روز رسیدی
 تو زین زامر ز گفت مغرب بگو بد ابر زاده گفت که بگو بد گفت انکه بگو گفت که بگو گفت انکه
 بگو بد غفلت من صفوان متفکر شدند و جوان کرد و با خود گفت این را چه توان گفت ابوالخیر نیز جوان شده گفت
 ای ابر زاده طالب قدر زامر ز عجب سبک بزرگی در سر را داشت و بخواهد ما را ببرد و روانه کند که ام چنگ گزین
 کلمه بگردد ادلی آنست که او را خدایم و شهر را اسلام آباد کرد و بکار خود بردارند غفلت ایفلان می توان
 او بخت آورد از آنین مردمی بیدار است که انکار را مهمل که انسته دست روز ببالانند و دیگر انکه این رسالت در راه
 دست نه در شتابان که بومل محبوب خود تا بر نشسته و بد این میم که بمنای محبوبه نرسیده و مل منته از کشتن و حال
 او خجسته باین بلا که انکار می شود درین نیز آزار ما بین است که سلطان عشق مرآتان می از ناید اگر چه عشق شکورستانی
 جزئی در سبیل من باقی نمانده است اما در مقدمه نمانده است اما در مقدمه رولج دین اسلام نه چارم انکار را
 مقوم دارم چون من برای خدا باشم و این برای من باشم من کمان صد کمان اصول از هزار کمان شنیده و به حال
 با او باد باین درد و درمی آیم به چشم خدا چه میکنم ابوالخیر بر سبب آن دلاوری ازین گفت و او را دعا کرد و گفت
 ایفلان یار عالمی که هر کار او در جنت است باید مشب عبادت بر بالینی و در مناجات مشغول باشی تا که از
 جناب الهی بمنمونی و غفلت این سخن مقبول است من نیز این اراده داشتم در خود تا غیبه معنی برای عباد
 بر بار خود غفلت تو جوان و بد ریش ملک و زاده عسکری و پنهانی دولتی این مانند ستمنان ابوالخیر با رفته بهر فر
 قول بغداد و غفلت تو بجهت در تمام رتب جمیع عبادت میکرد و خدا را هزار و بیست و نه میخواند از غریب او را بگو و در
 آواز زانفت بگوئی او رسیده که ای غفلت تو من باشی و خاطر جد او که ما بهر حال تو فایده ندهد و درج از انکه
 زامر ز شش کس را که در غفلان و بهر آن کار خانه او نکرده و بالفضل برانده برای رفاهت و در بگویند دیس و گشت و

زودین

رنگدستی داد و نامش کسی است یکی در بلخ و یکی در سمرقند و یکی در آینه خانه و یکی در شاطران و یکی در
 روز با خانه و یکی در آینه آن شش کسی پیدا کرد و هر خاست و زود بر کین و داخل در مشرب و چست بر زود باشد اینک است
 تو سلام آباد خواهد شد مقدمه چنین است در میان حالت حلقه از خواجست هر چه بشنود بود و دست بخاطرش بود و اینچنین
 را طلبه اش گفت ای است و چنین آواز شنیدم که با بختی ارشاد کرد و در دینار و دینار رفت که به روز معکم که ملبس بنده
 که این روز و طلبه دارد با جادوگری در انعام کرد و منکر میروم حکم جران اینغده نامت اینچنین گفت این شهر یار من درین امر از
 تو جران تر منغ مرا که قبول مزاری و معلوت رفتن که چگونه بدیم حلقه گفت هر چه با دایم را با پدر رفت آمد و در بارگاه
 به مدلی مرغ زار گفت خاشیه و چرت نکشید بود و دزد زار و زوز زار و دغغ و جوان و ام ای ایشان آمد و مجاز
 در مقامات و زود بر کسیا زار گفته حلقه و جوان به زار زلف که اینک عبقر شد و جگس از مردم و زود بر ای رقا
 من چاکر که تنها درین مجلس مسلمان می نمودم و غریبه بجمع میدم و در ابرو فرام داشت حلقه به دشت و گفت
 تر این سخنان بکار هر چه بگویم قبول کن زار زلف شهر یار مردم من عاقلانه که را میخوانی به روز زار و دغغ و بعضی دیگر گفته
 این شهر یار ما حاضریم حلقه گفت با شما کار ندارم مردم بخار و خادم معفت طلبه مردم حاضر بخت و زار طالب
 کن به جران شده بعضی از منافقان او را سودا می کردند با هم سخنان می گفتند اما زار زار و طاعت جاد و مدینه حاج
 به مدینه فخری کار میخواست را حاضر کردند حلقه نام به یک می رسید تا از سمرقند با خانه تمام از مردم و رسید گفت این یک را بر
 رفاقت و اختیار کردم از مردم و گفت شهر یار غلام زوزندان میزد و میل دیوانگی اندازد و ابد دارم که دیگر
 برگزینش و مرا صاف داری حلقه زهر چشمه باد و زوز زار و زار است او را بکشد و قبول کرد بعد از آن از بود خانه
 دایس اختیار کرد و پس را بیان شد و گفت پس مرا اجازت دهند تا رفته از زن و زوز زار و داعی حاکم حلقه او را
 نیز نهیب داد و هم خاموش ماند قبول کرد از آینه خانه خود رنگ را گرفت او هم سخنان بجز آنکه گفت آخر قبول کرد
 آینه خانه و رنگ را گرفت او هم سخنان بجز آنکه گفت آخر از بلخ و یکی در شاطران ارج داد و زار باف خانه
 مکنات را اختیار کرد چون این شش کسی را بر گزید و پیاد و غم رفتن نمود تمام مردم زین سپه مرور و کار حلقه
 جران بود و داد و زوز زار به جران تر چون برسد در رسیدند آوازانی ساز بزم کرد و نجات روح از آواز
 در دینار و نشان رسید اما حلقه بموجب ارشاد به با آرایش اعطاه و زار عجب به رفت بقدر و دینار از آن
 در دینار و ناگاه میبود فی وسیع الفضا رسیدند که از خوشی کل دلاله و جزو کلیات رنگ بر رنگ حلقه برین بود
 آجای خوشگوار و سبزه در هر طرف جاری و درختان بود و در هر موجود تمام الفضا را معطر داشت این شش کسی
 این زمانه و دینار که بود و کوز به سبب به و امرو و دایم که دانت در از کردند آینه و در رفت به آینه و
 کله ایشان وزد که مدد معقول رسید و آفرین زمین افتاد پایش پایش شد و چست ایشان هیچ نیامد و بر زاده
 از آن تماشا چست کرد و هم خندان شده لیکن میخواست که چگونه آفرین زود و که بجای قمری رسیدند آن شش کسی

ننوان رفت زار زوز زار حلقه
 که این سخن گفته گفت شهر یار زوز
 باید کرد

زاده بختیاری گفت کسی میگفت هر چه من آذوقه زاری کردم به بزرگ من اطفال معز دارم مرا بختیاری
 به عامله شده بود و گفته اش که روح من در زنده بستم کسی میگفت و تمام هر بختیاری اطفال من آذوقه که مالای من نصب که
 خواهم دید بگری میگفت من تا زنده امشده بودم بخورده جامع هم با زن و فرزند بودم که این جوان مرا در بلا انداخت
 و آنجا که آمد ایم از کسی مریدم خواستم بود بخوریم بود با ما چنین سلوک کرد الفقه کسی تعزین کرد کسی بگریست کسی غاوش بود بران و بختیاری بن زخمه میکرد
 گفت که بیا غاوشی باشد چون شما از خون ما سرخ تر نباشد غاوشی را هر دو دیدد الا همه اگر دل میزنم ایشان ترسیدند
 بر خنده تا آخر روز بجای نفری رسیدند سر بگذاشتند در رعایت رعیت و لطافت و با این باغی در پیش الفقه بود در روز
 داشت در کمال ملوثان امیر زاد و خلفه باران را پیش انداخته توکل بر خدا و اهل در و از باغ کشه و در دل
 شاجات میکرد که خداوند این مشکل بر من آسان کن که بنده ام حاتم انصاری باغ را سیرکنان بجای دیوار قصر رسیده بودند
 در آن دیوار دیدند که بر دهنی از بعضی حاشیه مرصع پیش پر بلب آذربایران بود و دیوار قصر نیز از طلائی اهر بود و خلفه را
 در کجای بجانب قصر بود آن پیش کسی نیز بجانب قصر دیدند و با هم گفتند که میگفت آباد برین بود کسی با باغ
 یکی گفت پر از سبزه ای طعمی طلب کنیم تا کسی مهربان شود و اگر چه در این باغ بسیار است اما می ترسیم که بر علیه خود
 و ما آن را بخوریم اما چون این غوغا بلند شد یکی از آن بر دهنی را برداشته و نازنین صنی مانند افتاب از آن غوغا شد
 که کو با افتاب از مشرق طلوع کرد و مع امیر زاد و مراد آن نازنین را دید هر آن که در لایحه صنی او کرد و امیر زاد که خاک
 ایستاد و بود اما آن پیش نفر بنیاد و داد و دید او را و دزدان اظهار عافیتی نمود و آه از جگر بر کشیدند آن نازنین تبسم کنان
 به سر میداد و گفت یکی از زبان شما پیش من بیاید تا دگر بگویم با او سخن بگویم اذ مر دیش و دید تو رنگ ابلهان او را گرفت
 که بگری میزدی و بگری میزدی من مردم اذ مر دیش بر گردن او زد که اری کیدی جانی که من عاشق باشم تو بکار دله بر من
 جوی گشت گفت با هر دو که بگریزید او قتل من دارد الفقه پیش کسی با هم گشت و گفت که دزدان نازنین دایم بر زاد
 خلفه بر دهنی میگردد و آخر آن نازنین گفت خاک جرای کند به هر دو و خود را چهره رسید آنکه اول می آمد پایید اذ مر دیش
 طلبیم شد و بختیاری رفت و بنده جدید و قرآن شدن که نازنین گفت ای جوان رات بگویم ملک داری و اگر اسیر میکنی
 اذ مر دیش ایچو به در خدمت چون تو دلداری دروغ نباید گفت بد آنکه من مرد الفقه پرسم و آنکه را هر چه و غلام بکرد
 بگویم نازنین گفت پس بالا بیا و جام شراب از دست من نوش کن که کار مرا بسازم اذ مر دیش گفت رات را نشان د تا ملا
 بیایم نازنین گفت در بای ترخه من در دار بخت از اسیر بالا بیا سالی در دار و خلفه مجلس بیا و بود حالا پیداست اذ مر دیش
 بالا رفت و بگران امیر زاد و پدید آمد که اذ مر دیش خواست که در بپوشی آن نازنین نشاند و به تنی گفت رد بر د
 نشین الیک دون دای بر بخت ملون اذ مر دیش و بر داشت نازنین جام شراب بر کرد و بخت اذ مر دیش داد او خود
 مشرب و بعد از این امیر زاد از باین پدید آمد امیر زاد که جوان بود اما ویدان که مرمت می کشیدند و از رخ

آب در دمان ایشان میکشند آن نازنین از بالا زیاد زد که خاطر عیدار بد زد و ذیبت دیگری از غما فواید رسیده
 آوردند آن مجلس را یکجا دادند و امیر زاد و قفل را بجز تمام جدا طعام دادند آنجا پرسیدند سبب که او را جدا
 طعام میدادند آنرا هم پرسیدند اما آنرا که بگری که طعام آورد گفت دفع او بوضع شما نمینامد اما امیر زاد و از آن بگری
 که برای او طعام آورد و بود پرسید که ای جاریه آخر چگونه اینجای معاست و کبستی خاوند تو چه نام دارد او گفت شلینز
 میدان که داخل این مقام شده و ایدای جوان اگر ضعیف داخل این مقام شده خوشحال شود اگر ضعیف آمد و حال تو این را گفته
 خوان را برداشته بدو رفت دان دیگران که میفرمایند دای کاری نداشته اند تمام شب برای ایشان چنین گذشت
 و با وقت صبح امیر زاد و بگوشه رفته عبادت نمود و یکتا بجا آورد و باز بمقابل غرض آمد که حال او را مرد با آن نازنین
 ملاطفت کند و این مجلس نیز به ابرشته بود و از او مرد نیز بر خاست بان نازنین گفت ایام طلعت تمام شب مرا بلیت
 و وصل نگاهداشتی و یکسره هم ندادی این را گفته فغله که دست در گردن او در آورد و پرسید که آن نازنین
 مقرب رفته گفت بانش اجرا را در کمال کمالش را هم سجد کرد و او را معبود دانسته که اینجا رهنش گرفته بودی این
 را گفته از فرقه بجا که بر هر دو از آن که جستی کرد و باین افتاد اگر چه غریبی با او نرسیده اما بهر کوشش چون بعد از ظهر بهوش آمد
 که بیان پاک کرد و رفت را درید و دیوانه شده از راهی که آمد و بود باز گفت دیگر کسی او را ندید امیر زاد و چرا
 که هر دو حالت است و آن تا حال ظاهر نمی شود و آن هر دو انداخته شد این مجلس که بود در پای غرض آمد و زیاد
 ناکردند و قطار تعلقی می نمودند امیر زاد و کاهی بغیر از میرفت و کاهی عبادت میکرد و از ایشان جدا بودند ایشان را
 منع میکردند بایشان سخن میگفت برای اینکه مباد است جلالت نامش ناکام از غرض دوم برده برداشته شد و
 نازنین دیگری مد مرثیه از آن نازنین بهتر از آن غرض نمودن آن غرض زنان سر بر کرده و ادای در کار سه حرف کرد
 بعد از آن بکی را طلب کرد و خور و ناک بر تهم خال کشته روان شد آن نازنین از او پرسید که اول با هر کجاست چه دین در
 و اگر سجد میکنی گفت ایام منظر نشین من بهر اعظم مطهر بخش عالم بفرقت افتاب جهان تاب را سجد میکنم که بر درختش عالم بدو است
 اگر او تا بد جهان غیر نوزاد که باید و زار اعتنا بکونه بکنه نشود من او را سجد میکنم نازنین گفت حقیقت ندیدم تو نیز بهر من نشین
 شد ناک با خور و ناک جهان دستور ناک رفت و امیر زاد و حلقه جران و از گوشه این تماشا میدید با و می گفت چون تو
 با سجد گویم و بشنویم اما با خور و ناک نیز بدستور از فرود می کشد تا وقت صبح او نیز کار به اعتدالی زد و در چاه برده و
 خورد و از غرض بریز افتاد و بهوش شد چون بهوش آمد رفت را بار و بار کرد و بدستور دیگری دیوانه شده بدو رفت
 او را نیز که رفت و وقت شام باز از غرض نازنین بهر از هر دو سر بر کرد و الطیلس او را نزد او رفت اظهار تاسف کرد
 کرد نازنین او را بالا طلب کرد تمام شب شراب بخورد و او میداد و وقت صبح بی اعتدالی کرد بی سر خورد و بریز افتاد
 بدستور دیگران دیوانه شده بدو رفت بهر دستور ارج رفت گفت من ماه پرستم او هم بدستور روز دیگر دیوانه شده

رفت و می رود و دیگر رفته اند و بت برستی کرده بالا رفته و در معور باران بی اعتدالی که در این روز پادشاهی زود
 بر این اوقات او هم دیوانه شده و در رفت روز دیگر گفت رفت اظهار در رفت برستی که در پستو ترنس بر سر و
 حج جوی برشته و زود میفاد بسوز بر رفت و در انخانه باز بگوشت او او از آمد که این فلفل و دلاور اکنون رفت
 آن رسیده که حقیقت این نظام بر نور روشن شود و این شش کسی که به خافت و داد و بدیم مفلور پس بود که نویدانی که هر دو بی پیر
 از دین خدا برستی که دین حق است نه دین باطل است و صاحب آن دین به عزت جفا که متعجب این روز
 بر تو ظاهر شود اما هر روز چون از غوغا نازین سر بر کرده ترا طلبت و لیاقت پیش رود چون از سوالی که از دیگران که میبند
 بگوشتی را که دین برستی و سجد میکنی منم می برستم و سجد میکنم او ترا بجلست دیگر خواهد بود که از ذکر اهل انجمن چشم بود و دل
 روشنی خواهد شد تو هم بعد از این ذکر را در دل خود خواهی کرد و دین اغیار این مجلس خواهد پرسید که نه کسی با منم دست داد و
 بخود آمد و خواهی گفت که مرا سلطان اینی شاه دست داد و که قهر او در این نظام است مرا بر قهر او بر بتا زیارت کند چون ترا
 بقرین برسد بر لوحی که بر سر قبر است نظر کن و هر چه نوشته باشند بعد از این مطلبی که داشته باشی از آن پیر خواهد که او مطلب حاصل
 خواهد کرد چون این آواز مطلق شد فلفل بهار شد خوشوقت کرد بد و رفت معبر بود و از غوغا به هم داشتند و نازین که
 کویا باد شد و همه بود از آن غوغا سر بر کرد و گاه پیش بر امر زاده و دلاور فلفل و جوان افتاد پیش طبع فلفل و لیاقت پیش رفت
 صلابت فلفل در دل آن نازین جان جا گرفت که بجز در سبد او در پی غوغا بر خاست و سجد کرد و گفت ای جوان بهر صلابت
 راست بگو به ملت داری فلفل گفت ملت میفاد گفت که می برستی و کراسجد و میکنی گفت کسی که دین برستی و سجد میکنی منم
 برستم پرسید من که برستم گفت آنکه آسمان در زمین افتاد و باد و باران از آفتاب راید اگر در بهر امان آنها
 بجانب فلفل یعنی در شناده تو هم او را سجد میکنی و منم و هر که بدایت بدین او را سجد میکنی نازین از معنی خود حرکت کرد
 از راه دیگر بر پر آمد و دست فلفل را بوسه داد و گفت ای جوان همه را از دین بر تو باد که سخن حق گفتی و دین حق داری جایزه
 من این همان من باشی و او ترا بخدمت بزرگ این نظام ببرم دست فلفل را گرفته از در و در و طایان با لای قهر بود
 بر حد مجلس طای داد و خود بخدمت و رست استاده فلفل را در مجلس است و دید که قریب صد نفر و جاریه و افسان لباس
 و زیور پوشیده بخدمت میخوانند آن نازین انسان را بجانب کینه کرد که خدمت کنید ایندلاور را که در خدمت بگنج دارد
 این نظام است که دین حق دارد و از قبل دیگران نیست که آمد بدان حال رفتن سازند و در فلفل حاضر شد مجلس نشست
 شراب لطیف در میان آمد با هم صحبت میداشتند لیکن فلفل هر که میلی بجانب آن نازین نکرد اما از دین پرسید که ای نازین
 ممکن است که مرا از تو برستم پیش من بیان میکنی نازین گفت هر چه معلوم دانم میگوید فلفل پرسید که ای من بگو که این نظام
 است و ترا چه ظلمت و باعث دیوانگی جمعی که در اینجا آمده است چیست اما بیکر گفت این نظام را طلبیم ترنمن سیاهی نام است
 و هم از تو بهر سبب دیوانگی مردم اینست که هر که غوغا را بر سرند و اینجا بیاید شراب من دیوانه شود و بغرب طای بپایند

۳
 نازین فلفل ننماید و پس روز رفت
 در فکر اینکه امر و زوشت تا چه خواهد بود
 بنویس

با کله با کفش من او را از پیش و از میرا هم حلقه پرسید که با خدا پرستان بسوگ میکنی گفت سگونی که باز کردم داد را
 بخدمت پدر خود کفر ارشاد می برم چنانکه ترانیه خوانم بر دواتی هر قیچی که باز آرد و این پرسید باز حلقه پرسید که آن
 نازنینان کی رفته که از مرد و زور و ناک و بزد را چنانچه روزه دیوانه کرد و گفت ای پادشاه من بودم که هر روز بوی
 بر من آمدم تا به پیرا دانیم قادریم بر اینکه هر شکلی که خواهم اختیار میکنم چون شما هست نفرمودید هر روز یک شکلی خود را
 میزدیم و چون با قیامی بعبور است اصلی خود بر تو ظاهر شد حلقه پرسید که ای پادشاه من این سرحد تو بن خرازم نیز
 از اینجا دیوانه شده رفته بود بر دیکه و رست جود کردی تو خال بر من گفت چون ادبنا آمد و بدو عبور است اصلی بر دیکه
 که کشم و چون او رخصت پرست بود او را از پیش و از اندام اما جوان خوشی بود از بن سخن حلقه داشت که دل این
 بر من مایل بود بن و از امر زشته و با القعه تمام صحبت داشتند آخر شب حلقه بخواب رفت چون بیدار شد خود را در
 محرابی دکان یافت که چار طرف کوچه و در میان میدان بود در خان میوه دار و سایه دار چار و در میان
 بودند و در میان میدان محرابی بود که بعد از نیم رخسار و ربع باشد چار و در میان است رنگین معقش بود و یک طرف شکل مسجد عمارتی
 ساخته بودند و در تمام آن عمارت و زیر در خان خوش بریزان بود که بفلک میسر بود و در میان اینها زنان و دام
 بسان و جوانان و پیران بنفسم بودند و حال پاکیزه داشتند و هر کدام تسبیح در دست داشتند و زیر لب جز میخواند
 حلقه بر آن انعام و آن مجلس با احترام دید با خود میگفت که مجلسی دکان است تو خال بر من با جمعی که بر آن از نظر
 بدستند سلام بخاطر کرد و گفت خوش آمدی ای پادشاه در دعا آوردی هر جا که دلت خواهد سیر کن تا مجلس با منفعت شود
 بعد از آن خراج خدمت پدر خود کفر ارشاد می برم و احوال دین ترا ظاهر میکنم تا به حکم کند حلقه گفت ای نازنین بن گفتی
 خوش آمدی من کی با بنفام با بنفام و خود آمد و آم چون بدارشتم و ذرا با بنفام دیدم چه دامن مرا که آورد تو خال بخندید
 و رفت القعه آن روز بنز جبه بود چون دو لباس از روز گذشت بر پیرا دان همه را بطرف عمار مسجد خواندند
 بر پیرا دان همه را بطرف مسجد المقدس نزد بلکه بجانب زمین الطبی بود و چون سینه که این چگونه مسجد با اما مرد و پادشاه
 عمارت همه از طلای تا بسم غام بود و مرغ مینا و جواهر را بنیاد و حوضی ازینهم کاخوری در آن مسجد بود که آب آن
 مانند آینه میرخشید و بر منی در آن مکتب زشته بود که گفت با به داشت و یکس سخن میگفت بلکه همه آن هر پیرا دان تسبیح
 در دست داشتند حلقه نیز در آن وقت و ذرا با یکی و عفت و جلال باد میکرد و القعه همه عبادی بجا آوردند بعد از آن
 از میان ایشان میری با ترک تاج شاهی بر سر و بنیاد عمارت لباس مرغ پوشید و در در بای و اهر و طوطی و زرد
 بالای منبر بر آمد و قلم در زبان زبور که سر یابی بود مشتعل بر عهد الهی در کمال فصاحت ادا کرد بعد از آن بر زبان عام
 بفرمود که ای ابا الحسن بدانید و آگاه باشید که چون اراده و قادریم و عالم حکم کن فیکون جل جلاله فعلی بآن گرفت
 که خود اینها سلسله و زنجیر و ذمه معطقی خاتم الانبیا علی امده علیه و آله وسلم بیاورد آن نوز و میری بود که بزرگی آن

دین

مسجد خاندان و بنیاد
 و اهر و طوطی

از خدا کسی ندانید پس شغفت در روی نظر کرد و آنچه آید در روی اذان بر خاست و گفتی بروید به آن اذان
 و دو آسمان جایزید و اذان گفت زمین را خلی کرد پس آفتاب و ماه و ستارگان را از یزدانید و اینها را در زمین
 روز به کرد بعد از آن از آنش ضیاء خلی کرد و جانها را با دشتا کرد مدتی تمام روی زمین بنی الجان تنه داشتند بعد از آن
 ناز خانی از ایشان سرزدی خالی ایشان را مستاعل کرد و اینها را به نغمه بود که فی تعالی طرفی نعمت در گردان ادا
 بپیش آن بود که چون فی ضیف بر روی زمین خلی کرد که مبارک است از حضرت ابوالحسن علیه السلام بگفته ملاکات است
 او تا مورساعت هر سبکه دارد و اینها را بنی سبکه نگردد ملون شده پس عفتالی آدم علیه السلام را در برشت برین ساکن
 کرد این حضرت را از آنجا که ابراهیم موانست او خلی کرد و آنجا را به طبع علیه السلام بگردید و بر مار و طادس را با خود رفت
 کرد و اینها را بنیست و عفتالی آدم علیه السلام و حضرت و ارازیب داد و تا از بنیست ممنوعه که فی تعالی از روزی آن اذان
 را منع کرد و هر دو را فراموشی خالی به را از آدم و حوا و مار و طادس و ابلیس از برشت احوال کرده بر زمین نرسید
 و حضرت آدم بسبب ترک ادبی که در روز اول از آنجا که بنیست ایشان ترک ادبی که در روز اول از آنجا که بنیست ایشان
 از دافع شدند بود و حضرت کوکبا که کار بود و نزد تباریکه میگردد و دوشنخ در میان مار و طادس و ابلیس و آدم بگفت
 و حوا و آدم از هم جدا افتاد و نزد تباریکه و دیگر فی الطیف ابی بر در کلین امید حضرت خلیفه آدم در در زمین آمد و تو
 انحضرت قبول شد و آدم و حوا در سر هر دو ملاقات کردند و ملاقاتی که ذکر آن توبه آدم علیه السلام را به برشت
 هرگز به اولاد داد و از هیچ مخلوقات خود افضل گردانید بعد از آن مدتی بدین برآمد و چندین بنیست از اولاد او ماند بنیست
 داد و ابلیس برودن آمد و نزد کفر و کاذبی در عالم شایع شد فی تعالی از اولاد خلیفه خود حضرت نوح را بخلعت بنیست
 هرگز به بر داد و ادلی التوهم گردانید و بنیست بنیست مانده بود و صالح و ذوالقین اگر در فطرت الطاهرین هم از اولاد او
 پیدا کرد و باز کفر عالم را از گرفت حضرت بر روی خلی ذکر حضرت ابراهیم علیه السلام را به برشت کرد و او را دلی التوهم و بیم ساخت
 حضرت اسحاق و اسحق و یعقوب و یوسف و بنیست از اولاد او بود و بنیست از اولاد او بود و بنیست از اولاد او بود
 دیگر بنیست از اولاد او بود و بنیست از اولاد او بود و بنیست از اولاد او بود و بنیست از اولاد او بود
 ادلی التوهم بگویم که در این بنیست او را دلی تمام داشت و بنیست از اولاد او بود و بنیست از اولاد او بود
 انحضرت نسبت به دیگران زیاد بود و بنیست از اولاد او بود و بنیست از اولاد او بود و بنیست از اولاد او بود
 موسی اگر چه فی تعالی کتاب زیور حضرت داد و در کتاب امان کتاب ذکر عبادات و است احکام و است
 احکام انحضرت بر طبق توبه موسی بود اما عفتالی نوح حیوان و بریزان را مطلق و منفی حضرت سلیمان کرد بنیست
 بنیست از اولاد او بود و بنیست از اولاد او بود و بنیست از اولاد او بود و بنیست از اولاد او بود

رسید بعد از این حضرت باری جل و علا حضرت روح الحسیب ابن مریم علیه السلام را بی بر آرد و او را اولی الزم می نامند
 که این دو شخصیت دیگر با حضرت مزایت کرد و در میان کلام آن پیر روشنفکرانی از آن جناب بر خاست و گفت ای پیر
 ما این سخن را اصلاح اولی الزم چیست این هر که از تو رفته و انجیل و زبور آگاه بود و گفت ای جوان اولی الزم نزد بعضی
 صاحبان است که این را برین قول حضرت آدم نیز داخل اولی الزم است و نزد یک اکثری ناخ غیر قبول است
 و این قول بر آنست و جابر بن روات حضرت نوح علیه السلام اولی الزم او است و دوم ابراهیم علیه السلام سوم
 موسی و چهارم عیسی علیه السلام اولی الزم پنجم محمد خاتم الانبیا علی احد علیه و آله و سلم است که عالم و آدم همه لطیف او محسوب
 شده اند و اکنون عالمیان بجهنم دوم مبارک او بندجی بنهار زد و کردند که در امت او صیوت شوند چنانکه حضرت
 در آفرین مقرب قائم آن عارفان را که بعد از آن آنقدر رسالتش ذات غایب البرکات انحضرت کرد که در حساب
 نباید بود و آنوقت عداوت بر محمد و آل محمد میفرستادند و آن خطره را چون از آن گذشت و در پیش و خطره از آن گذشت
 با وجود کثرت عینی شکل و رستانی در نیفتاد کام جانی شریف کرد و از مجاز بخصف شد اما آن پیر روشنفکر که طراوت و جانی نام
 و در این بخش گفت داشت بعد از آن دستاویز حضرت خیریه و آل پاک گفت ایها المخلوقات هر که شما می دانید بدانند
 بعد از حضرت سبحان از شما که آن اصف بن برخیا مادت بی در قافله شده که او را پیر شاد و جانی نام بود که هرگز
 و تقوی شعار بود و محبت معطر بنام حضرت خاتم الانبیا و اولاد آن حضرت داشت بر بسته و در آن دنیا این صفت
 بر انحضرت بود این طلسم را که در بخش سلیمانی نام دارد او بسته و اولاد و مؤثر است که در آن هر کس که در آن
 از قافله آمد و در دنیا جمع کند و صلوات بر انحضرت و شمس و صفات همه در آن سید عبادت را جان کند و صلوات برین
 میورد و شناده باید تعبیه نماید و قدری بیرون سه و این طلسم نیز بر نیزه تا بر باد نشانی که درین سه حدیث به تفویض غلامان
 انحضرت بخورد پس بدین شد که مکه از اول و دوم این طریق سه مرتبه را تا به میارم و در آن من نیز تا حال با یکبار را شغل
 داشتند فی غالی مارا بهر یکجا بر بسته قایم دارد و یکی از ما در وقتی که انحضرت لاجل اسباب قوم که اورد و صیوت شود
 بخد مت آن سید برساند به این لغت بعد از آن آن پیر زد و آمد و تقسیم کرد نزد خدای بری دست حق تعالی را که
 بر خاست و گفت ای پیر عالمی که این جوان با ششش پس دیگر که او بیان مختلف داشتند قدم درین سره گذاشته
 ای جوان خدا برات و مسلمان معر فوار است بوجب خدا و را هر آید و آرد و در بار و او هر چه علم طراوت و گفت
 ای جوان چرا قدم درین در و گذاشتی و چرا بطن ایجاد استی صطوره و لا در لغت ایشان چنان درین سره و از امر
 شاد نام بدو شایسته رخصت برست کسیر او ترین زامر و او را و انبیا شده و پوخته که در بدین تقریبی دارد و ملک
 شده و زامر را زبون کردم او مسلمان شدن را مشر و طایفه احوال این در و بدین بدن بسوزد و این را خدا تمام
 احوال خود را از اینها باز گفت که از شاه پسرید که تو بطور خود می بانی ترا بر شناده و معطل گفت کسی که شاکر کن

بمقام من اندر چون زفا او مکه فرود
 برستور و بزرگان با اینها ملوک گفته

نماید و هر مرتبه حوالت برسد کاینات و سناده نواب آنرا باین بچاره که درین قمر است بجنش و السلام خطبه علوا
 خواند و از آن که نزد پیران آمد و بکنش نیز ملک جهان خطبه را در ان مقام غایت کرد و روز دیگر از آنجا سوار شد
 بمقام دریاچه آمدند و از سناده جهان را حکم کردند و بگویند که این را بر داشته بیاورند اما و در خطبه از داور شاه رضی است
 شود که چون امیرزاده خطبه داخل در مسند داور شاه بود در خطبه بود و سخن رفتن امیرزاده در میان داشت
 مانع از جوان دهرش ملک و زاده گشته و در دعوت می داشت روز دیگر که امیرزاده از دهرش
 عزیمت بکسان آذر مرد مثل دیگران دیوانه شده و پیران آمد و در میان دیوانگان نشست و از مرزیران شد بعضی گفتند
 ستم یار آن جوان نیز مغریب دیوانه شده و پیران می آید و از مرزیران می آید و از دهرش روز دیگر فرسیده که روز
 انساب برست نیز آمد روز دیگر دیس روز دیگر کسی بهین دستور برنشش کس و نشش روز آمدند بعضی از مردم داور
 بر سبیل دولت و این گفتند که ای باد سناده یعنی بدان که خطبه نیز دیوانه شده البته که فواید است و شاکر ببرد و بر بنی و زاده و معجز
 هر دو در دست سناده بفرمانید این شاکر ببرد و از مرزیران مرد شناس بود از خطبه محبت و در دل او جا گرفته بود گفت
 آذر جوانی آنرا در که من جانی او در میان ادا ختم مرا نم دیوانگی پس روز آنقدر غیبت که برای او بر لب نمی لیکن هنوز
 امید است چرا که او خود مانا حال برود نماید و خطبه است اگر او نیز مثل دیگران سودا زدن متفق مرا به حاصل چرا که آنوقت
 رفت که نظر بقدر خود می خواست و در آنکس منور احوال کس نشوم چرا که فواید بر او بود اما ابونعیم و آنا احوال آن نشش
 نفر را بر بنی و احوال دید و برای امیرزاده و پیران بود روز و شب در میان حالت میگذراند روزی از رفتن امیرزاده بود
 که ملک داور با ابونعیم و روز زاده و عصفه سوار شد و بر سر دیوانگان آمد و در راه با ابونعیم گفت که ابد لا و رتبه
 شما که در بلاد فارسند جف از جوانی او اکنون شما بگوئید که در چه فکر می یابید رفتن ما را اختیار کنید متروکین
 شما هم نخواهیم شد ما بدست دایم افتاد و در دهرش مالو کر می باشد ابونعیم گفت ای ملک داور خالک بدین ما
 امید تویداریم که حق تعالی آن دل در را بعین سلامت باز رساند چرا که او بوجوب رتبه است و اگر خطبه
 مقدمه نموده بکشد تو چه باشی که من این تکلیف کنی من بادشاهان عالم را بخاطر نمی آرم بدانکه دو روز دیگر انتظار
 میکشم اگر خطبه دلا در پد است فهو المراد و الا من نیز بدیده می ایم تا حق تعالی چه خواسته است لیکن برسدن آن بهادر
 نیز خلاف قانون این در است چرا که خلیفه چنین بود که اینک دیوانه شده از دره بر آید از کجا که درین سری نباشد
 القصه ابونعیم این گفتار شنید که داور زاده بکمال سخن خاند و غلبه کردن گرفت می آمد تا بمقامی که آن دیوانگان
 بود و در سببه مد و چند دیوانه بود و مذکور شد و همه در میان آتش افروخته هم دیکم نشسته بودند و از نشان ایشان برآ
 ایشان طعام می بردند و خوردند و کاری بکار کس نداشتند هر که از ایشان احوال میزدن در دمی پرسیدند بکنایه بالا
 مذکور شد در جواب او بگفتند اما داور زاده بر سر خود روز جوان آمد و ستمنا گفت یعنی کرد چه نماید و همان که بود بود

جمع و خدمت او پاسداری میکردند و از امر و نهی او بجز آن بخش لغو آمد از اینان پرسید که ای ناکباران نکند بهر
 ان جوان رفته بود بدو بگوید چه کردید و او را کجای گذاشتید احوال درون در و چست اینان در جواب گفتند که در
 دست بردست زمان گفتند که می آید و میگوید بر چه پرسید بهین را شنید بران و در پیش و در اندک کشته باستاد
 نگذاشت ابو نعیم و روز زاد و منقصر و امر از چهار استاد و بدو ناکام تاریکی عظیم بر خاست و نه جزواری شده اند بهر
 ذرا کشت چنانکه کسی را نمیدانید تا به سست ان تاریکی رسید و مردان جوان و نامردان به تنهایی دید و بود
 به از بساعت و در دشت نشسته به بجای که بودند و در بالا غری و دو کمان بود و کمان به اسنان و در روح که در آب
 در باطله غم مخور و بهزمت مشغول بود و با کمان است و حجت میداشت که میان یکم کار شاد و اسیران طلسم آوردند بهر
 قمار نشاند و در نشاندن مراتب هم یک را میداشت چنانکه درین داور را که است از او و در از این جوان
 در مکان لایق نشاند بعد از ان به خیال بری گفت که ای عزیزند بر عزیزان اسیران را از قبیل طلسم کشن که خاطر انجوان
 عزیز است و اسلام طبعی نیز باین مشروط است کلمه نیز چنین صادر شد و خیال بری مکلف بلباس فاخر و نه و از آن
 در پایه جامی پر کرده بدست هر یک میداد و جام را خورد و از پوشش میرفت چون پوشش می آمد بحال خود مینماید و این
 و در نزد خود میگردید و چنان او را یکم کلمه آرزو برده بر سر در میگذارد و شنیده بهین دستور تا شام هر سه صد و چند کسی که بودند آن
 شش لغو جام را خورد و بحال آمده و در در پیش گرفته و در نشسته به غیر از تو برین را از لایق باقی ماند چون او شناخه و
 بود و از دیگران امتیازی داشت و آخر به نوبت او رسید و معشکی بود که نوزاد جوان را آوردند و او را به نوبت به لب و چشم
 اینانند و او هر ساعت و خیال بر بر او میداد و آب میکشید و غلظت میداشت که سبب از طلسم است و ناکبار
 جام را پر کرده بدست او نیز داد و تو آن جام را در کتبه با نثر ریح طلسم بهوش بود چون پوشش آمد بحال خود بهر خا
 کهای بجانب خیال بری کرد و در حالت بوش و خات عقل بجز از طلسم بهوش آن برین جان بر مگر و زو که نزد
 بود از پا و در اینها بر میله خط خود کرد و از ترس بر برادران مشهور امیر زاد که میداشت انجوان مراتب و بهین
 در ظاهر هیچ گفت اما رنگ او زرد گشت و در شک کردید و داشت چشم او گشت امیر زاد و در وقت که حال
 او مکرار شد و بهر زاد و عالیه و غلظت بن صفوان گفت ای شهریار منب و بکر همان مایهش زدا بخاف برویم و شمارا
 نیز و هفت میگنم در نیز سه و دو فواید است امیر زاد و قبول کرد و زود انجوان نیز باین با قبول کردند اما تو برین را از لایق
 دست امیر زاد و بوسید و ملقه غلامی او در گوش کشید و مگر و که بشهریه عالیه و کیستی که طوطا احسان در باره مایه و زو
 و مار از سر و خیانت بخشید امیر زاد و از ابتدا تا اختتام احوال خود را پیش او بیان کرد و زو از سر صد فی صدن ستم
 کار از شاه بار و دیگر مجلسی بر روی امیر زاد و بر آراست و خیال بری که چاک را قوب بهزمت چاک بدست گرفته
 انجوان کی مشغول نشد بر برادران و بکر سبازندگی و فغاندگی در آمدند و دفع نیز در میان بود و چنان زیادهائی که برای ششیدن

بنوعی است اما باید که در اول کلمه لا اله الا الله محمد حبیب الله بنویسند و باقی قطعه گفت این عین مراد منست
 الفقه پروردگار کسان سوار شده و مزه معریه شده و چنان که تفرع و اسباب امیر زاده آورد و بود و از پادشاهان در وقت
 رفته اما از جانب چون زامر زنده از آن تاریکی برآمد و بدید که دیوانه ها غایب شده اند و هر آن که اینجاست برای پدر
 بر نیانی تمام داشت با امر میگفت که هر چه بپرسم بحال رسید و بود لیکن باز غایب جمع بود که چشم پدر او روشن
 میکردم اکنون آنم رفت معلوم نیست چه بلا بر سرش رسیده و چه حال داشته باشد و زنده و مرد او بر من معلوم نیست
 ابونعم گفت ای زامر زاده و ما دارم که امیر زاده و دلاور جمیع دیوانگان را از قید چون نجات دهد چرا که دلش
 میخوابی و بدو ام که از منبری فرماید درین سخن بود که یکی از آن اسیران از در و بهر دین آمد و فرمود که ما را
 بیش طلبید و بحال خود بود و منی داشت زامر زاده از پدر رسید که ای فلان چه خبر داری بپرسم چه حال دارد پدر تو
 چه گذشت چگونه رفتی چون آمدی آنم گفت شهر یار من هر که از خود از دینی که آن نازنین منی در معریه من
 جام داد و زنده اند که تا و خیزد باز همان نازنین من جام آب داد و دینی فرود آمد که بپرورد و بود و منست و آنست
 مزه اینجا نیستیم از شهر خود از من جوامی پرسید باید من از شما پرسیم که شما را چه حال دارد درین اغا و بگری آمد
 او نیز همین گفت مردم از شهر رسیدند و همین سخن میگفتند تا آن بخش نفر رسیدند و بهر شاد از ایشان پرسید که شما کجا
 که همه قطعه نوجوان رفته بود و بدانان نیز گفتند که ما تا باغبانی رسیدیم که در بای قمری واقع بود از خود فرود آمدیم
 و بگریخوردیم تا خود را بر سر درددیدیم از احوال امیر زاده و دلاور و فرزند شما ما مطلع شدیم ابونعم ایستاد و زامر
 فرموده بود که همین بسرو با هم رانده و عاقله میسر درین سخن بود که اسبابی از دور بود و آنست که بفرموده سوار
 بود و نگذاشت که از شاد و دلاورین زامر زاده دیدند که با لباس میگفت پس رزی طلا طلای مرصع جام سوار در حال
 نوکست می آمد مردم و دید و زامر زاده گفت او بکلی تمام سوار شده و با استقبال بسرو رفت هر دو یکبار دریا
 زامر زاده پیوسته چون بپوش آمد گفت جان پدر حالت چو رست که در ذاق و کجورم بر از خون بود و ز گفت
 ای پدر من چه هست ظاهر میشود با جفاست با استقبال جهان بهر آن امیر زاده قطعه شتاب و آن شهر با جفا
 را در باب که از دولت او بگذشت و رسیدیم ابونعم و زامر زاده و غنچه نوجوان و شیر زاد و صغری و دینار و مسری
 و هم با استقبال امیر زاده که جهان بهر آن لغت یافته و آن شده زامر زاده و آن داد که جدا است و سوار بهر زامر زاده
 دلاور بر سر استبا و اسناد بود که گذشته اول کسی که بجا رفت آن مادر رسید ابونعم و تا بود سرهای امیر زاده بود
 امیر زاده نگذاشت و او را در بغل کشید بعد از آن غنچه نوجوان رسید و دینار و مسری بجا آورد و دلاور و دینار
 چو رسیدند همه را زاده و او را از آنش و فرود مسکن شد و بهر شاد و خبر ملازمت که دلاور با فرامان ابونعم
 را بشهر در آورد و زامر زاده را بهر یکبار و یکبار آئین بست مجلس بر روی امیر زاده بر آراست و در انجلس امیر زاده را

وزیر از ابتدای داخل شدن پدر و تا ایوم آنچه بر سرش گذشتند بود همه را بیان نمود و گفته باینکه لایق بود و میوه بسیار
 بعد از آن آن گفته را را تقبیل کرد هر کس لایق مرتبه او جزئی داد و از امر ز شاه قبول کرد که دختر بغض و جوان در القعه گذاشت
 ایشان چنانکه باید بعلی آمد لیکن مغرور از بوس دکنار از آن نارین شری بخشد پرسید که گفت خدیو که من جهان بهوان
 امیر را در خطبه نیز عالی مانتقت و من بتقو او و حال مجرب و زرسیده ام و مرا شرم می آید که او و حال ترسیده و من کم
 دل از مجرب و ز حاصل کم میفید که او از من نشد مرا کافیت بعد از آنکه او بطلب و ز غایب شود منم بطلب و ز
 غایب خواهم شد هر چند امیر زاده او را درین امر منع نمود قبول نکرد بعد از مدتی غصه نمود و غم جو شد هر باو که
 او را بهر که چشم لقب بود و مغرور او را از امیر زاده و بپوشید که خدیو که منم ملک و زامر و ملک و ز زاده
 نیز بر آمده اند از بنجاب احشام چشم نشین برای امیر زاده و ابونعم مغرور بود بپوشید که گفت که آن جوانان با حال
 رسیدند معلوم نیست بر ایشان چه گذشت مرا محبت بنوا را در دنا و قنیه که منم چنین انسانان ترسیده و بودم
 حسن بخوانی که مبارک از قیل نامی در زیدم اکنون عاشق چنین بسیار درین بود و که دنا و دنا و امیر زاده رسید و خبر
 آمدن امیر زاده و دیر آن دیگر رسید احشام طبعی زار و واه غار سر امیر زاده کرد ملک و زامر و و ز زاده
 با احشام شاه ملاقات کرد و امیر زاده تمام احوال و زار که در زمین سپه مرز بر گذشتند بود بیان نمود احشام قوم
 گناه شیرین ادا برای ابونعم و امیر زاده بر ایشان بود اوقات تنگی میکند را بند بپوشد با و به سخنان ابونعم و ظرافت
 او در بیان داشت از شنیدن این خبر خوشنودت شگالی بجای آورد در اظهار ملاقات یافتست چه میدانت که خبر
 او را با بونعم و اید داد که از عهد بسط او و واه زاده و از شمشیری را بدید بدین آمده اند از تنافیل را میخواست
 تا و قیل را نیز آورد و اندام از ادای مراسم یافت احشام شاه بگفته امیر زاده و اسامان که از این مشغول شد و احوال
 فرا این بر نشاند و هیچ لشکر و زاده و زامر و طعام داد و عوسی را و به امن بعل آورد و بهر کس چشم نیز بهر ادو و شیرین
 او و بهر یکدیگر را در یافتند هر دو بهیم را بپوشد به و ابونعم و حال مجرب و ز غایب شد اما او نیز بطریق مغرور و جوان با مجرب
 بیان کرد و شب شراب و محبت بوس دکنار در میان بود و پس منم عدم اغلاط حقیقی را نیز مجرب و ز بیان کرد شیرین او را
 گفت ای دانی روزگار دای دلا و دنا دار اگر بفر این سرک و بکار مژدی ترا ببردست میدانستم و من باینکار
 در منبدا دم الحمد که بخاطر نوم چنین گذشت ابونعم گفت ای که ملک ملک پرورده به را این شهر با هم مغرور که ناز و ملاز
 شد و را این رویه را بر آورد و آن شب مغرور نیز با بهر که چشم بخواست قبول بود و امیر زاده آن شب در عباد
 و مخاطبات مشغول بود و و حال دلا و زاده از حقیقی سلطت منبدا اما احوال و زین و زامر و منم که آن شب
 بر دم که رفت بپوشد در غم مفارقت و حال بر می مگر بیت و از غم با حال پیش بپوشد که گفت که بر من چه میکند
 و زامر زاده که بقرینه و قیاس در بافته بود کسی میدانت آن شب آن بیمار بسیار به حال بود و این مغرور بپوشد

بجا آورد میگردید که شمع و گل و بر دانه و بیل سه صاع آذینه اید و دست چارم به تنبانی مکن نه این خطاب بر تنبانان
 میگوید و بر دانه و بیل و قنقروا و بونجم را می گفت انقصه تمام شب او را با خیال که گفت آنوقت خواب او را دور
 دور عالم داخله باغی دید که بر کار در مر و زدن فوی باغی مذبح و در سیر کنان بر رفت با یوانی رسید که نازنینان در
 در آن خوشی میزدند و تختی در کمال فوی در آن ایوان بر لب و فوی زنی کرد و بودند و نازنینان صحنه برای تخت
 در کمال فوی در عنائی تاج شاهی بر سر تمام زور مردار بر دوار کرد و در داران یکی از دیکری هر یک
 او محسوس بودند و امیر داد و فطرد در پهلوی او قرار گرفته بود در آن حالت جوان نشسته که می گفتم و اینجاست
 امیر داد و اینجا چگونه رسید خواست بنشیند او را نازنینانی که معنائی مرصع بدست گرفته استاد بودند و او را بسیار
 دادند که با لب باغی که می آئی بهیست آن مجلس در دل نوزین زار مرز جا گرفت استاد داد و از دور رنگ
 آن مجلس را میدید و بعضی از اغان و میان بطرفش اشتیاقی آمدند تا که ماده طلع از میان ایشان جدا شد و بطرفی
 که نوز و جوان استاد بودند و آن استاد و مقرب ترین نازنینان دیکر و در پیشی افکند تخت نشین چون آن بریر
 نزد یکت سب و نوز و جوان یک نظر کرد و محبوبه و در خیال بر بر او بدی اختیار آید و از جگر بر کشید بی تابانه از بی او
 ردالنه تا او را منتا باطنه خود را بر قدم او اندازد و حال خود را جان سازد و افراد را در پای در صحن
 چنان بخت بی تابانه و دید بر سر در قدم او بود و اشک از دید و محنت دید و بیارید و گفت ای جان جهان
 دای آرام جان در روانی تو طرفه عالی دارم نه از روی محبت نظری کن بحال من پس تلخ بنویسد و در ماه
 سال من نه آن نازنین جابر انکار می لازم طبع زنانت اول خود را دور گرفت و گفت ایوان از خدا بترس
 تو بگذرد من که مرا با تو نسبت نوز و جوان آغاز کرد و زاری کرد چون اخطاب و بهزاری او از حد گذشت نازنین
 بر سر آمد بر نوز را بدست محبت برداشت و در آنوقت تبسم کنان غایب بجانب او کرد که نزدیک بود و در آنوقت شکر می خورد
 نوز و جوان از یک بر او در جد است و با بر او در دیگر ملاقات نماید و توضیح بکلام آنکه بود دای الزم اح الموت
 و آبر او در ملک میگوید و نوز و جوان در خواب بود یعنی نزدیک بان شد که ملاک شد و اما محبوبه را بر خود
 هر طایفه طیفه او را شک در بغل کشید و لب او را بوسید هر دو با هم می نشستند و خیال بر می گفت ایشان داد
 طه و در صحنه هم برسم که این محبت که حالا در آن ایوان دیدی برای العین در عالم جوار می مانند که کنی دوست
 از زلف است امیر داد و طایفه بر بر مدار که آفرید و لست او بر حال فوای رسیده و بین یکی زب و زو که ای نوز و
 بانو ملک شمارا - - - - - بطلعه و خیال بجلدی بر خاست نوز و جوان بتاب نشسته و ناله کنان از عقب او و در دانه
 کنان بر رفت که ای نازنین بر که که مرا گشته بر روی او بر گشته تبسم کنان یک نگاه و دیگر که نوز و جوان بطافت
 شنید و بخواد و در همان چشم از خواست نمود بر کشید که ملازمان ایند نشسته و بر سرش دویدند و چند احوال پرسید

مکین گفت که به یکدیگر بپوشید ز امر زشتا... بر دوازدهم بر سر آید پرسید جان به رانجه حالت که می باشد مکین
 نوزعی خواست را زود انکار کند گفتیم یا رجوان از زبان امیر زاد و نقل قیامت شد و دوم در نگران بخواب رفتم
 در علم واقعه قیامت را تحایر دیدم از بول آن به ارشدم که به مکین که تا اسرا انجام کار من چه خواهد شد به او تسلی داد
 و گفت ای فرزندان کنون ما به ایت یافته مسلمان شدیم البته که حق تعالی ما را خواهد بخشید پدر من رفت با و و میگفت
 سر و ذرات ابقا گفت جودنا کرد آنهایی بالا اما چون مع طالع شد احوال نوز و جوان با هم داده دلا در بن رسید چون
 او سلام از و پرسید که ای بیا در شنیدم قیامت را در خواب دیدی نوز با و و گفت کنون از امیر زاد و پنجاه و شش
 لطف ندارد و در غفلت گفتیم به اگر چه قیامت را در خواب ندیدم اما قیامت تمامست و ز را در و رقم
 دیدم که در مفارقت ادم و دم شد قیامت... هر سر من بیارت انکار احوال مانعی و ز را نقل کرد خواب
 را نیز جان فرمود امیر زاد و گفت ای سراد من سالی نیز از منق و مطلع بودم مگر من سخی نیز بجا آوردم لیکن چون تا
 نکردم بگویم نوز و جوان گفت البته ما را عالمی را میدانم خواب تعبیر راست دارد و با نقل صلاح من در بن از من
 که در خواب نوبیستم امیر زاد و گفت به چشم من... امیر زاد و طالع و خلق نامور و دوس روز دیگر در حاشیه
 بود و آخر سامان رفتن فرستادن ساز کرد معطر نوز و جوان نیز مراقت امیر زاد و اختیار کرد و معطر شاد
 بشم و ز رفته معطر نوز و جوان و ابوالنجم از مجربان و زود اع حاصل کردند امیر زاد و را بفان بخاطر رسید که موضع
 روانه دیار محبوب شد چرا که بدر ملک شکر فرستانی سوداگر بود اسبابی درست کرده و اجناس بخارست هر ساند
 از معطر به بکشتی نشسته و توبه فرستادن شده و... از معطر و خوش کن زجاس کرد داستان گوش کن...
 پس سالی سالی...
 عانی عانی...
 در صد بدان طالع سخنان مغالی چنین آورد و آنکه چون حاجق ان اعظم شانه اود و ز شنبه تاج بختی در بنر سبا
 میباشد در معرکه بلقیس ثانی حوران ملک شایسته بنابر مساجت و تکلیف ادم بود و دوران ملک اگر چه مانع شاه
 زاد و اکلیل ان که است و است هر داده فرستید را جهان و دست بهار و که بن روح را خواهد برای انکه سخنان
 العاجزان عالمیکان بهر به و لغزین که موقوف ان معور سینه و انبر انب سالی به نوز و شد که هر زنی را که نکند جمال
 انقلب جاد و معز و ادب بخت لغاتی و مواد روحانی الهی او را دوست داشته باشد...
 تلخ بخت به کس از رفا... و ملازمان ان عالمیاب در معرکه و در بیا و معز و محبت بهار و جانکه اکلیل ملک با و
 و مسکن دل مانا به افسی و سیر السیر باخته و نسیم با و زت اود و ز محبت بهار شده و روزی در خانه که نسیم از بهر
 حاجق ان معز کرد و بود سیر بهر دند و چون حاجق ان شراکت بهار و بنا علیه حاجق ان و ز به نفس و دفع و

محبوبه محض یاد داده آه مگر نوز بشید
 عیش بر به نغمه بکشت و در در به
 با صاحب خرد

و گفت امشب تیر می برانگیزم که هر سولی که با من کنی قبول دارم و آلتی که این سخنان در میان آمد و فتنه بود که هزاران
نام بردند و یکی در آنوقت جزو دیگر که بجز کبریا بود و سال که اینجا دور هم استاده بود و دشواری می نمودند
الله آلتی به رفته بعد از شب سه بار دیگر جمع شدند و حاضران در دشتی که مادر فتنه و کبریا آن دیگر به حافظه
چند جام شراب خورد و سر سخن را باز کرد اول با دو مجرب بود که در آدس از جلای پروردگار پسندید بعد از آن گفت
ای مکه و آن ملک خدا حافظ زیاد که مادر هر کار که از آلتی انقدر برای خاطر توبت من سگ تو ماند
و در آنرا در زمین معمر کرده ایم امشب آمد ای که تو را طبل الکاب و دامن حامل کن ای طبل الکاب گفت این شهر
عالمی قدر حقانی مرا از شهر در بنگاه داشت که باز بخدمت تو رسیدم من از شاکلی جدا شوم صبر و غم
و حاضران و نمودای برادر اکاب الکاب تو مجرب بود که از آلتی کبریا ای آمد علی الحفص من مجرب که
بکلی می شنیدیم اما مددی و ای کرد و خدا داد ما کجا سرگردان شویم و چه بر سر ما آید تو چرا جنت جنت خود را
تو کنی ای طبل الکاب گفت این شهر بار خفا که جدائی مکه نیز بر من ناکوار غم از تو است لیکن ترک ملازمت شما
از آن ناکوار غم چرا که یعنی ملازمت خالجان ترک بدرد مادر و من به هرگز در دامن اگر در خدمت شما باز خدمت
مکه و ای سبب معفو داریم ما به بهر استن مجرب شما است چون حقانی شما را برادر رساند ما را بهر و ای برادر
و من امشب البته همراه تمام آیم مکه و ای ملک که به علی کرد و گفت این شهر بار هر چند نکریم فی بجانب الکاب
می بایم و منم ما چارم در آنکه او را بشناسند و بجا آید که در خدمت ما غمناکی داشته اند و دیگر بهر را فراموش
و آن زهر و زرد خود را سلاک فراموش ساخت و بکنیم نیم مثل ناپیدا اندلس بهر ای شما اختیار میکردم لیکن بهر شما را
از هر مقدمه تر شستم و مرا بجا آید که به کنان ازین قبل سخنان گفته است و با فرسایند چون از غم
حاضران غم و غم کرد الکاب نیز بهر است مکه چه و ای در دامن ما و در کنان ازیم جدا شد و نسیم
گفت البته آرد و تویم همراه ما می آید از راز واقف بود و گفت بهر اد مکه می آیم که بکنیم و ای بر من تو را می آید
الله الحاکم از مکه رفتند و مکه که کنان ازین جدا شد اینجا بخشش در آمدند و بخانه که داشته رسیدند
و مکه رفتند و ظاهر امارت بسیار کردند و به مکه را دلدار می آید اما حاضران از آن خانه بر آمدند و کاروان سوار
که از طرف شهر بر لب دریا بود منزل کردند و در لباس تجار خود را برادر است و نقایض بوضع سوداگران بر آمدند و بار داد
نیز بهر کرد و دشتی را بجهل خود داد و در زیر دیوار آن باغ شتی بسته چون سوداگران بود که غم طری داشتند جز
شیردل در میان دوی غل وانی و نجوم کرده سامت روان شدند و در دشتی که ایشان و در ملک را بدست آورده بودند
و چون شب بود و نور ملک در آن شب بهر سوز بگذشت و در دیوان مذکور برای خود اختیار کردند و باسرداری
کنیزان نیز بهر سوزمین سافت دایه و کنیزان داشتند که برای ملاقات الکاب الکاب جن مکه به دست بهر عابد

و آخر که ام چون فراموش داشتند رفته در مکان و ذکوان رفته چون با سیم آمد فتنه رسید و هم را مضر کرد و دود
 مایه شد و آخر تا بیاخته از دور دیگر در رفته باز و او هر دو سرخ همراه ایشان بود و دوست لباس مردانه نیز داشتند
 و بجانب صاحبان و جبر سرخ و اعیان الملک بجای که ایشان را نشان داد و بودند آمدند و دست زد و این نزد بود
 باغ برآمدند که انداخته ایشان را باین کشیدند ^۹ فتنه جوان بود که بر اسب باستان با ناله باز با و گفت چون کار
 شد کرد و اجازت خواهم می آمد تا داخل شهر نشسته گفت من برگردم و در اندیدم و ادکی احسن اصلا فرموده منتر جوان
 شد با و گفت چون میار بجای کاریت بر مجلس آمدن و در ظاهر نساخته با ناله بیدار بطریق محض داخل مردم کرد و بستان
 بمجلس هر چه ازین خوب کردیم کارهای او قابل انجام است ^{۱۰} و در دیوان نشسته داخل مردم شد مادر و
 زنان دیگر هم رسید و سلامی کردند ملک منتر فی الجمله از زن و دوانت که بیاد از آوردن نماند او بیدار باغ رفته
 و دید که اندر طایفه از داخل ظاهر بنیاد خوشتر و دهم است بنیاد خوشتر و دگفت خانوان بر زنش جلوس
 زن بر زن بعضی که از آمدن او رنجه که نخواهند بلکه ازین جنس سوگ که او را از نو بدیدم و زیاد و فایده که با غلبه تفرغ
 علی آمد زنش جوان بود که بهر یک که خواست از طایفه پسر که ملک او و در طایفه سنجای میگوید که آمد که از آمدن او
 ملک نشسته ملک فتنه گفت جان نازنین که اسب او را آورد زن گفت که سیم در اصل میاید و هر چه که اسبی که هر کلماتی
 از اسب کوی ملک و مانع خشک با و در کار داشت آخر ظاهرش باین معلوم شد که شاید بقلعه رسید و من بر او و در دین
 بسته بعد از ساعت گفت جوان ملک سلام بنیاد خواست گفت او در پیچ و زمی شود که سیم باغ رفته ملک فتنه گفت چه
 دارد که شوخ چشم شنید که نامیدم و نوزیاد اما باغ و دود و در این طایفه که هیچ تا جرات
 تفرغ کشیدند چون ملک بنیاد گفت چه منی دارد که تا حال فقیر و زود و نه شب فتنه و فتنه به میله هم بود و دوت جوان
 له تا حال بیرون بنیاد و آخر از نماند بر شنیدند چون فایده میزد و در راکشسته اندرون رفته و دیگر راکش و با من
 ملک که دزد و پیران نشسته مذاب و طایفه نام داشت بعضی از بیاد و بار از زمی داد و با طراف و جوان
 خود انمقدم و در دل داشته در باغ بود و در و زیاده و ناس که دان بودند و آخر بی غلبه و مراجعت نمودند
 و ال بدایه گفت که ما اثری از ملک نیافتیم تا چار و دایه نزد منتر شد که جان ملک در اسب سپاه و در بر گیران به
 یسوان برید و جزای تمام داخل قصر سلطانی نشسته و با وقت ملک فتنه احوال و خبر می پرسید که دایه با خالی
 رو بر دین بر زمین افتاد و گیران به بنیاد داد و دید او که دزد و آخر احوال را باین نوع تفرغ کرد که ملک گفت و
 بخوانم و آخر از ان غایب فتنه نیز در خدمت او بود و دهم غایب شد با و سبب آنی شنید و او که در اسب بار و دین
 بوش نشسته فتنه بر در خدمت او بود و دهم غایب شد با و سبب آنی شنید و او که در اسب بار و دین
 رسیدم است گفت شما جوانان را در دیو باز ناله گفت من و در دیو باز ناله گفت و جوانان را در دیو باز ناله گفت

صورتی که در روز از فتنه
 نماند فتنه بود که ملک فتنه سبب از نماند
 رسید اما

سبب را از نماند که بوقلمون دست کرد و
 بر رسید و سیم چند و زینت و در نماند

من مریع السیر گفت اینها را در دهن من میبلعد مبادا مری بشود اگر آن لقمه هرگز مری نیست و چه کار با صاحب آن
 باینکه نه خوان گشت تو کل برضا چنین باید کرد و در گشتی که بود نه شش گشتی مال و گشتی ادم و یک گشتی از صاحب آن بود
 تا بعد دور آن محکم گشتی دوت اوز و دیگر آن در زمان سوداگران به در یک گشتی جمع شده اند آن لقمه که اول گشتی مرد
 دیگر که گشتی اناج و گشتی زمان رسید هر کس در گشتی را در میان گرفته یک یک از آن زمانه نیز به او رسیدند
 بزودی داخل بند کرد و از کتف و خالون بجا شد زن بود تا بعد دور آن ملک و فتنه دوت نیز در میان ایشان
 چون گشتی آنها را بعد از ویری که را بنده مردان جز داشتند که زن آن را در بند و اهلک و بود و مرد آن را بنده
 و اهل الک بر آمد شاخه را و بنده پریشان شد و اگر آن لقمه اینجاست سر بیع الغیر یا صاحب آن من مریع و بودم
 که دل من میبلعد و اینها را ظاهر شد مرد و اهل الک شد و فتنه از جاد و آید و جاد و را با بیاضی که
 صاحب آن مانع شده و خود اول عقبت را معلوم کنم که بجهت اینجا که در انداخته از آن بنده پر آن گوشه و اینها
 بنامت شمس که بکن ... عارف اند عاری نیست که یکس و در هر کس را باشد و خود نیز سلامت ماند و بعد از بنده
 خدا خوانسته جنم زنی بار سه سوز خان بکار خوانده آمد و اینها به سومی من است که مجربان به دست آمد و در باز
 از دست رفت و هر که من بدانم که هنوز وقت آن نرسیده که من مجرب بود را اطلاعات کنم تا چون بداند و شناختن
 در آمد و با لاجرم باید بفرات مجربان هر دم از اینها رنجور فسر و بکلیت و گفت با صاحب آن معنی این شما را بطلایست
 بجز نیست که ما را بر سر آفت این می آید و در همه حال ایشان نیز رود به بندر بنده و آن سر کرد و جاد و را اطلاعات
 کرد و لقمه ای ثانی سلطان برب چه بود که با ما بگیر که دی و ما را و خدا می آن یه می بخندید و گفت ای سوداگران
 فرزند بد که بی از خواص محومه ملک که سنده و داد علی با گوشه دستا و که هر زنی که در قافله با بیرون است و آنرا در
 حوزار ساله از شاخه طریح در کاروان سرا در د آید ملک با طالع تربت چون خواص حوز را بنده زمان
 بنحس ساله در دوازده جانب من کل الوجود خاطر عبور به سوداگران دیگر چون کمان فایض بخود میباشند در مادی
 سر اوز و آمد و این مجلس نیز با اسباب و در کاروان سرای رز و آمدند اما به طاع بود و صاحب آن لقمه
 بار آن قیامت که اگر ملک با دفر و دفر ملک لیس را به چند لاجرم نگاه دارد و تدبیر اینجا جهت اهل کت
 بجز آن شمس آلتی این فتنه و دشمنی هر دو گفت اینها را به رای من رای صاحب آن است اگر تربت با اهل الک
 معیت می باشد است چرا که مجرب ادد و فتنه است بهیچ بهر و فاد ما مذا اعلان دارد که باز بدست او باید
 اما مجرب من در مری فلان است چرا که بدانم فتنه و تربت در میور است این رنج که لقمه به مریع صاحب آن است
 فی کایت تربت مریع مریع که اینها را بفور هر که که این زمانه دیگر را جهت کند بعد از این ما و نسیم هر دویم و بعضی میار
 به رای آریم فتنه نیز با ما یاری خواهد کرد اهل کت فتنه می آیم صاحب آن در مادی این تدبیر حکومت العبد

ازین قبل سخنان در میان داشتند اما در کاروان سراسری که ایشان بودند آمد و بود و زن آن سراسر او را در محرم حکم
معافی آمد و نشد میگردانید سراسر او را نیز نزد یک بچه ایشان بود و شبی من سر بیج البشیر می بول بر خاسته و در زیر دلو آب
نشست و غش بود و شنید که دو کس با هم حرف میزد و گوشت داد و شنید که سراسر او را با زن و دو میلو به که رنگه تا آمدی و آب
بر خیز یک بزرگ که مرا خواب نمی برد و فعل کن که شاه بزرگ و پشیش در چاک را ندان زن گفت هر دو در کمال خوشنوی
و فری جو که درین ایام هر کدام تو مجوب بهر سبب بپوش و در روز در غر و حالت ایشان را ندان و آن نازنینان بهر از که به
وزاری گانند از نه سراسر او را پر سبب که در به ایشان از به جهت است و این مجوب از کجا بدست ایشان افتاده اند
گفت از زنان این سراسر او را آن چهار زن را گمان داشتند اند که با کرده اند و یکی شبیه است و جهت ماندن آن دو زن
و بزرگ است که پدر و برادر و دختر عاقلی نشدند آن دختران گفتند که هرگاه مادران گناه مدارد این دو زن دیگر را که
خدا گناه آن پادشاه نیز گناه دارد و عالم و پشیش محکوم قول کرده اند و چهل و شش زن را که محبت کس در میان ایشان
و شنیدند و در نزد پشیر سراسر او را نشاندند زن سراسر او را بشوید و گفت ایشان آن دختران در میان و در نزد که انتخاب و ملامت کرد و آن
نیز سراسر او را کار ایشان بر بسته که در وزارت است حکم و محکوم هر جهت می میکنند و محبت می و در نزد ایشان سراسر او را
گفته فایده میند به ایشان میگویند تا کمالی آفرام و فایده است لیکن آنگاه بجز که در وزارت می کاری ندارد و سریع تمام گفتگوی ایشان
شنید و با خود گفت ای سریع بگو که این چهار زن را زین ناپدید و در آن مایه فتنه دعوت و فایده بود و ما ندانم نزد مادران
آمد و همین غریبه را بود و ندانم نشسته سریع گفت ایشان را در میان سرانح مطلوب یافته ام اغلب اینکه درین بند است
انگاه آنچه شنیدند بود و باز گفت حاضران اعظم فرمودند که دل من کو ای مبدول لیکن چگونه یقین توان کرد و به نقدیر یک معلوم
سند و بجه تبر ایشان را بدست آری سریع میگوید با حاضران من بفرست بر زانی و در آبر می آرام و با سراسر او را طرح
ایشانی می اندازم و با او بزم شد و بزم و محقق میکنم بعد از آن بند بر دست آوردن منقول شود و کفایت منم بانو
و غایت کنم من سر بیج البشیر کار و زینت و در خدمت حاضران باش به چشم می می شود و الفقه سریع از ایشان
چرا شده و دو سه روزی دیگر چنین با بر و دست او پدید آمد مانند هر دیر زانان شده بعد از آن بر این پوشید و میزد و
که در یک سبب است جاد و بالایی آن پوشید چنان پیر زانی شد که اگر مادرش به پند او را شناسد بعد از دو روز دعا
بست گفته شرف و آنان و اهل شمس و از هر کس چیزی بپوشد برای این امر او را نیز دعای کرد و گفت
شما به را برادر است و هر شمار از غریبی که دو سه سال است بگذرانند چیزی باین پیر زانی پوشید و به
چنان شده بود که پشیر او را نشاخت هر دو اکلیل الکلیک بر خاسته و نیار و در می بست او را و ندانم بر او
میگردد و می گفت الفقه به پدید که دو سه روز بآن اوقات را بگذرانم از حاضران و از پشیر صحبت و او را نشاخت
خندیدند و با شرف گفت شرفی احوال من میشود و از آنجا در که نشد بجایه سراسر او را و اهل شمس زن سراسر او را نشاخت

صحبته که مطلوب است خفته بر چهره خود
بالدین هم مایه بعد از یک روز غریبی نشد
شد و در روز غریبی

بیکر گفت

او و حال که زن را خوش آمد گفت ایاد ریشش بر زان نشاند بی طلبید و زوجه ای بجا آورد زن سر او را
 ماحضه بیکه داشت حاضر کرد و دست خود زد و گفت ای بفرزند جانم چیزی که من دارم خوبه از آن بهم نیرسد تا چار بکند ای
 دولت میگوید از من سر او را پرسید که چه خبر داری گفت شغلی که زن او را قبول نکند اگر هم دل او از آن باشد
 برای عذر داریش او را از من گفتم و دعوی اینجا بر سر کس دارد لیکن توقف اینعل بسیار مشکل است چرا که انگش تا از
 حلقه بچشم و سوادت و خوش ساعت بگذشته باشد و یکبار بی توقف محض است آن سر او را گفت ای ما و
 اگر جانی من ترا بر من می آئی گفت اگر مردم اهل باشند می آیم و اما اکثر بر او دیده ام که بعد از حصول عار از خود و خود
 برگشته اند زن سر او را گفت ایاد در بد آنکه درین ایام شاد بگذرد و بسر من برود زن فریفته شد و اندوختن
 نماز پیشان بر کار بدست ایشان می آیند و می دم قطع ملاک و دومی نمایند آخا هر چند زن را در میان انداخته اند
 ایشان را می گفت سودی ندارد من به از دولت تو بقیض می رسم پیر زان گفت اول من به دو از محبت
 چه جنم و طالع برود را معلوم کنم آنوقت گویم دشویم زن سر او را با شوهر خود مشورت بجا آورد و طالع بخانه حاکم
 رفت و بواسطه مرتبه خود که در حرم دولت احوال بر زان بگام رسانیده حاکم و محکوم هر دو نوم نشد و در زور
 پیر زان را طلبید اشتد چون نظر ایشان بر جمال پیر زان افتاد طرزه زن جهانمیده و نظر در آورد و مذحوت داشتند
 و نیز با احوال پرسیدند گفت من در اصل از سالکان و مشتم محبت دارم این شهر است اما نه از آن که زن
 سر او را نقل کرد حاکم گفت ای ماما بدانکه اگر کار ما سر انجام دهی بر چه وانی بتو ازانی دارم و ددی تو بدیم
 که بجز از زمان داخل آن بشیر زان گفت اول از در شما اینها را بنمایید بعد از آن دانم که چه باید کرد حاکم گفت
 در فلان مقام نشسته اند برو و به بین پیر زان آمد و بد نظر اول شناخت که چه کسانند برگشته بین صله آمد و گفت من از
 تباذه ایشان دریافته ام که طالع ایشان که ام کوکب و طالع شما و پیشه شما که ام محکوم پیشه شما کارش محبت نیت چرا که هیچ
 او خاکی و برج محبوبه و آلتی است خاکش اگر با هم دوستی ندارند اما دوستی هم ندارند اما طالع شما برج آلتی
 دارد و محبوب شما آبی و اینها با هم دشمنی دارند و میفرست چند روز محنت کرد و عمل طالعی است که آنوقت دل
 رسوبی تو به بکند حاکم گفت ای ماما من ترا بجای ما در میدانم هر قسم که توانی اینجا را بر سر انجام و به پیر زان گفت
 امروز مردم و باره اسباب که درین کار خود راست می آرم و مشغول می شوم حاکم چیزی با او داد و مرفوع کرد
 زن سر او را در اینها انعام داد اما هر سریع در خلوت با صاحبان ملاقات کرد و احوال را گفت و گفت
 انشاء الله تعالی بدست می آرم اما شما کاری کنید که در یک شش سوار نشسته بشما نظر بی سر و پا در آید و در قلع
 بگذرد یک دروازه نیست که از آن بد ریخته و یک است فلا طرف است بیشتر با طرف باید من از جان
 در دروازه ایشان میروم می گفتم گشتی شما باید مصلح جهان دروازه باشد القصد اینها را تعلیم کرد و روز دیگر باز بهر او

سراوار بار و بخت کرفته بچرم رفت با عالم ملاقات کرد عالم او عزت داشت بهر زانی که جبارت از بهر
 پشت گفت از غلبه شما مقامی خواهم که بنای آن لطایح بجمع دلوشه بشمارد آن مقام دوسه روزی بخواهد از منشی قول
 میسوم عالم گفت من چه میدانم که کدام موضع چنین باشد سریع عالم را امر کرد فرستد در هر موضع مقام میگردید و هر جا که میرسد
 قریبی انداخت گفت این موضع است که من میبستم و اینجا را بر خنجر تعیین کردند چون آمد و گفت حالا دو کلمه بگو
 نازنینان حرف بزنم امرا بود بهر زال علی نزدیک ناپدید آمد و گفت اعلیایه چنانست که باین شور و داناتی مثل عالم
 کسی را که شاد بذر صفای است و صاحب دود و دوازده هزار اسوار است قول نمکنی اخذ فرمود اگر میبش نیست
 ترا عاقلی آید که زن شاد و صغان شوی اگر صیبت که تو را میبینی و درین کشنیا پد زنت یاسی از فویشان زنت
 باز بگرین او را هم راضی میکنم و اگر ناعز میباشی داشته باشی صفت او را از دل بگرین و بهمن دسوز با جو را ملک کن
 گفت بهر دو زبان بدشنام کن و ندیدم زال علی کجای بخت فتنه کرد و گفت ای کز ناپاک تو صاحب شور و مجاشی چرا
 خاتون خود را راضی میکنی با عزت من و چنین گفت ناپدیدم فروش را بکجاست او انداخت مهر زد و ناپدیدم و در ملک
 گفتند بر دای قبه عذار در مثل تو هزار معارف را ماکر بمنم بدانکه نه با پدر و دریم نه شوهر مادر و پدر ما حال است
 یا قریبین که به منم کی مقدم دارد بهر تو عیله با خود را ناپاک کیم سریع با عالم گفت البته اینجا خیال خود را دور میکنی
 خواهی دید که جلوه رام میسوزند و مقصود بجائی که داشت بخت نیست و آخر در فقیه با آنها ملاقات کرد و احوال خود را
 باز گفت و بار و سستیان بایشان تعلیم کرد که جزو جهان باید که هر روز در حضور عالم مرغی گو سفندی می کنند
 علیا بجای آورد و داد و با ایشان سخن می گفت روز سیوم قدری رام شدند و بر آیدند و جزئی وز دند عالم
 بهر زال را لوازش کرد و صاحبقران نیز بدستور یکم تر سریع تعیین کرد و بود در کشتی نشسته و اطراف قلعه میکرد رفته رفته
 بهتر کار بجائی رسانید که اینجا به در ظاهر راضی شدند و معجزه که طالع شب مقدم این فواید نمود و ما تر بجای که پسر
 محکوم گفت که موافق لطایح پسند در مقدم دویم شما بیزدن خواستد که دال در کار به منبت عالم گفت هر کاه در کار نیت
 به حضور اما چون نیت مقدم در آمد بهر در میان مقام که برای خود خلوت کرد و بود مجلس کرد و زیاده بود و خواص دیگری
 را که داشت و همان نیت بشمار داد و دیار آن بنجام کرد که انتب جن را و داشت ایشان نیز بر کشتی نشسته حاضر شده
 بودند اما ما تر مقدم جن فواید که مقدم ناپدید با فسر و مقدم و را ملک با اعلیل بخوانم و بهوشی تنی در شربت جان نیت
 که کسی فر داشت و در شراب نیز رکنیت بخورد بهر دوسر دآن دو خواص داد بعد از آن بشراب و نری نشسته بهر زانی
 گفت ای ملک عالم را ملک را ده محکوم فر داری که من خواندن را نیز بگو میدانم آنک آنک بهوشی در آن اگر کرد
 بود گفته داد و آ. چه به ازین بهر زال چهار تار از میان پیر این خود بر آورد و بهر دمل کرد چار تار می معنای شده آغاز خواندن
 کرد و هر که سازد عاشق و معشوق را از هم جدا در بجای بدست و ناز و محبت بماند در آنوقت کشته باز آن نیز با

و می گفت این مقام نیست تا رسید به این موضع
 که آن دروازه بسته بود تا رسید در آن
 انداخت و عالم نیز

باینجا صاحب خرد و نام محکوم اعلیایه
 و یک مقدم و کسب شد و منم بعد از آن مقدم

مقام رسیده و از خواندن سریع را شنیدند و این نشانی بود که سریع بجا میفرمان داد و بود و هر کس که نشانی را در آنوقت
 بدو اقرار قتل در بای و درواز و غایم کرد اما بهر سریع آنقدر را ایشان را در آن خواندن پیاپی که بهوشی اگر کرد و در آن حالت
 هر که ام هر مجرب بود و بدید و در آن ملک طایفه بر چه محکوم رز و ناپید اندلسی بنی بر عالم نواخت چنانکه افتادند و
 بهوش شدند و آن بر دو فرامی نیز بهوش شدند و بهر بعد از آن محکوم را که او بود و لباسی ناپید در بر کرد و در آن وقت
 حیل یار است و در بغل پدر خواند و در عرصه رز که کرده در را از بیرون محکم بست و آن درواز را بگشاد
 بگشتن باز آمد ناپید و نشسته و در آن ملک و حرف نیز در آمدند و در را از بیرون بگشاد که در آنکه هر که و نشسته و باز
 و نشسته و از اینها سبب بود و از آنکه کشته شده آن سبب در کشتی در آورده بود و در مشورت اینها بر همین
 شدند که کشتی را توکل بر خدا در آن در یاسر و دین هر جا که خدا بر دهر بسند چنان کردند و یاد بان بر از کشته گشتی
 را با اختیار در یاسر و دین از آنکه میزد بر داشتند بود و کشتی ایشان بعد از سه روز داخل دریای سمنور شده
 و هر که کشته گشتی را می برد و برشت اما از اینجانب بعد از شش پاس بهوشی عالم و محکوم بر طرقتی عالم بهوشی آمد و در
 خیال خوب کرد و شک در بغل کشید و شروع بکس بازی کرد و میگفت های جام با خوشنای زبردست دلاله
 قانون ترا باین رام کرد ایند و مرا برادر رسانید و دیگر تبه از کمال لذت جان کند که رخسار و محکوم دفع شدند
 نیز بهوش آمد و پیش از آنکه چشم باز کند بر در صحنه دالت گفت ای قبح پرست بآن دوری با این سرشتم
 اخلاقی که رخسار زلفی کردن عالم متوجه که این چه کلام است و محکوم نیز چشم باز کرد و پدر را و دیگر گفت ای نا
 آنچه معل است که باین بهوش گرفته عالم نیز بسر و در شناخت بر دو از بیم جدا شدند و عالم ارسته مدتی نزدیک
 رد و بگشت و گفت جان چه را اینچو با مرا است و آن دلاله قانون کجا است و فاسد در عرصه را بگشاید بسته بود
 و ماد که در زمان و دو فرامی که بر در عرصه بهوش افتاد بود و بهوش آمدند مردم بیرون نیز حیران بودند که بقد
 دست چه بکنند قصه در آن بیرون بسته دیدند و دانستند که مریخی آمده این طایفه را ایشان آورده و ناز و
 را بر بر و بتلاش مشغول شدند که کشتی سوداگران و ستاد ایشان را طلع داشت نیز بر تو بیج احوال بر سر کفچه چند
 از شهر سببا با ما ریخته شده بود و نزد بعد از آن زمان از شهر سببا و ستاد ایشان را چند روز درین بندر دیدیم
 و سه روز است که بظرفی آیند همراه ما می رود و نیامده بود و در آن احوال ایشان مطلع شدیم و بر غدا رسیدیم
 رفتند عالم دالت که ایشان را است بگویند که انست اما با خود حیران بود که آیا این مردم چه کسان باشند و درین کینه
 رفته آورده از همان عرصه با غم مطالعه کرد و نوشته بودند که اینک عالم بر آن و اکامه باشی که چون دعوی اسلام را
 ترا نکنیم و دلاله حلقه کشیدند و دانستی که این ناز بینان ناموسی شیر مردان بودند و محبوب های ایشان برای آن
 بر آن بهر تاج و تخت و پدر و مادر ترک کرده همراه ایشان و ناز بینان کینه و خفت افتاد بودند

حیران

و چه رفتند

بخوانی که ایشان را از هم جدا کنی اقامی ایشان را مانع نشد و الا بکلیس از آن دو شهر مرد و اکثر شهر بکلیس عالم
 را بغیر می رسانند من گفته عباد ایشان بودم که با تو این دستبرد نمودم و بنا بر مسلمانی بر احوال تو ترم زود و نکستی عالم
 ازین سخنان بر خود برید و محکوم گفت ای پدر اگر سابق احوال ایشان بر من معلوم میشد هرگز کرده انکار. منکت بکلیس
 تا ممکن امداد ایشان می نمودم اما اکنون چه فایده که سه و بیغان کار خود کرد و در فتنه بتیان خویش را بر دند و در فتنه
 اما به زان و از آن شهر و گران و در دستش را در دیکو بد که ملک با بر ابروی بنزد بود و با در دولا
 در کمال خود من ورت ابا من منی بعد داشت و ادقیل از دیکو ملک با بندلس زود و بهیسی رفته بود و انهم را بکلیس
 داده درین ایام که بدستش اندلس امداد هم رسیده و نام این شاهزاده قطور مرغع پوش است و او را با خواهر خود
 و در ملک محبت زیاده بود و چون بعد از ملازمت پدر با نذر دین هم رفت مادر را دید احوال خواهر پرسید مادر
 چه بگوید آفر گفت بسیر باغ رفته گفت چه منی دارد دیگر جز آمدن من با نذر رسیده آفر گفت بسیر فلان جزیرد رفته بکلیس
 روز دیگر بر سر گفت یعنی چه شما در این راه که نشسته که بسیر بنادر و جزایر برود و چنین دختر می واجب القتل است
 گفتند بهار شده بود ملک آب و هوای آن جزیرد را برای او مناسب دانسته بودند شاهزاده گفت پس او را رفع
 طلب کند و الا من خواهر رفت درین اثنا حلیفه حاکم معانی رسید مثل بر بیغون که درین محل نشن زن از کار و
 که مور آن بنده رفته بود و گفته بخدمت دستار دهنده جمع از میان دو شهر کان نیز هسته بکلیس طلب ملک
 در میان اینها باشد ملک غنم و شوقست شده با معین الا گفت هرگاه آن کس بر بد و در میان این زنان باشد
 تا من از دولت این بسیر بوایم والا از فوجی تنه او فتنه که چون آن نازنینان رسیده به بکلیس از آن سه زن
 گرفته و دوران ملک و عزت با در میان اینها بود ما بکلیس از آن زنان را با نذر رسانده و از آنان کس که بکلیس زناچار
 ورت را بر چنین شاهزاده باز گفت شاهزاده قطور را در دیکو و جمع از کلبه آن محفوض خواهر را ملک ساخت موم
 در میان آمد مادرش را از چاک او را نیند نزد بر سر پدر آمد و دشنام داد و گفت ای خدا ما ترس ظالم
 چنانکه تو خیر ملک اندلس آوردی که دخترش را بر زدی خدا بر تو ادرود و ترس از بدایع زرد و متیلا شست
 جز روزی در کمال ملال بود در آخر تاب غم مباحوت خواهر نیارود و جهان از بد و فقیر شده و سرور عالم غاد
 تا بد استخوان برسم از نذر داد و عابد بهیسی و فتنه منی که چون شاهزاده خسرو دل و شاهزاده
 بکلیس ملک و بهر نسیم و بهر سر بیج بعد از بدست آوردن ناپدید دوران ملک و عزت او ز دفته و کمل
 بر خدا باد با نذر از فتنه کشی خود در دیای سنو را عذا فتنه چهار روز گشته ایشان می آمد و نمیدانستند که با
 بر دند و زنجیر گشته ایشان چای جزیرد رسید حاکم آن بر سر آن جزیرد کرد و لنگر انداخته و زد آمدند و او
 جزیرد شد و تقاراد در آن جزیرد النوم نام خواهر بود که در قلع جزیرد داشت و طریق آن مرا ادرود

جانگادنه در با است این بعد ازان اکلیل حالت و را ملک برانگونه مشاهد کرده و را از و هزار مر حله دور
 جان بزرگست که نزدیک بود در باره لوفان برود و زبان طالش باین تعلیل مترنم بود که فریدی زخم کدش و در نا
 مارا به دید که گفت بنده او بطوئان مارا به طاعتان در جواب او از خود ای برادر راست میگوی که من چشم و زخم کانی
 کز سر شک و است به سبب آب شیرین است موج پنج بی البسته به متر سرج السیر نیز از آب چشم و زخم کانی دیگر
 جاری ساخته غلظت نهاده و عاقله رفرشته تاج بخش کرده گفت این بار عالمی را به بنداری که من از برای خود
 میگویم به کس واقف جوانی در برهمنه ام به کما بخاک که نوزی دیده به نظر ان نسبت و نسیم به نظر ایشان نهاده و کرده و با بنفون
 مترنم گفت به دور انجمن از تو که امید وصل نیست به مادتر اگر برساند خدا بهم به بعد ازان ملک تا بعد از بستی
 بجانب ایشان بود و بود گفت به آرد در پنج مراد در پنج به جو مدام رنگ و ادت بر خفته در میان و یکدل میرا
 ملک و ران ملک نیز آرد یکسوز از دل بر کشیده زار زار میگریست و با بنفون مترنم بوده و جل اشک از جوار
 خون طبعان کرده است به رازهای سینه را خاشاک لوفان کرده است به عونت از و نیز بجانب ملک و
 بار بار میگفت به افلاک باین بوفت حارین باقی با مراد و لبش بودم نامراد و سلفی به با مراد و لبش بودم
 و استم بمن قدم به دست و با بستم به در بر غم انداخته به آرد یلید که الا حالت ایشان که در آن وقت داشتند
 به بعضی نقل کرد و سوز کتاب تفرقه علی و جمع کرد و تا این سخن را در میان ایشان گذشت و در بانی جمله سالی بود
 و تختهای ایشان هر یک به متفاوت به کز و شش که بودند که تا کاد موجی عطی به خاست که هر تخته
 را از تخته دیگر مر حله دور انداخت صاحبان در آن وقت آن کشید و این عنوان را ادا کرد و به در بانی
 که از موج نیس مغرب کرده کشیدم از هر آن که برسم و زود او عالم به بعد ازان از هم جدا شدند و بیان داشتند
 هر یک از ایشان بر سبیل اجمال یا تفصیل مرید به راوی رنگین خیال که در د زبان طالش بگویند این بیت است
 دل از کشید منت معلوم به آن نکته که من روز شیندم به واجب الاداست اول از عوان سلامت مان
 سر که دعا نخوانم و زود به حال یعنی به معانی طبعان چشم به رنگ و طالش شانه به فرساید تاج بخش روح
 العاسفین لوفان که در بیان سارم اما را دیان اخبار و تا غلظت انار چمن که کشیده به جاکسته بمن تبار بود فکر
 هم بر بافته اند چمن آورد و اند که چون تخته باره آن کو به در بانی حسن و شجاعت از تختهای رفقان جدا شدند
 موج در با تا دور و زمر منت و در اجمال و در زبان سنان از این بیت ابو طالب کلیم بود و به معنی ان خاشکی
 طالع که به نظر رنگ به دست و با بستم به سوز و آرد و در بامانه روز سوم به شیت به تخته به را و ازان به نامشانی
 کنار رسید بیب تر که نمازات در بانی به جمل معنی بدون بارکشان نهاده و لوفان به در باین سبب در بعضی زار
 گرفت که بحال آمد و به راه افتد قطار بعد از لوفان لیری دام و در دست گرفته بقصد میایی به آمد نظرش بر جوانی افتاد

طاعت افتاد پیش آنکه سلام کرد احوال پرسید انبیر یار گفت مرد سبانی زاده ام پدرم در غرقه غرق شد روزگار بود
 مهربانی آمد که مهر رود در کشتی نشین مرا نیز همراه برداشت قفا چنین خواست که طوفان سوزد کشتی مادر را ببرد
 چون تیز جابت من باقی بود بر تخته یار سلامت ماندم و ازین ساحل بر آمدم مایه کبریا احوال شنیدم
 ترجم زمو و گفت این شهر یار در احوالی ضعیفی شاید مکینم بیا همراه من درین ده که خانه دارم ترا خدمت کنم تا بجا
 آئی بعد از آن هر طرف که آرزو کنی ~~بجای~~ حاجت مایه آن فرمود همراهی کبریا در رفت و او چند روز بگذشت
 بودم هر چه از اغذیه او را میسر میسر میگردید چون ده بود و جویهای مرغ از آن بود الحاصل حاجت آن در چند روز
 بحال آمد غرضی بجا آورد از مایه کبریا پرسید که توانی یا بوی برای من بهر شکلی گفت ای جوان عاقل را این کور رود
 انقدر آبادی ندارد که اسب داشته در آن بفرستند از اینجا دو دوازده منزل راه بشهر آواز است اینجا هم جرم
 میرسد حاجت آن سلاح پوشیده و انگشتی که انگشت لعلی جا بود با چند دیگ سرخ مایه کبریا کشید به قدم در راه
 که داشت مایه کبریا دو زنجیر مشابعت کرد و گفت این شهر یار اگر از راه دست راست که این جاده بار یک
 بر دی در پشت رود میرسی لیکن همه جا محراب آبادی که است اما آب که نیست و اگر از دست چپ خواهی رفت
 به دو دوازده روز خواهی رسید و این راه منزل بمنزل آباد است دیگر اختیار بشهر یا راست حاجت آن راه دست
 راست اختیار کرد با خود گفت پدرای بشهر بیا که ندانم و آب و ذوب را راست کو آبادی که باشد چند روز نان
 براد خود برداشته یک زمین ادوات شبانه روزی بهر منزل پنجم بهر شهر بهر خاری رسید کاشی او را باز
 بنگار ملاحظه کنم اگر چه در خواب باشم لیکن اکنون شبانه روزی معلوم شد تقدیر بسیار خواهم کشید از زمان مکن است که
 بحوال او برسم در میانه شهر بخاک له الحمد و القاء القدره شهر بهر با محالست و ملائت که لغیب حج کاویا
 رود آن شهر لیکن بسبب نقدان آن الواح در مبدی دل و دماغ او ضعیف بود و هر قدر فوت او که میشد و
 دماغ او غلظت پذیر می گشت رفته رفته بعد از دو روز کاویا رسید که طاعت حرف رزون با آن عاقل را نماند
 و آن حالت در بجای در وضع افتاد و بعد و بجز و چون او هم روز مذکورش کرده او را بر داشتند و او
 و کمر بست و رفت و در محبت او سخنان بگوید و رشتی شهر آواز رسید و در بجای در غرضی بنفاد می در آن
 وای بود مردم آن ده بر سر شاخه آمده چنانکه هر که نظرش بر حال آن بلند انبالی افتاد بی اختیار غم میزد اما هنوز
 احوال می پرسیدند و احوالی انبیر یار می شنیدند که اگر چه گدایان مردم میکرد اما ملاوت حرف میزدند
 اداره حال ضعیف افکار اب بهر ساند بود که با از خود میزد مردم مترددین محبت بر دو دوازده داشتند اما درین
 شهر بادشاهی است و ملکیت جمیع قدری جلیل و شایانی عظیم دارد نام او عارث تاجدار است و در شهر
 یکی است ساله که نام او شاخه زاده عربین عارث دبیر دیگرش باغزده ساله نام او شاخه زاده دبیر این عارث

این شهر یار
 در غرقه غرق شد

است هر دو در من و جمال افتاب مثال اند هفتم شاهزاده بشیر بن ابراهیم که در آن سن سال افتاد بخت
 و تولد از ناحیه بلند او روشن و مبرهن است درین ایام حادثه چهار برای نیکار با پسر بزرگ برودن
 شنیده بود که درین پیشه بشیری است شاهزاده دلف زده که او را بپشتن از پا در می آورم چون در آن پیشه
 نیکامیشیر از طرفی بدو است مرکب شاهزاده عمر بن الحارث که از بوی شیرینش عرفت مراد مرکب زوجه
 بپشتن و بشیر بناد شیرین نیز بر داشته خوش کن است شاهزاده آمد از نظر شاهزاده عمر شیرین اخلاص داشت و از آنجا
 شیرین بخانه شیرین آمد و بزرگ بشیر وزد اما می بیند او را بپشتن از پا زده و بخانه از خود جسته بر سر کون آمد
 شاهزاد را در بدو بر روشن آمد و در کند و شانه جدا گشت از نظر شاهزاده افتاد و در بدو از القای خود
 او بشیر نیز جدا گشت اما حادثه چهار از مشاهد این احوال که بیان را جای که در خاک غلغل مردم
 و در جمیع امر بر می نه که بیان ما را در بدو در طرفه مشورتش در لشکر آموخت و بدو آمد که قیامت انکار شد
 امر او را بشیر عارث در ضمیمه با حال نیاد داخل شد هر چند با دلفند که داخل شهر شود قبول نکرد و ملکیت با او
 رد و با مادر شاهزاده ملاقات کند روز دیگر آن روز شاهزاده دالاف در حاضریان اعظم و در شنبه تاج بخش
 بشیر بود از رسید بطریق مذکور شد در پای آخر وقت با نکالت که از آن دارنده و آن مکان از لشکر عارث
 بکمان در شش پیش بود باین سبب اکثری از لشکرش باین طرف موکد و هجوم بر سر شاهزاده کرد و بدو زخمی نهاد
 یکی از ملازمان خاص او بر سر کون بدو بجانب سید عاصم ان بخت است افتاد و بدو شاهزاده را دید و او را
 بر چند احوال بر سر کون رسید مردم و در معنی را سوز با بختن بر در در حلی الشریار بختن بود و در کس در باز
 او شش ملکیت و بکلی غایت که آنچه آزار است آن شخص با زور لشکر و زور رفته در خدمت شاهزاده حاضر شد و قتی
 عارث در معنی زنده گریان و بپلو بر بستر داشت که آن ملازم از بخت قات با یکی از رفقای خود سخن می شنید
 در میان آورد و گفت ای برادر امر در زوتجا را بیک حالی دیدم که هم مردن شاهزاده مراد و
 را بوشش گفت چگونه است گفت چه می برسی افتابی است بر روی زمین افتاد بکوف مرغان افتاد
 ای برادر در عالم هیچ حادثه ندارد و بود که هشت بشیر من او داشته با مانع حقیقی که با او را بدو قدرت و
 از بدو بدو آن که در اینجا چگونه رسیدم چاق است بر سرش آمد من زده شده با بری زادی دلش را بر دو خدا
 او را افتاد بدو که در اینجا است بر کین نظر او را به چند بر حال ادبی اظهار رفت که با او را این سخن
 را تمام بشیر بن و شنیدن می خایانه در دل از عاصم ان بدو آن ملازم را بشیر طلبه احوال به تفعل بر سر
 آنچه دید و بدو جان کرد با دشت سواد می را طلبه جانفت سوار شد سافه از رد ز باقی بود که بر سر شاهزاده
 بر رسید چون نظرش بر حال عاصم ان افتاد از آنچه شنیده بود و چند دید زبان هالش با میغون گویا گشت

که هرگز معلوم نمیشود که آن چه
 مرغان است

می شنیدم که جان جانانی نه چون بدیدم هزار چنانی بی اختیار از تخت روان در دو آمد و شکر برادر را در کنار
گفت بر چند احوال می پرسید که بغیر از آن قسم می دهم که آنی که این حسن و جمال و ندر و جلالت برادر زانی داشت
راست بگو که بختی و چه نام داری در اینچه حالت که در تو مناسبت می کنم حاجت آن اگر بحال خود باشد را جواب
گو به بهائت رسید بود که بعد از خواب بوم در شهر خود رسید بود اگر حکیم اسفلوس در اوقات نمی رسید
دان الواح در که دل ادنی انداخت و در باره وی ادنی بست البته که بعد از می سازمینه این الواح
کو با ارجح نلته او بود که عبارت از روح طبع و جوانی و نفسانی باشد طرذ عالی داشت انفاض
کوتایا اصل بختی بخت جان که به ظاهر بود چشم روشن شد لیکس اصلا بود اندر تنش به اما عارث ناچار
چنان ذلیفه جمالی با کمال انفاض رسیده که غم در زند با کمال او را فراموش شده در غم احوال شاهزاده افتاد
و محبت او را پیش نهاد بیست و هفت ساله است بر تخت روان خود انداخته و به شهر که دیدنی الواح نظری
بر جمال حاجت آن می افتاد و از اینجا که یاد می کرد می گفت نه چون آدم ز آب کل بخت است
نه بالا آمد و قدسی زشته است به اما بر حالت سر با مالت او گفت اخوس میسودند و زار می یکردند
انقدر از دحام خلایلی برای قاشمی آن شهر بار روداد که در حساب نیاید طرذ غنچه در شهر آواز
افتاد زن بادشاه که در غم در زند سپید پوشی شده بود و شنید که بادشاه تا حال از شرم شتابش نمی آید و
می آید محبت تقوی که نو جوانی بآن حالت در پای درخت افتاد و دید و بجز دیدن او غم در زند فراموش کرد
او را بر داشته می آورد و در کمر محبت بهمت دادن او بسته در محبت او سفتا میگوید مادر عمر که این شده
گفت این دختر که کارهای دیوانگان بهش گفته مثل شهر است که هر که در آن بسر چه جز خواهد بود که
بجایک از بدن او غم در زند چنین فراموش شده در ربع یکطرف در زند من مرد و یکطرف شهرم سرور
شده اما چون پادشاه شاهزاده را گرفته بر جوان خام رسید زن آن تخت بر دار را طبعه اش نه گفت یکبار است
این تخت را بزم بر چه جو که من این نو جوان را بجای در زند خود می بینم در محرم من کیمت که او در و ببرد
فرستاده رسید در محرم ماند با خود گفت منم به بینم که آن چه صورت دارد عالی از سری باشد که تمام عالم
تولید او بکنده الله چون نظر آن زن که گه آنه خاتون نام داشت بر جمال شاهزاده او هم به سوت شهر محبت
حاجت آن را بجان دول فرید با خود گفت حق بجانب بادشاه است حق تعالی این پسر را افتاد و بادشاه
یکروز و شب او را در محرم خود داشت و فرزند دختر عارث که کوهر مردار بد پوش نام داشت همه کس از مردم
محل حاجت آن را دیدند و دایه کوهر را می شنید که او هم رفته شاهزاده را به چند روز و دیم عارث شاهزاده
را آورده در خلونخانه خام خود مکانی برای او معطر کرد و در زند هر دو وی آن شهر بار مشغول شده و زیری داشت

والا فلتر نام با دگفت ای وزیر کلوف الجار اعاقر کن و کلوف غنیمت و انما اذا اکر مرض و شفا پند
 و اگر روحانی بنی من زده بشهر نقد بر هر که این نوبال کسان من و حال را به کند هر چه خواهد با و بریم و این
 صلاهی عام در میان شهر دور و ادل الجار هر قدر که در آن شهر بود مدبر شهر را و د جمع کنند و بنی شهر بار
 را عاقل فکر کرد و سخن گفتند و هر کس موافق می بود و روز دوشنبه روز دوشنبه ای بجا معقران داد لیکن مابود
 نه بخشید طبعی که سر کرد و به بود گفت این شهر بار جهان معلوم می شود که این جوان بر کسی عاشق است و من او
 با فرط رسیدار را با خیالت رسیده عاقل است تا بعد از گفت مابود مدبر شهر را و کلوف غنیمت و انما اذا اکر مرض و شفا پند
 در بنفرد منیم بر انیم تا کسی را ندانم چگونه مابود غنیمت و انما اذا اکر مرض و شفا پند
 و در هر روز سخنان می گفتند و کار را می کردند و از یکی از ایشان گفت معلوم جهان می شود که این جوان بر هر جوان
 را حای دید و عاشق شده و چون عشق بر می خالی از سر می ناسند با خیال رسیده و این با دوشنبه عاقل است تا بعد
 را و زیری بود که روان که او را و الا فلتر نام بود و او نیز تا حاق معقران را و بد بود و لی اقبیا و محو و سلست
 در از در که شفا بخش حقیقی مسالت می نمود و هر که از دوشنبه ای از شهر بار را جهان محبوب القلوب آورد که هر که
 کباب را و دیدی محبت او را در دل حای دادی و او کم فواد زیاد و کلوف غنیمت و انما اذا اکر مرض و شفا پند
 شهر بار را و در دوشنبه ای در میان مسالت حای اصل وزیر حایب مدبر و الا فلتر نام بود و او را در باره
 حاق معقران در کمال افلاک و افکار بافت و مکر در که بشهر بار را زبان طیب باشی معلوم شد که این در میان
 من و جهان عاشق است و از زبان غنیمت و انما اذا اکر مرض و شفا پند که هر قوم هر فردا ان عاشق است اگر چنین باشد که کسی
 مدبر انیم که او نیز بر هر فردا ان چنانکه باید که در هر که فواد بخش بر هر فردا ان هر چه خواهد انقوم را طلبد از چنانکه
 مردم انبث را برای العین مشاهده و نماز نماند و از خای عاقل است و مفا و در هر که که است که یزید است
 شاکر و آصف بن برخیا است و از ادلا دارند شاکر و ان دوست صاحب دقت است علی النعمی در
 تسخیر جهان و هر فردا ان تمام دارد لیکن گوشه انداز کردید و امن محبت از افلاک عام و عام هر چه در
 کودن و کور به ثنائی بشهر بر کسی هم از احوال او واقف نیست چنانچه بل ازین در دیشی که با من آشنا بود و رسیده
 و او پیش من نقل کرده باین سبب میدانم باید بر رب زبانی از طرف مابود شفا بخش او برود و او را
 هر قسم که داند و تواند برداشته با و در احوال کلی دارد که این جوان از فیض مقدم ادمیت یابد مابود شفا گفت
 ای وزیر کلوف بشهر از تو کسی را درین امر میدانم باید بر جناح سرعت و استیصال بروی و او را برداشته با و روی
 و الا فلتر قبول کرد و روان کردید اما حاق معقران اعظمه او عاقل است باین نوع بسر می برد که شور بای طور بزر و در حق
 او میر بکنند که فی الجمله بل با تجمل میشد و محافظت حیات ان مجمع الناس می نمود و انبقر بر من می یافت که برای بول

معمده

و تقاضای حاجت فلت میگرد و شور و غوغا و تاز و متاجات بیشتر داشت و گاهی که بسجین میگذشت و این میکشید
 و پس آنچه مردم سخن میگویند و میگویند که ای فیه لیکن اصلا در مانع حرف روزی نداشت رسیدن و این فلت در
 ارضای عابد و کفایت احوال و جبران اغمی در خدمت آمدن ارضای هر سبب در روز و عمارت برپا دادن در
 معبد بزرگ و طاعتی شدن در پیش جبین و در طاعت پیری بر صحرای انار و بیان اخبار منی و دیگر و تاملان
 اما در محبت بزرگش روایت کرده اند که چون در آن فلت از خدمت عادت تا به در مرغم که در کتب و روز
 بنجیل تمام قطع میگرد و آنرا آنکه آن زمان حوز را بجز و کرده رسانید بالای کوه تلاش گشتان بمقابله
 آن در و پیش نشن داد و بود رسید عابد را مشغول عبادت و به هر کرد تا او از عبادت فارغ گشت و الا فلت
 پیش آمد باد تمام سلام که در ارضای عابد مرد و بر او بد که افکار پخش و بزرگی از و ظاهر بود بهشت خلقی که او
 او اعزت داشت و نشاند پرسیده اید و عالیقدر از بزرگان منبائی بنویس که چگونه دار و بمقام سندی و این طاعت
 مرفق و که البشیر بار محض مبللی کثرت عالی آمد و ام و خارج آن عامت البته محض از توبه جبهان است انکار
 تمام قصر رسیدن شاهزاده درین ملک کشته شدن عمر بن عادت از دست سبزه و کشیدن عادت تا به در
 احوال شاهزاده در ارض من بر سرش و دیدن حال او را دسعی کردن در محبت او و کیفیت حال شاهزاده و مجریه القلوب ان شهر بار و کفایت نکاست
 سزایت خوانان که او بر
 بریزان حاشی باشد
 همه را بیان کرد و گفت
 سرگردان اهل عبادت و در برابر روی یقین بین رسید که جانبی را در سبزه بریزان اهل مهارت طاعت
 امید که توبه و عفو و کفایت آن جوهر اعلی و مانده و بریزان را از نظر او بگذرانند که باین محاله او را محبت حاصل شود
 که محب ابر عظیم فایده بود و حضرت نیز چون او را به بند یقین میدانم که پیش از این بود و غلام بر شوقیت نایب
 و توبه و مانده عابد گفت ای وزیر الملک انقدر که بر من معلوم شد که خالی از سرب و تربت چرا که من در عفو
 ازین کوه زد و تا به دام و حوز را از نظر خلیفای بیشتر معنی میدارم و هرگز او را در زد و آمدن از شکوه
 خواستم لیکن بین که احوال آن نوجوان را بدینگونه شنیدم بی اختیار بجز طوم رسید که البته همراه تو بر سر او
 بر دم و او را بکلمه ملا فله کم اگر از دست من کار او بر آید سعادست و ز دامن معلوم نیست که این فلت به سبب
 حسن تقریر تو در ظاهر مظهر کرده بانی الواقع آن نوجوان صاحب این رتبه عظیم است و ال فلت گفت
 صورت انفعولم بعد از دیدن آن فرستید اوج رفعت ظاهر شود الفقه ارضای عابد همراه و ال فلت
 روانه شد می آمد تا نزد یک ایوان رسید بعضی از ملازمان و وزیر بیشتر رفته و بر باد شاه بر دزد که در اول فلت
 ملازمی عابد میرسد باید شاه فرم شد روز دیگر تا در بارگاه استقبال کرده عابد را آورد و به گیر را در به نشد
 باد شاه به دست عابد هر دست و ذکر نشد بر شاهزاده عالیقدر فرستید نایب سخن آورد و به بگو
 نظر ارضای بر حال فرستید منبای شاهزاده فلک در افتاد بی تکلف اختیار محبت او کرد و دید و به توبه

عظیم از انصاف و تقیّت در هر دو این مجاز و دید خدا را بیجاگی یاد کرد و بر بابین صاحبان نشنید و گناه بجهال او میگرد
 در روزی که گفت ای دانا فلان حقا که آنچه تو تزیین این بر باد و باغ فوای بخش من کرد من او را از باد
 بران باغ من است عجب چه چاره عابد و زبیدی ملک بکس برانی هر شب زبیدی که بعد از او بدین صورت نه بنزد
 وجود پارس یا تراشید از دست من آنچه در حق او نماند که تا می نگم و سعادت و خود انهم هر چه آنچه شما
 نمیداد بر من بقیه نشد که چنین خواهد بود لیکن آنچه شما فرمودید البته بعل می آرم جانی وسیع برای این امر بقیه
 که در محراب ایشان میدکاهی داشتند که در امجد بزرگ نام بود منجایی داشت نیم خرچ مرغ و عمارت نیز داشت
 بادشاه در بامی آن معبد فیه و فرکا که در دزد آمد اما از غای عابد را در قاف ایشان بود که او در صف
 عابد مذکور بنزدکی قدم داشت و بی اعطارد از خانه او باد فرزندش گاهی بدین آن در دخیامی آمد
 بادشاه فله سوم قاف بود که ملک و طاعت پیری بود و دفتری داشت در سن و دوازده که طبعه
 من هر روز شب و ماه میزد و کوی سبقت از جمیع بر بزرگان قاف می برد و ماه شصت هزار و دویست
 هزار دین دهری بود که هزار نازنین و دفر و زهر بزرگان او بود و بود و نازنین از ایشان صاحب جمال بودند
 بخاطر از خار سید که اول اعطارد و طاعت نماید اعمال دارد که معفو و از بزرگان او ادب را چه هر که ممکن است
 که بر بزرگان او بدین من آمده با دلی از ایشان دل این جوان را چه که در بادا که در میان ایشان شایسته با سخاوت
 او نکرد که گفتم باین نسبت آن اسما را فوا که چنانکه دل و طاعت مظهر است با طراپی که معلوم کرد که هر چه مراد
 طبعه داشته جانودت براری را طبعه و توفیق و نباشد جهان که چنین از خیال بود که در طاعت معبد بزرگ آورد
 و طاعت برار خا طایفه و دفر و نازنین و طاعت ملک و روشن چنین نیز برادر مادر آمد و بود هر دو سلام کرد و عابد بر پیش
 چنین را از نزد می گفت و از نش زود و طاعت پیری بر عرض رسانید که ای تقوی بناد و رع دستگاه امر و زبیدی
 مبارک سید که گفتم را بجا بکشد با دفر و دینچه مقام است بجهت درین مقام تفسیر آورد و ادب از غای عابد
 گفت ای ملک فوای قاف طریقه ما جرای ... عادت شد که عقل در تحقیق آن حاضر است انکاد و تمام قصه شایسته
 دانا مذرا از ابتدا تا انتها آنچه شنیده بود به را در مذمت ملک و طاعت پیری جان نمود و توفیق صاحبان انقدر
 کرد که و طاعت پیری برابر دفر و دینچه آمد بر سید اصل و نسب آن جوان هم بر شایع معلوم شد که گفتم سب که پیران
 از مخالفت ای ملک بر بزرگان او اگر با کسی حرف زبیدی احوال او معلوم شود و زبیدی سب که روز می شود که دارد و ای ملک
 سند اصل با کسی سخن گفتن نوز بانی لمور بزر و در حق آدمی ریزد از غایت لاف می پوست و استخوان بانی مانع
 اگر دیگری میسود باین نوع زندگانی بر دشتوار می شد خداوند که یاد که ام دل را با او را زبیدی سب که از ماد و کتب
 گشت که البته او جانی عاشق است شمارا برای نیز تقدیر دادم که ای ملک از نوع بر بزرگان کسی دل او صبر کرد

بنا بر طلعت گفت با فضل او کجا گفت در همین مقام موجود است و در طلعت گفت آن شاهزاده پرنس
 بام این عمارت بگذارد من بریزان و در آن کلمه بگویم تا جبهه های او را بلباس فاخر و صورتش بپا از نظر بگذراند
 و بیکان در پیش او جلو بگذارد البته که میاد او هر که خواهد بود و در وقت که نشین او از نظرش نفاذی در احوال
 و جوان ظاهر خواهد شد اما من و در خدمت و در نظر او نخواهم آمد چرا که من از هرگاه اصلاح واقف نباشم و لازم
 که صورت او را بنام محرم نمانیم از جافول که در آخر چنان که در تذکره تخت شاهزاده و در عفو آن را با لای پشت
 که در وقت هر محرمی وسیع بود که باشند و ملک ابوزحارث و پسرش شاهزاده و پسرین عمارت و در زیرش دالا
 فطرت دار خانی عابد هر دو در تخت شاهزاده بودند و در ملک و در طلعت و در عمارت ملک روشن جبین و بعضی از
 حواس محفوم ایشان نیز بر سر شاهزاده بودند و اینها قاعد ظاهر نشین و ذکرند چرا که هر برادران قدرت
 دارند که هرگاه و در آن دو کنند مثل آدمی در آید و اگر اراده ایشان نباشد آدمی ایشان را نخواهد بود و بگویند
 که بحکم اصلی و در مجسمه از وقت هر قسم با از نظر آدمی مخفی خواهند شد اما اصل درین وقت قصد
 و در طلعت این بود که بنی آدم فراموشی از اینها را فراموشی که او بر در علم و در ایشان را در هر صورت می شناسد
 از عمارت و پسر و دیگر که ایشان را می بیند اما را در این ملکیت عجیب و غریب که بود که چون نظر و در
 طلعت بر حال شاهزاده افتاد از قدرت نزدیک بود که بهوش شود با و گفت سبحان الله العالی العزیز العبد
 المعنی درین نوع انسان هم چنین من می آفریند در تمام قاف جهان نمی برم که بحسن او بریزد و از ذکر و دانستن
 پیدای شود ای و در طلعت اگر از جنس بنی آدم هر برادر می بکشد و در و بد با بد که چنین جان مجسم و در این و در
 دل و در طلعت که زنت اما آنچه بر دل و در نشین جبین از دیدن شاهزاده و در گفت بر دل بیج که از نگه
 چه ببرد و بدن جان با کمالی الشبه با رنگ جلال بتری بر چهره خود که ناپرست و در و یک بان رسیده که از
 ریلانی می نماند جالس و او هر فلک رسیده لیکن از ترس و شرم مادر غلط و ذکر و در اینجا دور نشد و بگفت شایسته
 شروع بگریه که در زمین تاج بری که در زیر مادرش بود و احوال گریه او مطلع شد و از هر سبب که ایجان فرمان ترم
 می شنود که باین سوز گریه می کنی روشن جبین که در سال سیزدهم و در است هزار ساله داشت گفت ای زهرین
 تاج بخاطرت هست که در ایامی که من بیمار بودم مادر چه حال داشت اکنون مرا ازین نوزوان احوال مادر
 بخاطر رسیده که در ذاق چنین در زندی چه حال داشته باشم علی الخصوص اگر او را با بخالت که دیدی به چند چه حال
 هر ساند زهرین تاج سزا ازین بمن بگریه در آمد و گفت بلکه فرمان در است یگونی درین شایسته الفعه روشن
 جبین باین نمن احوال خود را مخفی کرد لیکن در دل مشاجرات میکرد که خداوند این حضرت سلیمان بن داد علیه السلام

که مرابوصل این نوجوان جهان و او را رنج حلال من کردان و بجاری او را بصحت مبدل ساز اما چون بر بزرگان
 حکیم بادشا و متشکل بود و حسنه علیه و ذمه و بیکان از نظر شاهزاده می گذشتند و هر کدام ادای معنوی تان نیز می نمود
 لیکن اصلا شاهزاده را حالتی که داشت تغیری پیدا نمیداد و با وجود آنکه همه را میدید لیکن هیچ یک از اتفاقی نمیکرد
 و زبان حالش باین مقال سخن میگفت که آنکه از من برود دل غالبیاب و دیگر است به و آنکه از من برود بجانم
 افتاب و دیگر است به و من جانیان بر حال و ذنقاب افکن بسوخته کمان در عالم روزم در نقاب و دیگر است
 و لقصه تاجدار روزم و اتر هر صاحب جالی که در بزرگان ملک و مملکت پری بود از نظر او ز شاهزاده
 که زشت و شاهزاده شور و ریاضت من و جانی همه را داشت لیکن بسبب فقدان الواح و مانع الغالبیاب
 هرگز و ناگزیر که سخن بر زبان آورد حالتی که داشت اصلا تغیری در آن ظاهر نمیداد از نهاد و عادت تابعه
 و غیره هر آمد و مملکت نیز در مقدمه شاهزاده جران مطلق بود با وجود کفایت اگر این فواید اوج بر کسی عارض
 باشد طریقه مجرب و اید بود که دل چنین شاهبازی را صید و خود خود فواید که من و دختر خود را از و محقق داشتند
 و در بزرگان فتنی هم می رسید روز پنجم گفت ای ارطاسی عاقل بعد از بیکان من مرض النحوان بنامیکه مرضی است
 جسمانی می بود تا حال باینجا است او را اما من نمیداد و مملکت از دین بزرگان ماله حالت او اصلا تغیر
 نیافت علاج محبت و روشن چنین گفت ای والد مهربان اگر ضارب باین نوجوان را بداشته بقاف بر این
 نابی بکمر تیر روزی می شود که تمام بزرگان خافش سر و من سلجانی برای زیارت می آیند مشهور چنین بود که
 حضرت در آن منزل دو روز و دو الفقه چون روشن چنین بواسطه زربین تاج این منورت داد و مملکت گفت
 جان مادر علیج آدمی در آن میان بهتر می تواند شد مع بذکر عادت تا جدار و ارضیا راضی باشد مادر برود
 او مغایره کنم عادت نشسته گفت بر من جدائی او باین حالت ناگوار است که آنکه منم بقاف روم اما باین
 شب در عالم دانه بر ارضیا جان معلوم شد که این شاهزاده و عاقل بعد از در همین مکان شفا خواهد یافت از ضایع
 می خواب را بجا رفت شاه گفت و مملکت و روشن چنین مرضی شد و رفت عادت تا جدار گفت ای پسر
 کامل شما این خواب را دیدید غری درین باب کنید که این غم از دل اینجمله بر رود و این نوجوان نزدی
 شفا یابد و الا در غم او نزد بکست که من بکاک غم ارضیا گفت ای باد شاد بد آنکه اکنون من در نیفقه صا از تو
 بگذرم و ندیده ای که نزد خود زار و دادم است که خود را بحدیثه الکلام در خدمت حکیم بزرگم سفلیوس ای
 رسام و جارد این کار از ان دانای روزگار جویم که هر چه هست از و محقق خواهد بود هر که امروز در عالم است
 ملکای و بر کسر حلقه و انایان عمر است من بخدمت او میروم و شما این نوجوان را که بکشتند از او و عظم ایشان است

از امراض و عارضات و ارضیا گفت
 البته که عیش است چه اگر مرض

چرا که در دافقه بلفظ شانه آود احوال او را گفته بجا نرفت نگاهدارید و ابطا را گفت شانه همین بدن او را نیز
 بر دهنهای معویه میگردانید اله با گفته ماسیز که درین فکر بودیم در دهنها را بتجا کرد و ابطا هم الفقه را خنای طاب بجا
 مدینه الکما بد رفت اما ملک ابو از گفته کینا را صاحبها از این وقت روان سوار کرد و در مسجد بزرگ می آورد
 مردم را اندامیکه که ابا انناس هر که این و نهال خوبی را اعلی می بکند هر ملک و شهر می که از ملکیت من فواید با و آل
 متفا کرد و بدیم دیگر از خزانده چشم هر چه خواب از در لیل می دارم و این کلمات بومی می گفت که مردم زار زار می کردند
 باز بشهر مراجعت میگرد و چون از زبان ارضای عابد شنیدند و بدو که در خواب او را مقام محبت همین مقام گفته بودند
 این عمل بجا می آورد و ثابت می ماند و شانه در دافقه طاب و در دافقه طاب و در دافقه طاب و در دافقه طاب
 که رفته در دافقه طاب و در دافقه طاب و در دافقه طاب و در دافقه طاب و در دافقه طاب و در دافقه طاب
 اخبار و تا فلان آثار چنین روایت کرد و آنکه چون فرستاد و در آن دریا از صاحبها و از صاحبها و از صاحبها
 نیز ازین تالیم احوال بدست می آید از سه روز جای که هر که در با واقع بود رسید در حق در کمران کوه رسته بود
 که شاخهای ادا و بزان بود و سرش بر دل کبی از آن شاخها بر گرفته بود و چون توکل بر خداوند کرد و خود را بگوید
 که بشود بگوید بجز از نفقت خود را بگوید در شانید چون مامن بدست آورد و مصحف بر و غایب کرد و او را پهنی دادند
 و سه ساعت پیش کردید آفرینیدن مایه های معنی بگوشت آمدن به ابی و بد که درخت سی بالای آن رسته بار
 آورده و دیگر در دافقه طاب و در دافقه طاب و در دافقه طاب و در دافقه طاب و در دافقه طاب و در دافقه طاب
 سبب را خدای نموده بحال آمد و صومعه عبادت این بجا آورده و در آن کوه دیشتر توان شد تا کاه بخت رسید که
 درخت اناری بالای آن سبز شده و ناز بین منی که تمام آن مقام از شجاع رخسار داد و موزل شده در انعام بجا
 ملک ملام مشول است ضرر از مشاهده حال او میران شده او را غور پریزا کرد با و گفته این سر درین مقام
 که درین دریا واقع است آدمی را در چو مکنه با تا این تا زمین برین فواید بود خاتیش انکه ملام است هر که تمام
 از نماز خارج شده ضرر و پیش رفته سلام کرد و بچین کلام جواب شنید ضرر و پیش رفته احوال بر سید که ای تا زمین بستی درین
 مقام تنها واری از خلیش سری با از نوع بری زرد تر مرا از احوال خود مطلع که دال و زمین جرس بر آب که درخت
 داری و درینا جلوه دار و شنیدی آن صم که این دلجوئی از فرمود دید و آید و از جگر بر کشید و معین این ملام منتم
 کرد بدست بچاک دل مران انگشت بر لب ابوان مارا که چون کل شانه حالست جنبه فوافتان مارا که بکشد و رسیده
 دل بون غلطه ترسم از رفته بدون غلطه خانه ام بکشد پس از کل انگشت میج در روز نیم بون غلطه ترسم از رفته
 گفتگوی متن شنید و با و صاحبها و ملک نا بهاد پس کرد و زار زار بگریست و بگریست آمد و گفت ای خواهر که میفرماید



در بافته ام که زمانه غدار تر از من مثل نجوم مشن در عالم بران دگر که دان دارد که ذکر از غنی داری سر نشینی
 بمن بچون تو رفته سر که نشینی به تو حال خود بیان دز که چو هست دل من هم ز دوری بر ز غولت به
 انجیل چون از زبان ضر و لفظ خواهر شنید مانده غمزه شکفته از دل تنگی بر آید و مانند گل خندان شکفته گفت
 ای برادر من جان اول تو سر که نشینی خود را به من بیان کن تا من نیز قصه جانسوز خود را عرض کنم هر دو
 گفت ای خواهر که امقدر هر چند که من و تو در این مقام بر دو مسافتیم لیکن تو بهش از من رسیده و من رسیده
 تو ام ادلی آنکه تو اول قصه خود بهش من نقل کن بعد از آن من بگویم که خالجه چنان است که معقم رضای مسافر
 بگوید آن مجور گفت چون حجت آوردی چه مطالبه من بگویم ای برادر رسد ز حال من چه می پرسی خوشی
 بگویم زارم به یک غم نه بچندین غم بحال خود خوارم به بسان حال عاشق در جهانم دریم هریم به تنگ تر کسی
 معنوی در هر لحظه بهارم به ای برادر غریب القدر بدانکه من و تو هم داریم نامیکه پدر و مادر هم بر من گذاشته اند
 همه خانه ان است و باقی که زمانه بر من اجاز از آن مقرر کرده منترت از است انگاه قصه خود را از ابتدا تا
 انتهای ناچای بسیم عالی ناظران این کتاب رسیده و بیان نمود و آن قصه محتاج تکرار نیست اما بعد از این در جلالیه
 که منترت از گفت ای برادر چون من از خبر پدر و مادر و بخت نامحال خراب چشم پر آب بر دامن آدم بطرف خود جدا
 میگردم بهر چه حظای آتش در محرم کرده و کیلوفت در سودای محبت سوز جوان و مادر از روزگارم هر
 آورده و طرفه عالتی داشتم که شرح آن نیز انهم و حالاً به شد حال بدتر از آن دارم لیکن بدین تو مرا انسی تمام
 بهر سبب و چنانکه برادر حقیقی خود را دیدم ای برادر چون از ملک زهر و جبین جدا شدم و دیگر از حال او آگاهی ندارم
 اما من بلباس مردانه در کشی نشسته بهر ادس و اگر می جند که خرم جانی داشتم و روانم سوداگران بعد از چند روز
 به بندر کنگ در رسید من بکار دان سرای چو در خانه بطور خود در دادم روز دوم پیرم مدتی پسندید
 داشتم بجای خود مشغول بودم و غیبت داشتم که کسی نزدیک من آید و از احوال زن بپرسد اما غایب بود و غرقی تقالی
 نقل کرد مرا از مرض جسمانی که شنید اما مرض روحانی من بحال خود بود اما سوادا گری در همسایگی من بود همیشه
 داشت جوان او را بلباس مردانه دیده و خیال مردانه در بر من عاشق شده بودند بنام ملاقات میکرد من بلباس
 محل و الحالیف اجل بکنز را بنده منشی برادر او جانی همان شده و او تا بویافته لغوب خود را بر سر من رسانید
 طالب دعال کردید من دیدم که چه چه دست بر میزد و بالعز و احوال خود را ظاهر کردم گفت ای خواهر من
 جو تو ایمن شوهر من در در با تاجایی شده بگفته در تلاشی او میگردم القه چون بران زن حقیقت من چنانکه باید
 سخن شنیده و گفت ای خواهر بدانکه من ترا دوست میدارم و تو مرا بجای همیشه با نظری می بینی به تهنات و دن

است در طریقی عشق حق تعالی او را برادر ساسانه القصد پیوسته و در آن کود بود و من و حمزه هر روز مکنایه کود آمد و ملا
 در با میکرد تا که گشتی بنظر در آید و اینها را از اجناس حاصل شود و بعد رست تا در لیم بزل و سحان لا بزال روز هشتم از دود
 گشتی چند نمودار شدند و یکم الی از بانی کود که گشتی شدند و هر یک را بکوشه پنهان کرده و زاید و بر آورده که ایستاد و آن
 مادر برادر رسد و اگر زاده بودیم گشتی ما شکست گشتی بانی ناکو رسیدند بالا آمد و جو کل بر یاد هذا بکند شام
 اکنون برادر هم لباس نذر و بکشد لباس بدیدنا را بپوشاند و هر دو در گشتی در آنیم خانه باشی مرد عزیز بود
 عزیز خواهر نیز نام داشت همان ساعت بکشد تا فردای هر دو در شام و هر دو آنرا گشتی بکشد بپوشاند و نگاه
 بود بسیار جده زد و آمدند و با خواهر عزیز ملاقات کردند و عزیز در جمال ایشان بران ماند بعد از چند روز در لباس
 رسیدند خواهر عزیز هر که ام اسبی که انبیا داد می آمدند تا هر دو را رسیدند و ای بجانب بعد و هر دو در
 را دل بجانب بعد گشتند از خواهر عزیز و هر دو که گفتند که اگر رفاقت مرا اختیار کنی ما بهر
 دهم برای خود تجرست کنی و گفت ای خواهر یکلها و حق تعالی مال و دولت و هر هر تو زیاده دارا و اما من
 جندی در بعد و اسبش که بعد از آن هر چه اتفاق شود لعل آرام اگر حیات با نیت باز ملاقات خواهد شد خواهر عزیز
 که این او را هر عصر که داند هر دو لعل که انبیا در باز و داشت نذر خواهر آورد و خواهر قبول نکرد بلکه از روده
 و گفت ای جوان مرا به نفور کرد و که چنین سلوک مکنی چنان ترک رفاقت من کردی و الا خدمت ترا سعادتمند است
 القصد سه و او را دعا کرد و برادر نهاد بعد از چند روز در شام رسیدند و هر دو داخل شدند و منزلی گرفتند و
 آمد لیکن منزهت افزا از خانه کم بر می آمد و هر دو در بطرفی میرفت و سیر بازار با و محلات آن شهر
 مهر و منو و روزی دقت جانت سیر کنان بمجد آبادی رسید خانه عظیم الشان بر سر بازار دید و در دانه کلانی دارد
 و در سبای بسیار بکلف بین و بسا آن که استند از دهر مردی محاسن لباس سیاه و در هر که در هر کسی آنوس
 گرفته غلامان سیاه پوش مکلف در خدمت او استند و اند و جمعی از پیران و جوانان هر کسی می دیگر فرار گرفته اند
 و بنمود در دست دارند آن پیر سیاه پوش رو بردی خانه و ای از جگر کشید به بنور او او توان گفت که بر خاک
 رسید چنانکه در دل من و تاثیر عظیم گشتی بپوشه استند و آن مرد بهر بعد از آن بکویت چنانکه تمام محسن او تر شد و گفت
 خداوند را نوی ما که منم برادر خود برسم و یاران او را تسلی میدادند و میگفتند که ای که یوسف را بار دیگر عازم
 یعقوب علیها السلام نشاند تا داور است بر اینکه شمار این برادر ساسانه منزهت در ایندها کمان کرد و بود که شایه
 عزیز انبیا مرد و چون این سخن شنید و از آنکه کسی را که کرد و ظاهر محبوبی خواهد بود و ناظرش رسید که این امر را
 بگفتی که در کار بود که غلام از بازار آمد و باز منزهت بازار شد و هر دو پیش آمد و از دهر رسید که بعد از این شخص گشت
 در جمعیت دارد که آید و هر دو در دل دیدن اثر مکنه انعام نیز بکویت گفت ای جوان عاقله رجه می پسری بکشت

بهر وقت در این بجانب خواهر عزیز
 قصد روستا و بنظر دین از خانه
 بودند که عازم بصره ص

اختیار

جفاکار محبتی برین برچار کرد بدانکه نام این مرد و اجماع است سوداگر مد است یا نه این است زمانه
 طرقتی بر این محبت و محبت است تاوار محبت در کام او ریخته مجایب است داشت بهادر و نو جوان که سوز سبزه
 لاله از عارضش را عالم نکرده بود که یک ناکام از پدر جدا شده جوان نام داشت اولاد او را می دیدی
 مبلغ قدرت خداست محبت و رت و سیرت ثانی نه داشت هر چه رسید که چگونه گفت ای لاله و برادر و اجماع
 جوانان و نام سوداگری مدد عاقلی شد و یکسال کامل موافق رسم ایشان شبانی کرد که از وقت حضرت شیخ السلام
 این رسم در قبایل و اجماع نظام بود بعد از آن که و اجماع مذکور و فرمودند که در دوا و دوا در کشتی نیست
 و اجماع سید نیز بهر دودان هر دو محبت و محبت یک نام دل نیز نه رسید بود مذکور طوفان عظیم بر فراست جهان تاریک
 کردید گشتی از بیم تفرق شد و هر کسی بطرفی رفت بعد از سه روز که تاریکی بر طرف کشتی عودس دوا و دوا از میان
 ناپدید بود و اجماع سید هزار خرابی با علی رسید هر چند تلاش کرد اثری از آثار این کشتی نیافت معلوم شد که فدا و را یک نام
 جانب انداخت و اجماع سید بعد از جوع و ذبح بسیار تصد هلاک و ذکر و مناجات قسم خورد که باز او پیدا خواهد بود
 و دیگر نیز از آن اراد و منکر و مذکور کشتی به حال این لباس با و اختیار کرد و قسم خورد که تا بهر بهر
 ترک با و بکشی کنم و بعد از آن جو و سوز را به جزی تو خرم و سیر دل از این سخنان معلوم کرد که این پدر شوهر مشورت از آن
 به بان غلام گفت خدا را بفرمود که بسبب تو مجبلی بر من معلوم شد خدا امانی ترا مراد و در سعاد که احوال
 او مرا ملال بخاطر نشد این را گفته روان شد بخانه آمد مشورت از آن گفت ای خواهر جزی از قولت آن آورد و مرا
 از آن گفت ای برادر را که چه من بجز سود و جوان بچسب کار ندارم و باز مشورت و از آن بی کشید و گفت ای برادر در میان
 سود و جوان در میان بشارت و دوزخ یکسان است نه خانه پدر خوشی دارم نه خانه سید یکبار بودن بهر
 تراد و در کشتی بشارت یافته ام که مطلوب من بواسطت تو حاصل خواهد شد در زانی سود و خوشی که
 و زنجی بر دلم بناید پس از در و جدائی محنت ایام تلایه زانوش تیج پر دایمیت و در آن تابی راندای بود
 عالم فرود و ذوالغاف کن که مرا در خانه سید جعفر رتبه خواهد بود بلکه باعث زیاده و بی پرداد خواهد شد مرا
 به بند و او را نه بنده هستم مراد تو تا خدا چه خواهد شد است القصه هر چند هر دیر دل صاحب کرد آن ما بکار قبول نمود
 هر دو بر صداقت او ازین کرد اما روزی هر دو نشسته بودند و در دوازده خانه و دو که دو کس یکبار را در حضور او در
 بنزد که غنچه یکی گفت ای برادر یکبار رفته بودی گفت ای برادر بسیار جوان ز رفته بودم و آنقدر مدت در آن شهر
 ماندم لیکن اتفاق روزی که گذشت هر که با دشتا ابوا از درین ایام بطرقت شغلی گرفتار است و امری عجیب است
 که نفسی بدین دارد و هر دیر کوشش و او که نشنود و جنت او برسد ای صبی که ام امر حادث کند که تو آنرا با این
 غایت نفل میکنی گفت لولی و او در میان نه نشینم و بهر آن نفل کنم هر دو گفت ای برادران اینهم جای است خوشی

نه از آن صحه مرا

جنید

باجم ازین نعل بر منم نسوم الشان حمزه را و بدو سلام کردند و آمد و بر دروازه نشینند حمزه پرسید ای خدیو کجاست
 آواز که ام امر حادث شد گفت ایچو امرو علیقه را بنفوسه انبت که روزی ملک آواز لشکار بشیر بر آمد بشیرش
 عمر بن حارث جلدی را و بشیر را گفت اما بشیر نیز او را گفت در ماتم بسر گرفتار بود که بر شنبه که ز جوانی افتاد طلبت
 با بنیالت از حوا آمده در بای فلان درخت دراز کشیده با کسی سخن نگوید حارث تا جدار بر او کشید و بر سران ز جوان
 که پیشکش نام او داشت رفته محبت او را زباده بر محبت در نزد در دل جای داده او را بر داشتند بخانه آمد و کمر بلایح
 ادبت حیل مایه انگیزت و کار نگار و تانی که گویند بر خزان را نیز باستواب مایه بی طلبه اشند در نظر او جلود داد
 لیکن آن شاهزاده تا حال بحال نیامده الجامی گویند مرض منی دارد و فیت و انان میگویند او عانی بریزادی شد و بهم
 حال حقیقت او بر کسی معلوم نشد که مرض دارد و بچسب اینک است او را در دوا و انکا تزیینت شاهزاده زیاده از حد
 کرد حمزه را بنیال که گفت که احتمال می دارد که آن شاهزاده صاحبزادان و شنبه تاج بنشیند بر سره ان صبه توان ز جوان
 را و بدو گفت و دست مرتبه او را و بدو دادم و بدیدار او دید و در روشنی بنشیند ام حمزه گفت ای برادر یقیناً
 شوره حمزه زری از قبایه آن شهر یار برای من نعل کن حیدر گفت این شهر یار مرا چه مقدر که از ان غورت چون افتاب
 کبره ان چون مشکتاب و نامت چون شمشاد و چشم چون ترکس شهادت لب چون لعل بی بها تو انم کرد لیکن جن جن
 حبه و بینه علامات حال صاحبزادان را در یافت که با بنیالت رسیده باشد همه حال ما را بر جناح سرعت و استیلا
 بجانب آواز باید رفت آمد در امشیت زری داد و رفت کرد و بخانه آمد با منرت افزا گفت ایچام
 جز داری که سرانخ ان شاهزاده علیقه را که پوسته بهش لادم از غلامی اومی زدم و احوال ما را بر اینو تفکر دادم
 در آواز یافته ام اکنون مرا رفتن خرد شد سپاس من کوش کن و بخانه ملک سعید برداشت آمد نعلی باز ترا خواهم
 و سده ز جوان را نیز تا ممکن تلاش خواهم کرد و منرت از او بگیرد و راند و گفت ای برادر بگذر که منرت دادم تو دگر که تو ملک
 ادلی من کنیز اومیم من هم مشتاقی حال اومیم هر که از تو جدا نشوم حبه و گفت هر گاه با من نبه می بسر و چشم من بعد از ان روز
 و بگریم دو کرب را زین بسته است از ابلیس روانه موافق طاقش صلح و مکمل ساخته بجانب آواز زردان
 از اتفاقات روزی دارد و آواز کشیده که حارث تا جدار صاحبزادان علیقه را بر تکت زردان سوار کرد و خود به سید
 بزرگ شده بود بدسوز یکم داشت در ان مقام تکت ان زخ تکت را که اشت صلا می عام در واد که ایها الناس که
 هست از شما که بدعای یار دای یا بانوئی این شاهزاده علیقه را بحال آورد هر چه خواهد از در بیع خوارم حمزه
 شریف پا دوشده و عنایت از او را جلوا پ خود بدست داد و بکوش استناد کرد و حمزه داخل جمع شد
 نزد یک صاحبزادان آمد یک نفر که در آن کوچه در بای صاحبزادانی را بنظر اول شناخت ای از کجاست که آواز داد و در
 حوا حیدر بی تابانه دد و بدسوز و بر بانی شاهزاده دسود و عاود شای صاحبزادان بجا آورد و دسوز و بگریه که دد و گفت ای شریف

۲
محمود گفت

حال بنیاد اللعقد این چه حالت است که من در تو مشاهده میکنم صامع را و این نیز شناخت باشار گفت که الواح
 از من برده اند و اکنون طاقت سخن اعلان ندارم زبانم مطلقا در حکم نیست اما عارث تاجدار چون این تاجدار ادب
 داشت که این جوان جبار از سود خان این شاهزاده است ایند برسد که ابد لا و مقبول و این جوان مقبول تو با این جوان
 مکر و خبیثی داری فسر و گفت جرم غلام اویم و او آقای منت عارث برسد که آقای تو چه نسبت دارد و گفت با و نشان
 جلیل القدر و عظیم الشانست برسد باد شاهزاده که ام کمال است عر و گفت دفعه که او بجال آید اگر معلوف و اندر حقیقت خود
 بزبان سارک ارشاد کرد مرا حکم نیست که من بگویم عارث تاجدار گفت بهر حال هر که هست تاج سر ما و از چشم مارت
 لیکن اکنون با بخل رسیده مرض او اصلا معلوم نمی شود و ما از طرف خود سی بسیار بجا آورده لیکن ناید و نگردد و تربت
 می شود که شاهزاده باین حالت ما را بکمالت میورد و باد بود انچه بکسر کلان تو جوان من در پیش ایام از چکسب خیرین بهار
 انعم بر یکسره لیکن نام او را بنام حالت این جوان مبدل ساخته ام و اکنون هم دیگر ندارم بجز از انکه حق تعالی او را بزرود
 شفا بخشند انچه نقل طلبیدن ارغای عابد و اعفای بریزان در نقی از غلبه بجانب مدینه الکلیه در ابرای فرد
 بیان کرد اما صاحبان محبت باشار و نماینده بودند که این مراد و الواح را از من برده اند که من بیایم برسد و ام ضرورت
 تاجدار گفت ای ملک ایوا از بد آنکه این شاهزاده طالبه را در سال سپردیم از عمر مبارک مرفی رو عاید حادث شده که
 زوال آن موقوف بر تقدیر می قدیر است تا هرگاه اقتضا کند بالفعل است و عالجی باشد که میگوید بهرین حکایت لوح نقوش
 بنکیر اسم اعظم بر ای او ساخته بر بازو بسته و در گردن او انداخته بود که بسبب ان الواح اینجالت برین شاهزاده ظاهر شده و الله
 نبی شد و آن اسم اعظم که یا حافظ ابن شهریار بود و ما او در کشتی نشسته بودیم بقضای ربانی شکست در تقاضای شاهزاده
 از هم جدا شدیم معلوم شد این شهریار از ماکشتم بر سر کرد و بمقامی است احث فرمود و زوال این شهر مصلح و الواح
 را ازین شهریار در زوید که او باینجالت رسید تا تحقیق کرده آنرا بهر آئین این شاهزاده بجال می آید و در غیر انفور
 مشکل است مگر انچه ارغای عابد حکیم بزرگ اسفلیوس را بیاورد و عارث چون این سخن شنید میان ساعت کسان
 خود را دستنهاد و زمین داران ان مقام که شاه خاک هشتم را در آن یافته بودند لحاظ داشت و در بهر گردن الا
 سسی بلیغ فرمود و گفت هر که هر چه از من بخواند در قیمت آن بدیم زمین داران بدیم یا در دزد که ما هر که رومی و
 هم را این جوان عالیقدر ندید و ایم خانهای ما حاضر است بهین ساعت کس دستنهاد تحقیق کند که بجا است و هر موقوف
 که از آن بدتر نشاید ما را بکشید این شهریار که ام سنگدل را دل و بهر که این تو خال باغ خوبی را با بخت است بهرین مایه از طرف
 خود در تلاش کردن کوتاهی نکنیم کرد و خدا کو است اگر کسی از ملازمان طلبه حرام برده باشد یا جرم و الا بهر نسیم با از و بات
 نداشت که در بهر سبب عارث زمیندار اعز امید دار انعام کرده مرفعه کرد این وقت شام از بعد بزرگ شاهزاده و در بهر
 داشته متوجه شهر نشد و شهر شربت از این همراه بود و باد شاه ایوا از مکانی در قلعه بر ای فسر و معین کرد و فسر و فخرت
 از او را در و آورده خود بخود شاهزاده بهرست اما مغررت از او قتی که شاهزاده را با بخت داشت و بد و زار زار میگفت

خسرو شاه بخانه طاهر و مختار
عشرت از خانه نشیند احوال شاد
را نقل کرد باز در خدمت

و حجت آن عالی منزلت از درگاه محبت الدعوات بر سر تیر انداز صاحبزادان می بودند و اما شاهزاده و خورشید تاج
فخر اگر چه دماغ حرف زدن تا حال ندارد و مانند بدن فسر که ملازم حادق العقیده او بود فی الجمله قوی در اسلحه
و ارجح بهر سبب بود که اندک اندک غذا سبز تناول می نمود و حسد و با خود گفت اگر از خیار در خدمت ملک اسفیل
نبردنت من البته میرفتم اکنون در خدمت شاهزاده بود و در این راه با دشمنان که با دشمنان با دشمنان
بر سر شاهزاده آمد بعد دماغ تر از روز دیگر بود و در خدمت که امروز عارض بسیار به ماضی رسید البته بار امروز
شمار بسیار به دماغ می بینم مادر ای آن به دماغی که هر روز برای شاهزاده داد داشته عارض ناچار گفت ای جوان
ولا در درین ایام فلک هر دم تار و داغی بر دل میکند از و بجهنم غم و غم می کشد ام یک طرف غم به باد و غم
کمل کشیدن جوانی یعنی بهرام عارض و یک طرف ملائت حالت این شاهزاده و عارض که عدد غم غم می کشد
درین ایام غم دیگر این بهر رسید که طعم شیرین و در نام ملازمی داشتیم که سر کرد و دلاوریان من بود و بان حرام
نکست اظهار تمام داشتیم نمک در حوالی احوال بود و موسوم بعضی القلم نیز به دربار می آن ملک بهرام مغرور
شد تا آن طعم را با و سپردیم و آن به بخت ستمی و حشمت بهر سبب دم از استقلال زد و سواد می تمام در سر بهر که
نام ما را از سبب افکنده و بسته بقطع طریق نیز اشتغال دارد و قریب و دربار سوار جوار بهر سبب خزانگی که مادر القلم
داشتیم بهر را بتعرف در آورد و در خواست بسیار را عارض نمود و در غم و حشمت و کاش آن عین تنها بقلم حصن القلم
و توابع آن را می با و دست از ایدای بهنگان ظاهر دارد و به نام با و کاری نداریم لیکن از یک بهر روز خانه را میبرد
و ایدای باب بسیار بهر چنانکه درین ایام حواجم نفس نام بود اگر کسی که اشتیاق قدیم بود از و بسیار آمد و مورخ از سر
آن مرند که آن خدا تا ترس از قلم بر آمد و بر انقاع رجعت حواجم نفس پس در این دولت جوان دها در مو که قتال با
بر اوست و جنگی از ملازمان حواجم از بقتل رسیده طعم شیرین زور و زور میداد آمد و بهر سر و قلم نفس زود
اوراد و دماغی است که حواجم مذکور را در نیم شکسته احوال او را عارض کرد و اجناس که بکار نمی آید با و که داشته و غل
نکرده حواجم نفس با آن حالت خواب بقیه السیف را بهر داشته پیش من آمد و از دست طعم خون گرفت و چون بهر حواجم
بسیار دوست میداشت سب و روز و روزانی او را میگرداند و چون من احوال حواجم نفس را بهر بگونه مشاهده کردم
بجای داشت احوال بان حرام ملک بهر و نشستم که ای طعم هر چه دی کردی بیازم از بهر ترس و از بهر
بر اندیش بهر که نام من در سبب که بهر سنود از تو را می می شنوم حاصل حصن القلم با توابع آن تو از آن
داشتیم دست از ایدای بهنگان ظاهر دارد و بهر حواجم نفس را بهر است که بهر نفس در ذائقه از بس که بهر میکند
چشم او کم نور شد و جفا از او بر و زور و دشمن تار یک می بهر بهر حالت آن پیر مغفیر که کم کن داد را با و که از آن
عین مرور و آن صدمه حلا از رحمت این و در جواب نامه مانوش که ابتدا احوال بهر آنکه من صاحب غم
و اکنون سودای سلطنت در سرم افتاد و بهر سامان آخر از قلع طریق موزی مناسب و بهر بابی بهر سبب باین

امر اکنون دو دارد و هزار سال و دو بخانه پیرساند و در غل رسد از اسباب دیگر مشغول بعد از آن فرج کرد
 به تخت ابوزمینی نشینم و تو اگر ملازمت مرا اختیار خواهی کرد نزد وزیر خود خواهی کرد اما آنچه نوشته که سر و جامه غنی
 نجات دهم ممکن نیست چرا که او را جوان بیاورد بافته ام اکنون او زخم را است زخم او را بهتر کرد و با سلامت او را
 ملزم نمودم زیرا که مصلحت به سالاری باو میدهم بدینش نیز اگر خواسته باشی من باید و الا بعد
 از نیکه من بر تخت ابوزمینی ملاقات بهر و پس باید فواید من ازین جواب چون مایه خود بچیده و زخم زدن
 بجانب ابوزمینی کردم و لا درین دیگر داشتم ضمیمه شیرینکار نام من گفت این نیز بر بنو زالسوای عام خیال و نیز
 نسبت که باو شده بر سر او خود بغض لغت تغییر بدین مردم تاسه ای او در کنارش نیم ضمیمه باعث هزار سوار و نیز
 حصن الحیدر بنام شد که او را در شاد و بودیم امروز خبر رسید که چون ضمیمه بجای فلوله رسید طلحه مرا فراداد و در سر روز
 تغافل کرد از قطع بر نیاید اخشی او را غافل کرد از غلوه هر آمد و بر سر ضمیمه بنشیند . و ضمیمه احوال را معلوم کرد
 سوار شد ضمیمه و طلحه بهر دو بهر سید و آغاز حوب کرد و از هر چون درین ایام ستار و دولت مادر کردش بود ضمیمه از دست
 طلحه زخم منور و دو ارمیان طلوت کشش را شکست داد و دوازده بار گاه و خاانه و استیلا و غارت کرد و نیز از آن ضمیمه
 مایه ای انچه کرد که ضمیمه رها کرد از میان زند و سلامت بر آورد و در زند جانید و در دو روز داخل فواید است که ان
 مرا طرد کرده و منی منی آمد و ناچارم که خود بروم لیکن دل من درین جوانست که فی الحال نزدی او را استغفار و خیر
 تمام شد و گفت این نیز بار خدا کند شاد و نزدی کمال آید من رفته انجیم را گفتیم که غلام را فرج کشید و در کمال
 یکی از مجلس که هر ادعاست آمد و بود ازین سخن بجنید حسد و را بخاطر یاد و بد بگری زد که و گفت پیش زبان
 صدق نیست که سخن در آن فواید افتاد اما از عقلا بعد است که حرف را نفیید که بنده انیم و طلحه را اندید چنین میگوید و در جواب
 این بسته گفت که حرف بس و با نذر و مباد کسی نخواهد دانست و هر چه خواست گفت حسد و شر دل اگر چه بیاد شد
 مشغول سخن بود اما با حسد منی این هر دور را بکوش او را سازد و در کشتن از جزت منتهی کرد بدویش نهاد و محظرا
 کرد و گفت ای مایه اقبال عالم دانی تا بهر ارسال آدم اگر چه بدانی من در بوقت از غل متعالی مستمزم فانی منست لیکن
 بقا از اقبال جزو است عاریت گفته مرا با فطاعتی سپردن روم تا عفتالی چه خواسته است امید دارم که بفعالی
 و من اقبال انیم را سر انجام دهم شاد و نیز کفایتی و کس بی برود و با شاد و فرود و نیز انچه سپردم بعد از آن در
 بجانب عاریت تا بهر کرد و گفت ای ملک ابوزمینی خواهم منی سوداگر کار است میوه ام و ملاقات کنم که نام ببرم
 نیز منی الدین بود باین سبب مرا باین نام محبت تمام زیاد است ملک ابوزمینی ابوزمینی نام دار بقدر برت رو
 شد که او بطرف بعد و بر رفته تا از حکمی که در ان شهر است علاج چشم و دله معزیب که هر که بکشد
 آن حرام ملک است بخوارست منی او را در دولت و بان او مشورت نداد و مذکور قول مرا میان اعتمادیت مباد
 ترا خالی کند و گفت ای ملک اکنون بدان که من بهر طلحه میروم بر اداری نیز دارم بسیار محجوبت از غل و نهی

نگردد در بدل او را نیز زخم نمایان زد مردم طلحه برو ریخته او را بدر بردند آخو چون غنی بطرف آمد
 بادشاهی بود مردم طلحه شکست خوردند و طلحه را داخل قلع کردند باره نسبت بهت مردم خسرو افتاد
 بفتح و فروری بازگشته اما مردم طلحه داخل قلع شد و مجامع او مشغول شدند قلع را بتوب و تفنگ برآراستند
 و در مخنه را از روی خندق برداشته حصار می شد و فرود نیز در مقابل زد و آمده به نیمه آلات قلع کبریا اشتغال
 نمود اما فلعه بعضی الحید به قلع بود که از کمال بلندی ذکر سیاحتان یازده اعلی بگوشت قلع میرسد و از کمال منانت
 و استحکام باین نام مشتمی بود بدست آمدن آن قلع اشکال تمام داشت حسد بعد از بستن زخم و در سکه مرتبه
 و در سن انداخت کاری داشت خردید مانع شد با و گفت خدا شرم مرا نگاهدار این قلع مشکلی است که کجای
 مفرج شود اگر بچهره از هم باشد بیک قلع را میخواستند گرفت گاش آن مرد ز طلحه بچک من گرفتاری می شد این قصه با کونا
 می گفت که او را شرم مرا نگاهدار که در میان مردم مری زد و دام القصر بعد از چهل روز از کمال بهد مانع بخار
 سوار شد بر آمدن خرد و برای شایر و ملاقات رفتن هر سه سیر السیر میرسان با و در آن روز مفرج شکست قلع
 بند بران حصار بنزد را اما را در این اخبار و نا فلان آثار چنین ردایت کرده اند که غنای پس در پانی قلع
 نشست و نشست از کمال ^{خفا} دید ماضی حوله شکار کرد و جدا گشتان همه جامی آمد تا بپای کوبی رسید در دامن
 کرد جالی خوشی بود شکار بسیار داشت و بعد مشغول شد و فرادلان بگردآوری شکار مشغول شد و در این
 اضاغوی غلبه بر فاست و بهر مردم را چه می شود این شکار است یکی آمد و مکرر که ای دلا در طرف
 نشست جوانی ز فاست که گوی جالب است چاکلیک از طرف که بد است آهوی از آهوان خاصه
 از پیش او گذشت او آهوی را بجهت قدم گرفت و بچ کرد و زاولی بر سر او رفته او را دشتام داد آن جلای روز
 کازش در کار زوال کرد که مفرش بر لب آن نشسته گفت این کیدی بهداری استخوان درک داشت اما در آن
 دیگر با تیغ و خنجر رو با و آورد و انداد نیز دست بچو کرد و در میان ایشان مانند آتش سوزان در آمد و قیامت
 کس را زخم زد و هنوز بجا که در میان خرد و گفت طرف بیای است آبا که بشم او را بهر قلم
 سنی داد و نزدیک من آرید آنکه نیست و بجا از ساطن باز آمد و مکرر که این شهر بار بهر چه بود که به اتای ملای
 بطلحه بگوید که من بر روی با تایی شش هزارم که میشتان و بدین است گفت اگر مشتاقی خود بیا بید و این شهر بار و در
 این هجوم بخاطر جمع به چن کباب اشتغال دارد اصل من ترسد که من چار دادم و این مردم در باد آتش آن بامی به
 سلوک و اندک و در کباب طلحه دسوار شد و داخل انجمن گشت آن بجای روز کار را از دور و بد که بخاطر
 جمع کبابی که چون نزد یک سیر بهر متر آن مادر سیر طلقه سر کجای مجر کذا هر سیر السیر را و بد از شادی خود
 زد که ای برادر تو مکر سیر السیر میری ... سیر نیز او را شناخت گفت ازین خوبک

فوجی بسیار بنزد که آدم را نمی شناسد و از مرکب پیاد و سنده و بدیدم و دیگر یک را در بعضی گفته به بخانی روزگار مانند
 ابرو ز جاکر کشته و آخر برادرم مردان شده و محروم و متعلقان و اهل مقول چنان غایت کرد که غم او از دل ایشان
 رفت و اشتهای سیر نیز روان کرد و هر دو بختگر آورد و مجلس بر روی او برار است بعد از آن که دماغ هر دو از
 باد و تاب گرم شده و گفت ای برادر من که اهل من شرح کثاف حقیقت و ذرات برای تو جان کنم یا تو سر که منت خود را
 و این گفت سریع گفت ای برادر من استی انچه تا احوال سلامت می شناسد و و نشووم و ذرات داخل زندان می دانم
 فسر و گفت ای برادر خاطر عیدار که انچه بار عالمی و بعضی پروردگار زنده و شکست لیکن الواح و صلاح از دیر
 اخذ از آن سبب طرزه عالی دارد که لغیب هیچ کار میاد و نیز گفت ای برادر حقیقت را تبصیر پیش من نقل کن که هر کس که
 با صاحبان جلوه ملاقات کردی و درین جا چگونه رسیدی و از ابتدا ای احوال خود تا رسیدن بدین شهر را
 و محبت شاد و احوال با آن صاحبان سر و زانو آمدن تبصیر نمودم و در خدمت سریع انچه شرح داد و احوال
 منتهی از این در عرض آن ذکر کرد آمدن بر برادران برای صاحبان و تفقیر از غای عاید بخدمت حکیم بزرگ
 هم را باز گفت نیز سریع السیر احوال صاحبان بگریست و گفت ای برادر فسر و بنده ام مال کار این شهر را
 نادر چه خواهد شد و بعضی بود که در دل او جا نمود و نام مجرب معلوم و نه نشان او به در حالت این شهر بار
 در مشق آن نگار با نیز تیرگی کم شدن الواح که بخش و حافظ او بود باین درجه رسیدند و ام که پیش ازین نیز بهادر
 و درین فواید همین حالت داشت که حکیم از طری رسیدن الواح در کردن او انداخت و در بار زدی او لب
 بر از جف که با پیش از او باین اقتدار و شکست با نیالت باشد الا چنین کسی که از او در ابتدا آن کار را بطور پرست
 باشد که کشن سر دار و نگهبان و شکست که اینان و فتح طایفه و ذوالقرنین از انچه با او که محبت تبصیر مالک بند
 مانند شکست و در ادعای زمانی از مزب گفته تا افعای مشرقی فتح میکرد فسر و گفت ای برادر من راست میگوید
 درین شکست فی نادر است که او را نیز دوی برادر رسد هنوز تبصیر چه رفته است انچه گفتی بعل بنو اند آمد اما
 تو بگو که چگونه از دریا بر آمدی و بر تو چه گذشت نیز سریع السیر تبصیر در آمد که ابجدان بهوان بر من نیز
 طرزه باور گذشت چونچه پادشاه من از شاه جدا شده ناله روز در میان دریا بودم و از ضعف قریب به کفایت
 رسید و بودم تا که بفرست نادر در جانبش جد گشتی و نادر شده و تقدیر سیج بعوان کشن تا را از دیکر تحفه من
 ببری بر کنار گشتی نشسته بود و چون مرا با خیال دید بجلدی تمام ملاطافه را اشارت کرد مرا بگشتی کشید و به پیش من
 چون بهوش آمدم دیدم که آنم و بر مرا بمنزل خود برد و گفت خود را از خود که رو عتبار بر بدن من باشد بر خاسته نشستم
 با شاد و لغتم که که رسد ام سوز بای رقیق از کوشش مرغ آورد و ند و زدم تا که روز دیگر باین احوال بودم
 روز چهارم خوب بحال آمدم از دیر رسیدم که ای برادر تبصیر خدا بر مرد دولت بفرزاید چندی من بجا آوردی

مجلسی که در آنجا
 حضور داشتند
 و در آنجا
 صحبت

انزو و پسر بد العزیز و احوال خود را پیش من بیان کن که بستی در بروج که گشت کفتم از جمله سوداگران کم مایه بودم و از وضع
 عبادی خوش آمدگار می شد و این آموخته داین کسوت در هر کدام من هر که هستی بجای و زنده منی مدتی که از دست من برآید
 متقدیم رسانم بعد از آن من از احوال پرسیدم که استم برفت شاجرت و صاحب بستی به نام دارد و گفت مرا خواجده ابراهیم
 نام است و او را فاطمه نامی که خواجده عید کبیر الال نام دارد با من منسوب است الفقه بر ادبشان بودم ایشان از بزرگان و
 بنی گشتند و از آنجا بفارس که دارالملک آن املو نام دارد رسیدند و با و شاه آلا لایت وسیع عظیم بود و در ولایت
 چند روزی در آنجا بود و از آنجا نیز برآمد و بوق رسیدند و از آنجا از راه سمرقند عراق برگشتند و در آنجا
 را روزی فوجی بطلب ایشان در آمد که از روی و وصف بسته بودند چون معلوم شد فوج کتله زکی بود که تفتان و مرا می زدند
 بود ایشان یعنی سوداگران نیز قریب هزار سوار و هزار پیاده داشتند و صف قتال برابر اسبند ناگاه بهی از میان
 دزدان جدا شد و خواجده عید آمد و گفت ایخواجده کتله زکی و عار سبند و بنجام کرد که نزد انگلیس از همه عزیزتر است
 مردم مال را نقدان جان می کنند شما هم ازین صف آرائی بگذرید که در جنگ کردن از ما مرده خواهید بود و این اولی
 آنست که بکفنه مایل کنید و با طریقه الفاف را از دست بندیم با وجود انگلیس زهرنی کار ما است منصف اجناس و خود
 دست از شاهر مبارم و شمار تا بعد این می رسد خواجده کبیر الال قبول نکرد بای فک در میان آمد مردم سوداگران بانه
 جنگ مغلوب شد و نزد یک بود که شکست در فاطمه افتد و گفت بعد از کتله تمام احوال ما را شنید و گشتند بر و بهتر است
 انگلیس منصف مال را می ستویم رای همه برین و اگر دلت جا در کرد و اندامان خواسته و کس نیز بکفنه زکی و شمار ده
 مذمت نمودند و کتله بالیشان بنجام کرد و بود قبول کردند و کتله از آنجا برگشتند بالایی کوی که مسکن او بود برآمد و جمع
 را نزد خواجده عید و استاد ایشان گفتند که ما آمدیم که ما و حبش شمار اوید و در حضور خود بالایی عطف کنیم کفنی بهی و دفعه
 بشناخته ابریم خواجده ایشان را میبانی که در روز دیگر اجناس را طلب داشت و بلیک جز را می آوردند و میزدند و کس
 کتله او را و حصه میزدند و شک مانند سیلا از جنم او جاری می شد و ابراهیم نیز که به میگوید و اسبانی و کتله او را کی بر
 احوال ایشان تر هم آمد و از هیچ کفتم و چون شام شدند هنوز زلفت مال نیز تقبیل شده بود و ناچار و سنا و کان کفنه در فاطمه
 ماندند و در آن کتله در آن لشرب غراشتغال داشت و هر ساعت کفنی در کتله و ناایش تاز و مفرستاد
 اما چون رتب سپردست و درآمد من نفش میاری خود را بورت نازین برآر استم بویک بلیک پس جز و ار نشد و نشد
 شراب با جام مرصع در دست گرفته بالا کوه برآمد و تعقیب کرد و بر در فیه کتله رفتیم کفتم جز من بکلیه کتله مردم رفته بود
 کفنه که غذا و نولات بر تو میبانی شده که چنین نازین منی صاحب کتله بر در فیه است و در بار میطلبید انکار فرست
 شراب بود و مرا اندرون طلبه الفقه بکرم گرفتار من شد احوال پرسید کفتم و خواجده عید هم بر نزد نام دارم
 کتله گفت ایجا بجهان ایجا نام است سر بر نزد بجه منی کفتم و رسانم که من و لک ستم با و شاه و ولایت ما بر د

یافته خود را در خوابگاه پرده من رسانید و مطلب خود را بر ابراهیم تمام مطلب نمودن باز سخن گفتند از پیش او که میگوید گفت
 بجا از گفته تجا و زکمن والا دشمنی من ترا زیان دارد و گفتم هر چه بشود کوشند که من هرگز خلاف مرضی خالق نکند و زکند
 بر خاسته رفته در گذشتن من کشند و من از آن خافل بودم روزی زنی پیری پیش من آمد و گفت ای نوجوان
 زن تو ابراهیم محنت قبیله ایت بخواست ترا بالای خود کشد لیکن هزار آفرین بر شیری که تو خود را به عصمت و عفت
 چنین می باید کنونی من ترا صاحب امانت و دیانت دانسته پیش تو مطلبی آمد دادم پرسیدم چه مطلب داری گفت
 بدانکه یکی از بنات ملوک که در من و جمال و زینت یکسال در خانه برادرم که در دین و دنیا بسیار نفوذ دارد
 شده و جایی دارد که اگر هزار زبان داشته باشم نتوانم آن را توصیف کنم خود خبری ندانم چرا که همراه خانه بودم
 برادرم من نوشت که چنین ملکه از اتفاقات قصه مذکور در منزل باشد من او را دفر خواندم ام اکنون هرگز از
 خواجهمه و خواجهمه مناسب دانی برای این نازنین پسند کن البته در معنای بدست ما می خواهد آمد چون باینجائی رسیدیم
 من رفته برادر خود را دیدم و آنملکه را نیز نظر در آوردم آنچه برادرم در توبیخ من او نوشته بود و در چندان
 بازم اکنون بخوابم که تو بنگر ... او را به چینی اگر ترا قبول کرد زنی سعادت طالع تو اگر او را از خود
 کامرانی بایستی بدو نشان داد برای او تلاش کن که حریفش و فرستادین تباران رسای برادر خسر و چون انچه این
 سخن را گفت من خوشنودشتم با خود گفتم بلکه تابدیت محبت معجزان داشته باشم با گفتم ابا و در ده ششما که اگر گفت
 در همین نزدیکی است و در شب بسیار شب میسم من همراه آن عذر دادم و آن ششم فریب هیچ بگویم رسیدم که بر
 کتا و جلد واقع بود مرا بر سر آن کودک نشاند و گفت تو اینجا باش که من رفته برادر خود را با آن نازنین و طعام
 برداشتم چادرم که در من بخوابی اینک آن بخت القصه بعد از ساعتی با طعام مرغ و می و مرز و یک پیر خرسی آمد باز
 بعینش من احوال آن نازنین پرسیدم زنی قبیله و آن پیر فریاد مرا ستایش کرد و گفت که زمان ما توبیخ
 ترا پیش او می کنند بخواند او را غایبانه حلقه محبت ترا بگوشن کشند که ما بخوابیم چنین کسی جز تو بد بگری رسد احوال
 مرا در طعام زهر قاتل داد و در صندوق کود و در دوا داشت چون جات من بانی بود بدست خواجهمه خالد پسر
 صندوق من افتاد چون صندوقی بر کشاد مراد دید از آنرا زهر نیکی شده بودم دانست که کسی این بخارد و زهر داد
 زهرم و خطائی فوایی در باره دانست آنچه در حلقی من زینت استخوان کردم بعد از دو روز بحال آمدم و خواجهمه
 احوال بر بد آنوقت بخاطر من که زنت که انچه گرفته اند بکنه زن خواجهمه ابراهیم پسر که انشب مرا نهاده کرده
 رفته بود گفتم اینجای من یک کسی مرا با جمال رسانید خدا تعالی او را بسزا رساند بفرستد گفتم دیگر بخت رسوائی خواجهمه
 ابراهیم نام کسی نزد خواجهمه خالد پسر طرم دلم بود پس نیز همراه او بودم می آمدیم تا به منزل این نغمه رسیدیم و تا ماند

روز و آمد من از دلتنگی که داشتم بطریق بالا دوی بسیر بر آمدم چهار روزی سیر کرده مراجعت کردم چون بگامی که روزه
 آمد بودم رسیدم دغی از نامار قانله بخاتم بران دارم طرف میسستم تا بدین رسیدم از دقتانی احوال قانله بر رسیدم
 گفت که چو روزه بر تخیل تمام رفت گفت بجدانی که بچسب در رفتن اینم تعجیل موزنه گفت انقدر رسیدم که بر این
 میگویم که قانله معین جدید درین نزدیکی است و کارهای ملکه بر ایشان معلوم شد از ترس او که بکنند ای برادر عالمی من
 ازینجهر که شدیم شب روز و بهمان دوسر بودم روز و یکروز از آن ده بر آمد در روانندم تا شام را در رفتم که بگفت
 و آب چشمه سار بر سر بر دم شنبه و بی و برانی بود و در انجانب که رساندم حج آن که روان شده با شما اتفاق ملاقات
 افتاد و خبر گفت باری الهی که از آن آفت میرم تا کسی که یکی ذات نابغه البرکات صاحب این باشد و در میان
 بیرون آمدم حق تعالی بفضل خود آن چند کس و بکار این از آن در طه پل آورده و با ما ملاقی سازد ای برادر رفته در
 فراق شما چه حال داشتم به سراج سپهر گفت صلی که ناپدید در فراق نماند داشتم به اکملی و لبم را نیز حق تعالی جانشین
 اجازت آن سراج الکعبه ای که در حال و در هر نگرانی گفت در فکر سیر انقلعه که بایم تعویب حرفی از زبانم بر آمد و نشانه
 را به محال که داشته بر آمدم ای برادر کار در شنبه در پیشه که آفت از ملکه که بنده خود را بجز بر بدید رفت و آن
 من او را گرفته بودم و حال تو این قانله را به بنده که از نهایت بلندی سر بفتاک می سپید و از حال اسکی که مقلعه این
 تمام با صفت نید اینم حکم چند مرتبه یورش کردم بجز آنکه چند بند و حد تکبشتن و اوم کار می یافتند بران طار
 خود در ماند کار خودم به هر لحظه دارم اینی چون زود را مالبا به سراج السیر خاموش ماند و آتش و نوزد بسیر
 رتب و بکینچ از خرد لباس عیاری در بر کرد و از لشکر بر آمد و بد در طه که بدن آغاز کرد و مکر موهی پیدا کند هیچ
 جانظرش بر سید طه قانله زهر دستی یافت بالای کوه واقع بود میرفت بجای دیگر رسید که آبی بود و منی به سوره
 از دو طرف مانند کمان بکوی که قانله بران بود مقل شد و در رفتی در حال بلندی انظر آب نظر در او رو کرد
 که از او چهار قانله مفاصل داشت و در بلندی نیز سهل لغادنی داشت نیز با خود فکر کرد که کاری بر آید ازین راه و فواید
 بر آمد و الا مشکل است که شنبه نیز خشم و آمد و گفت ای برادر چنین مکانی دیدم و مذبح هر زنت که تخته که در غل در
 باشد از جوب نخل مرنا که در اردو سبک می باشد تیار که وقت شنب و دوسر بنک را هر اد بر داشته باشد مکان
 بر دیدم و از آن آب بطریق عیاری بر سوار شده بکنه رسید بعد از آن جوانی قوی بکل بد و دست بر آید و آن تخته را بال
 و از آن درخت تخته را برداند البته که جانی و بوار بر کرد و بنده نماند با بجا که بر سیم و بکیر بود بر آمدن نیز آسان
 فواید خرد و بر آید که در رتب و بکیر نیز آنچه سراج گفته بود دیدم و مذبح از انفسیه بلند آمد تخته را قوی دیدم که کو با یک
 بر برادی در پیش من بر قصه شکرانک گفت ای برادر زنی طالع تو که رقص بر هر دان می جانی که در خواب باشد

سوار شد و تینا با دوسرین بیا نمود
 و در آن نام داشتند رفته آن مقام
 مقلعه کرده اند خرد و غیر

برای من نعل کن که چگونه بر قعنه شرد انگ مردی بود هر چه دلش خواست نعل کردن گرفت اما هر سر بیج کفتی
 ایشان شبانه دهان ساعت از کتوت مباری یکدست لباس زنانه برادر و پوشید و رو منی بر چهره مالید و شمع روی
 روشن کرد و در بای دیوار رفت شروع بر تم کرد رنگوله با در بایست اینها از بالا او از رنگوله شنید با این نظر
 کرد و جان افتاب مثالی را دید و شرد انگ کجی کفت ای شیر کتسم بخورم که همین بریز او بود بعد ازین
 ازین ازین کفت شیر کتسم مردم و دیگر را هم بر کتسم تا آمد و تماشای این رقص را به چند سر بیج کفت اما در قعنه با
 خاموش باشد این رقص و رقصت هر کس نیست اجابت بالا می آید که در مجلس طلوع رقص کنم ایشان هر دو سفید
 بودند و جوان و امیر کج میگرد و سر بیج کتسم انداخته بالا رفت و تا رسید به انگ را از کمر گرفته با این انداخت
 سر و انگ بخوابت فریاد کتسم سر بیج کفت خاموشی که ادب برای خود رسید میخواست نامحرمان را طلوع کتسم
 کفت آن سخن که من کتسم بودم سر بیج کفت چمن او را نیز از کمر گرفته بجلدی با این انداخت و باران را بالا
 بر چهار بالا رفته با سر او را نیز از کمر گرفته که در شکم دیوار طلوع می سازد و خود آمدن لیکن جوان
 در طلوع می کشند و می دانستند که چه کتسم کتسم ای برادر در آمدن که آمدیم اما حالا چه کتسم سر بیج کفت خدا
 که ایم است درین سخن از در خانه نشسته نشسته که دو کس با هم حرف میزدند زنی و مردی گوش دادند که مرد
 ازین دیدی که خدا تعالی مرا بوال ان مال که از ان صاحب جلال در دیدم بر من غضب کرد آن مال
 را بمن ازین برد که طلوع ظالم گرفته در خانه خود ضبط کرد و مرا مدتی قید و مود که اگر غایتش شفاعت نیکو مرا
 هرگز خلاص نیکو و عجب طلوع ان الواح بودند و در دل دارم که اگر قابو یابم از طلوع بر آید و مجلس این دلدور
 که به چشم طلوع اشتغال دارد و رفته ذکر بخورم که از جان و دل دشمن طلوع غلب بر ام شده ام زن کفت بر
 خاموشی باش و یوازم گوش دارد و بخوابی اینم نه خود را و مرا بکشتن و بی ادب کتسم بخواب
 قسم که من با خود این معتر که دادم بکایه فغان و بهمان را با خود کس دیگر نیز در اینجا با خود رقص ساخته ام چرا که ایشان
 را شنیدم آید و در دوزخ را بهرون گذاشته هر دو یکبند از راه دیوار بخانه او در آمدند و کتسم السلام ملک
 آن مرد که میراث نعل انداز نام داشت از ترس و اهرم بر داشت و از میراث و رت دیوار کتسم زن
 از بیم نزد یک بود و غالب بی کتسم میراث کفت ای جوانان کیستید و با من بجای ردا و بد حشر و کتسم
 من من انگ کتسم که در قعنه ملازمت او داشتم من مثالی بخواب که نه از او احسن چمن او ذکر کتسم من حشر و شیر طم که کتسم
 برای شیر طلوع مرا دستا و میراث حشر در روز غلب و میز بود و نظر او بهشت حشر در قعنه مش که داشت
 و کتسم این شهر با من مقام تمام هر که بمن رجوع شود بجای آرم حشر و سر بیج کتسم با فضل ما را بخواب طلوع میر جوادان

چنین ز ظلم ان نابکار در پیش زور
 خود از دوزخ انداخته حشر و
 و من سر بیج کتسم کتسم ایشان

خدیجی

گویم و شنویم مرا گفت منت دارم جانزمان رفت بوشید و روانه می آمدند تا بجای نه طلمه رسیدند یک شب ^{خانه} در روشن بود و چند کس نشسته باس میشدند مرد میراث می انداختند چون طلمه را من بگیرم تو انبقر بکنی که درواز قلع
داشت و دگوس بالای بخارش در آرد که مرد من غلط آرد و آن کس نشسته اند میراث قبول کرد و انبقر چون بر درواز
رسیدند میراث پیش رفت نگهبانان بر رسیدند کبستی که درین وقت آمد گفت من میراث که جان پهلوان طلمه مرا بکار
می کشد و بود و این مردم برادران من شریک کار منند اکنون می رویم که او را بکشیم تا آنکه از دست او بگریزیم و رفت
مرا گفتند تا پهلوان پیدار شود و این برادران مرا ماهر که سابق می زدند و این یکا یک را کجا پیدایشند و کی تو انبقر تقوب
داشتی که پهلوان مرا بکارهای مفوس نامزد کند اگر بخارسی غلانی بوزنه از قبه هرگز نجات پیدا و سریع پیش رفت
او را بچرخ گشت و روید دیگری آورد و گفت ای کجی کیدی مرد باومی را و در دنگو هر می آرد و بوش از سران نگهبانان
بد رفت که آنچه نام است بر ایشان و دیدند سریع و حسد و جبار تا را گشتند و با نروان داخل شدند
بعد معلوم خام در آنجا بود و در طلمه را پیدار کردند و اینها را او بدید و با سپهر و شمشیر پهلوان آمد و مرد و میراث او
آفرین کرد و آمد بعد از آن بهر درواز قلع رفته در میان رانشند و درواز را گشود
و نثار در آنجا افتاد و فوج حسود که منتظر بود یکا یک بطرف قلع تا حمله و داخل شدند تا جایی که معارض
شود و فوج حامیان بر طبقی که می برداشت و بال امر تا دکان عاقبت امر با فخر از آن می گذشتند و کوفی
گشتند و دقیقه السیف الحامت که در طلمه را سفید کردند و اینها را مفسر و از میراث برسد که آن چه منافع بود که
تو از آن نوجوان و زدید بودی و آن نوجوان که بود و او را در کجا یافتی میراث عرض کرد که اینها پاره جانی
را ندانم تا جان را در فلان بیابان در سایه درختی خوابید و دیدم سلاح گند زده بر سر که آشفته بود سلاح
او را آهسته آهسته از زیر سرش کشیدم و لوحی در گردنش دیدم که مانند آفتاب می درخشید و در دلوچ دیگر و در هم و در باز
او با من هم لوح را نیز گرفتم چون بفلو رسیدم زن بسیار با طبع شد و می شنیدم و خود را داد طلب حمله شد و آخر بطریق فرار و در آن
استباز من گرفته و آمدی در مجلس است و این بخارشی غلانی غلامی که حسد داشت که آن نوجوان صاحبان بود و وقت
شد و غریبه دار را طلب کرده آن سلاح بالوای کجس بر او زد و سریع السیر از فرقی نداشتند که میراث
را که تو آل قلع مقرر کردی و دیگر تمام اموال و اجناس طلمه را با بر کرده طلمه را نیز مقید هم آرد و غریبه روانه شد و پهلوان
شدند مسرعی را بیشتر دستاوردند که رفته فریج ملک ایوان بر در مجز و قی رسید که عارت بهر خا را داشتند
و من فرود در میان داشت آن شب که من گفتند که اینها را طلمه چنان لغت است که حسد و باطلی و در هر حالت
حسود در غنچه است و سخت فود است چرا که کشیدم طلمه را گرفت او که بر نوز را بخور هر چه غلام من و در مغلوب
زخم آشفته بد رفت آنجا که گفتند اگر چه او چنین کرد اما فسر دیگر بر سر داشته بود عارت گفت او چنانکه
حسود را را البته هر چه داشت بر آرد و فرستید این سخنها را می شنید و غصه احوالین بود که گاهی از استیلانی هم

و محملات او را به زمین زده بر لب
و حواله من سر بیج کرد و غنچه کشیده و میان
مرا هم فخر میراث آن ده کسی را داشت

و غیر محسوس می شد و گاهی که بپوش می آمد و مانع بخت نداشت اما بجز رسیدن به پیش حارث ادب مبارک بود فتح خلق و جمع کردن
 بیاد و در غایت غم که را به حارث از شادی بر حسب و در دست می گفید و الا نظرات و امرای دیگر و غم او و بشترین
 حارث هم خوشوقت شد و معاقران اعظم و از شبنم تاج بخت نیز در اوقات بحال آمد و از بخت جهان غمی نداشت
 احوال آن طبع اقبال شد که قوی در افتاد و بد آمد به حارث چهار طرف نگریه که آهسته آهسته دست و پایی نداشت
 معنی کلمه الحمد مد بر زبان جاری ساخت حارث تا جدار را که خوشوقت بالایی و زمی رود و او انقدر از
 خبر شنیدن غم خوشحال شده بود که ازین اوقات شناخته شده و خوشحال شده جمیع امرای حکم کردند که نوبت بوازند آنجا که نوبت
 نداشت نوبت بایشان بخشید تمام شهر را آئین بپوشید و روی اهل مسکن شده و سر و حال پیش انداخته اما حارث
 تا جدار جمیع امرای شایسته حارث به استقبال حسرت در ستاد و او را از بختی با عزت تمام و در دست لاکلام
 داخل شهر کردند و از حارث را سلام کرد حارث او را در بغل کشید بستانی او را بوسه داد و انقدر غم
 استالین کرد که همه آن مردم غمعت خام که در بر داشت با شجاعت و سلاح و نمیشد که مرصع خبر
 بخشید و گفت ای ملک ایواز در شهر این غم چه می یافتم که اگر من عالمه من میداد و انقدر خوشوقت می شده
 که از بافتن آفتاب خوشتر شده حارث تا جدار برسد ای جادو آن که ام من است که ترا انقدر خوشحال کرد
 بر تو مبارک بود ای همه بدایه و گفت بر من و تو بلکه بر جمیع مردم این شهر بدست آمدن این مناع مبارک
 حارث این طایفه متوجه شد اما غم و گفت به اکنون صدق کلام خود بود و نظام گم نگارهای تو تجانه را بگو معاف
 کنند و بوازند که جهان را از سر نو جوانی دجال میشد ارکان دولت همه بر آن بودند بعد ازین گفت و خبر و خبر
 آمده خود به قدم ان شهر یار سود دآن هر سه لوح را از بغل بر آورد و از انظر الی الزلزال ایند بیک چشم مبارک
 بر خطه الواح افتاد انچه است بعضی بر طرف نشسته و در اعضا و جوارح بد آمد به خاسته خبر و او را در بغل
 کشید و همه دهانت و الواح به بیرون کشید و ملائکه شسته بآن عالمه خبر و او را بیک بحال آمد لوح کردن در
 کردن و انچه است و بابت بار و در بار و بابت معاقران از اجت کجی رود و او فی الجمله خبر مبارک بزرگتر
 که انباشتهای طعام شد و الجاد و امرای همه در بنقه مه جلال شده حارث تا جدار خوشتر نزدیک بود و فی السوء
 جبریت و معاقران را در بغل کشید و از بار و بابت معاقران چون ممنون مهربانی های او بود و گفت
 ای باد خدا را بفرم که در حق من حق بدری بجا آوردی و تا قیامت را ممنون خود ساخته ای
 نخلی تلافی انچه است بجا آورد و خواهد شد حارث ازین سخن متعجب ماند با خود گفت این نو جوان باد شناخته شده بزرگ
 بنماید که از سخنان او معلوم شد بعد از آن هر چه که از ان سر بیج السیر نیز ملازمت کرده اند و در شهر انقدر غم می طبع
 یعنی که در هیچ عیدی حاصل نمیشد بر احوال ستم آورده بزرگ نام عالمه ملول بود اکنون همه خوشوقت شده و آنجا
 که از انظر غم می بود و موافق حالت و شادی کرد و بود بعد از آن معاقران ببارت تا جدار گفت ای

تخت محقر از او را در بزم
 گذاشت حسرت و فضل و بخت حارث

ازین

که از احاد و ناس

آهواز چند روزی که من بخدمت و شرف تو باشم مکانی طلبه برای من نیند باید کرد عارث گفت ای زندگانی عالم
 شریف است هر جا که خواهی برای خود اختیار کن صاحبان زمو و شهر نشانی مبارک است لیکن من خانه طلبه و بنوا هم و جفا
 معز نشسته صاحبان در قعر دلبند پر و زو آمد و - آنقدری بود ببردن شهر نیم فرسخ در کمال خوبی و زیبایی
 برای بادستانان آهواز ساخته بودند دور او باغی بود در کمال کثافت صاحبان نیز آن غرور باشند و زلفت
 اقرار این در انقهر بودند و به تمام حقیقت آن غم رسید و او در خدمت صاحبان بیان نمود و او نیز قدم بک
 صاحبان بجای آورد و شهر یار او را بهر دو و زیاده و از رخ زمو و گفت ای شرف از احوال ترا
 بعد ازین از زبان تو نیز بفصیل خواهیم شنید روز دیگر عارث تا بهار بابش بشیر و والا فطرت و زیر و
 جمعی از امرای عامر بدین صاحبان آمد صاحبان او را استقبال نمود و هر سینه نشاند و خود با د
 مانند فرزند وار گرفت عارث و شرف یار گرفته نزد زمو مقدم نشاند و گفت ای یغور هر چه که من از خفت
 زعلیت مطلع نیستم لیکن دلم گواهی میدهد که شاید بدر عالی مقامات مثل من ملازم چند داشته باشم و صاحبان
 آهواز زمو برای عذای بادشاه این چنین است که میفرمائی تو مرا بجای بدری من سر بیج که از احوال محافه
 واقف بودم و عذر و البشیر یار روی راست میگوید دشمن او را منع می کند صاحبان با شاره و فحاشی که خاموش
 باغش اما عارث و والا فطرت هر دو در یافته که آنچه فهمیده بودند راست است عارث از صاحبان پرسید
 که این شهر یار در اظهار لب و زبانی ماکر غری حاصل می شود که میفرمائی صاحبان زمو روی بدری و کوار
 نفی هم نزار و من اگر همه اظهار لب و زبانی می کردم چرا از تحت دولت و زبانی می شدم و هر چه و جلال
 خود بخت یا میزوم من لیسب می شتایم انقور میگویم که بنده عشقم و از هر دو جهان از او عارث گفت
 البشیر یار که اسم که مشی تو بر عبادات نیز از حالت تو روشن است لیکن باید زمو که بر که عاشق کرد
 فراق او با خیالت رسید صاحبان زمو را بیک بخاک که هرگز نمیدانم که او چه نام دارد و مقاش و زکی است
 بعد از آن پرو با سخنان کرده معقول این بیت مرزا صایب مترنم کردید بیت با آنکه کانیات بر است از
 نوای تو بیج آید و جنب که داند سزای تو و زار زار آید بر جهان باریست که عارث و زلفش و زینین
 شنید و ترک احوال پس صاحبان زمو در سخن از جای دیگر آغاز کرد و رو بخسرو و زینین و آهواز و گفت
 انقور زمو بنوا هم نقل فله عن الحدید را از زبان تو به تفصیل بشنوم و شرف شروع با احوال کرد و از سینه اما نشسته
 بیان کرد صاحبان زمو دای برادر بکو ملکه را بجا آورده به چشم جلوه گسی است خرد گسان و شناد و نادر را
 آوردند بیکه نظر بر حال صاحبان افتاد و بی اختیار سلام داد و بعد از آن شهر بابش سلام نکرد صاحبان او را
 در ولایتی پسندید زمو دای ملکه حیفست که مثل تو بهادری حق نمک را مراعات نکند و بنیل بدنامی نکند
 بر چهره خود بکشد بیادست ملک آهواز را بپوش تا فقیر تر از بعضی رساله بشیر لیکه بکلام الهی سوزنی ملکه

البشر یار باز یک سو کنند چه که هزار سو کنند بخورم بر آنچه هرگز خلاف نمی نویسم تا درم کیلین بشهر لیکه مرا از خدمت خود
 جدا کن من هزار تو دیگر بر این ششام نمیدانم چه سبب که تا حال مبارک ترا و بدم علقه ترا در گوش شنیدم صاحبان
 از زهرنی و مخالفت ملک ایوان او را تو به داد و تقیر او را از خدمت عارث تا بهار و در خواست نمود ملک
 ایوان برای خاطر آن سر و از مناف و زمو و خلعت داد اما عارث تا بهار و درنگ این شهر را بار و یکبار این
 بسته جیشی عظیم تر تریب و بهر صاحبان را با رفقا یافت کند بعد از آن که صاحبان محبت کلی حاصل کرد و بهر سو
 سالی ببال آمد عارث از آن شهر بار و ده گرفت صاحبان قبول زد و معرشته داشت روز جشن کند و مجلس هر سو
 صاحبان بیارایند این جشن را جشن محبت صاحبان نام کردند چرا که آن شهر بار و ده بار و زندگی یافت را و با
 این قصه شیرین بین و ناظران این دختر بکین جشن ایوان کرد و ملک صاحبان را
 اعظم را مشغول عیش و منزهت جشن محبت گذاشته چند داستان از قصه شکست اثر صاحبان اصغر جان سازند
 که آن دالاکم نیز مکه می فرمود اما پیش از بیان احوال او و دگر کله از پانی که موافق خالطه این کتاب که سالی
 انشاء شد که احوال صاحبان اگر شایر آید موافق این نامور که ذات کرامی مغایر او و اسلحه جان و احوال است
 جان کند به جان احوال آن بعد اقبال در جان این دو احوال ادبی و الزب است اما در امان نه و ناظران انما جشن
 روایت کرد و نامزد چون صاحبان اگر قصه صاحبان اعظم را به داستان جشن محبت رسانند از مجلس عالی بر خفا
 و مجمع مقرر شد هر که ام بجهت خود دست سلاطین نامدار و فواید و ذمی الاضمار با همه بکر این سخنان در میان
 داشتند و می گفتند که سبحان الی الذی لا یوت هر چند ملاک منتهی تا بهار او الهاک واقع نشد به مشغله که روز و آرد
 اما فراموشی بعترت به بدل ساخته اما باید دید که مجرب او ملکه زهر و جبین چگونه باد بهر سه و الهی وانی او بجهت
 فوج منطقی که دو خطا که عجب می است که شبیه و نظیر آن هرگز در گوش هیچ آفرید و نرسیده و بکری می گفت که معلوم
 منت که مقرران و بد مانند فتنه و دوران ملک اهل الک و بهر نسیم دعوت آفرید و نیز با همه بکر فواید رسیده
 با غرق دریای تن در خدمت ایشان نوشته بودند و بکری گفت که هزار احوال و زهر زاده صاحبان اعظم
 فلک مشغول ستاره طلعت که اصل معلوم نشد که بر آن چه که شد که از تعرفه اول تا حال ذکر او در میان
 بنامد بکی گفت البتة عرق شده و الانا حال مذکور می شد و بکر گفته از خدا ترس از تو چه گفته بچا و رانامی غرق می کنی
 البتة که داستان او هم فواید بعضی می گفتند که احوال رشک بر می و فوج زاده و خلط بن صفوان به خالی از لطیفه
 تربیت باید دید اینجا چگونه بهر فوج و بهر سبب بکی گفت اینجا بهر یکطرف می مشتاق احوال صاحبان اصغر
 به موجب کارها کرد و بهر عجب رطلی نمود و یونانی بهر دست را گشته قحاله محب و لاوری است و بد
 به گفت اگر مشتاق احوال صاحبان اگر چه بدی دارد پس به بین و یاران خندیدند و او از سخن خود و انفعال
 کشید القصر که و مسلمان انو ادانی و احوالی بین قصه را تکرار کنان بنحیه می خود داخل شدند صاحبان

مجلس

نیز بارگاه کردن اساس غزل اقبال فرمود با ستراحت مشغول شد به هر دو حکم عالیشان که حکیم ابوالحسن
 و حکیم خشیان باشند فرمود که ای بزرگواران چند شب مواظب این کتاب و اخذ نشد اولی آنکه دوسه روز
 آرام گیریم و بحال آئیم باز فواید شنید حکیمان گفتند صاحبان مختار است اینچه بهر شکر یا رسید هر که امیر روز
 مشغول شد ملکه نو بهار نیز با ناطقه روشن جان و بیج دلکش و فرزند ملک طلسم به در رفتند اما جنبید به طبع خود بهر
 بارگاه فرود آمد و چند جام شراب زهر مار کرد و چون دماغ اخزام زاده از باد گرم شد آه سرد از جگر کشید
 و آب از دیده جاریه صاف منگوش چون در سن طفلی خدمت ملکه او کرده بود از خیالت او در میان طریقی رسید
 او را در بغل کشید روی او را بوسه داد و گفت ای صاحبان فرزند پرستان امروز تو چشم و چراغ ایستاد
 ترا به برین داشته که که به میکنی جنبید گفت ای استاد بدین فرزند چگونه تو که کارهای حریف هر روز بالای کمر
 من از افعال صحت و در روز بهر بین و در مردم من بوضع مثل تو ماکاره حکیم کوس صاحبان از روزم و علم
 کنیزستانی برادرانم و اقربای کاری لسانه کاش از دشمن بیرون نمی آید که این بدنامی نصیب من می رسد باز
 هست برین صاحبان باور که دعوی آن کرده ایم چرا که مرلی مانند تو کیدی نامکاری بود و طوطی نشانه در علم حلت
 دینی و نه در علم سحر جادوی طبع فرود را بهر دو من بنام کرده است هزاران حیف این صاحبان بهر لبنت حد و
 بهر نکته و البته نه ماکاریم طبع را سحر نه حادثی تو کس را ساخت مظهر نه از دست من آمدی کاری نه از آنکه
 شنیدیم زبانی نه همان بهتر که روی خود به پیشیم به بجای باور جام زهر نوشیم صاف منگوش که در مقابل آن دلجوئی این
 تلخ کوی از جنبید شنیدیم بر پیش روز راست گفته اند هر که او را من زبانی برداشته شد در غری در دنگه داشته
 ای جنبید تو بسیار لغزان نیست میکنی راست بگو که اینجاست که تو حالا داری بدست و فوری داشت و تو از دهر
 میروی جان که خود را میخوردی کس چه بدانت که تو سب کدام مرغان من بودم که ترا با نیت رسا نداده بودم
 صاحبان می نامی و بهر آن زمانه حساب میکنی اما مفسد مزالدین اگر می برسی بدانکه طبعیت خود را صاحب
 عالم است در دنیا نیز طبعی جنبید این اتفاق را من و تو رد بگو نه کینه معنه اسحر من یکایک کار کجاست چرا که
 او حکما زهر دست را تا به خود دارد البته که غمهای نیکی برای او کرده باشند و اگر من حال بدو نشد تبسید و لب
 خوشی می شوم می ترسم که عبادان مزالدین بر کار من و قوت یابند داد و بوی را حکم کند که مرا نیز مثل جعفر
 دیافنه بکشند هر گز که این کتاب تمام شود و مزالدین دیوانه رخصت کند الوفت به من که از دست من
 جانی آید در عالم هر که هست طالب خداست و بی قایم هر که کاری کند از دامن تری در عالم خدا و انفعول
 بخورن نظر بحالت سابق خود کرده شاد باش ازین باد شامان دیگر که درین بانی خود حاضرند و بسبب ازین
 خل نباشی که باد شاد کل حبشه است دست مناجت دامن تو روزه حکم ملازم تو دار و چراغ افروز هر بار از

از جادوی آبی و غلاب بختی خاطر عباد کار با موقوف بر دقت است: تا در هر سوره و هر کار که هست
 شود و بگوید یا ربی هر یک که هست: در هر کفایت بکران شاء خارجی با مادام از عبادت غیر مذکور اولی: او بخت
 بخدودن با کتب بسیار زبردست است: این همه دستجو بابت بخدودن با دست با یقین معتمد ادب کجا کجا هموزاد از تمام
 مادر ببردن تا بعد اما مارا فکر او نیز فرود است مار منکوش گفت ای همیشه هر چه هست موالدین است غرا و غلا
 از اشکال منت دالاکبران شاء چه گیدی است و اینجند برور آن همه اگر کاری بکنه بکنه دالاکزاد را علی دست
 برابر زود را علی او خواهد بود و علاج هر چه که بود و خواهد شد اما فکر موالدین بپسسته قامت مراد و تا در و همیشه
 گفت ای استاد انبقر بر بار دوی و ذکمان دارم که چون شمشیر از نیام انتقام بر کشم بکسی پس من بد نمی شود
 چه موالدین در چه نیز: لیکن کار تا با سانی شود: هر انصوبت اندازیم مار منکوش گفت اذین بر جرات تحت
 نو با فعل تماشای باید بود و همیشه: گفت بر طیرف بال فعل من نشنه خون بکنم که آن مردود مراد بود
 ان حقوق در رعایت گذاشته رفته سلمان شده: تبعیت دشمنان من اختیار کرده است مار منکوش
 گفت: همیشه در سینه اینک بخت بی و فونی کن که تنگ مری را کشی از کشتن او چه می کشاید
 همیشه گفت ای مار منکوش این را بگو: بخدودن طبیعت مجرود که کشن او را نیز کار بعد میدانم و چنان
 نشنه خون اویم که اگر او را بیا بگوشت او را خام بخورم گفت سودا من بس سودای عباد را رفته او را بجا
 همیشه گفت بی منم میدانم لیکن دیگر کرده تا حال نبوده درین بود که سودان بی ایمان رسید سلام بچشمید
 که همیشه گفت ای مایه خوش آمدی بگو چه کدی سودان گفت شهر بار به نوبت نکرده ایم چرا که مدت با عورت
 مبدل در شکر اسلام کردیم لیکن تنگ بر تبه از خود فرودار بشما که اصلا بر دتا و بی یابم لیکن نیت یک
 کرده ام که سرافش پیدا کرده ام به چشم من می شود آمده ام که شما را فریخته همیشه گفت بگو گفت درین خواهی از ما که
 خدا پرست فقیری بر کوبی مسکن دارد نام شاء سلیم است در عبادت در با غنث نانی ندارد تنگ مری
 معتمد ادب کجای بدیدن او میرود و آنجا بد مقام بر فلان کوه که آن طرف شکر اسلام واقع است دارد و سرش
 که بنفرد یافته ام لیکن مترودم درین تنگ بدیدن او برود و تا با او شروع بجنگ کن و مردم را اشاره فرما
 نما از کین برآمد و بر آید او را به بند سودان بخدودن و گفت شهر بار تنگ از ان قبل عبادی منت که باین
 اسانی رفتار شود و بگو بعضی مردم شکر حاضران نیز در انتقام میروند اقبال دارد که حاضر باشند شکر ایشان نیم نزد
 است این نورت به بگو نه عورت نه بند و همیشه گفت بر تبه فکر کرده سودان گفت بال فعل جهان بخاطر دارم که هم
 بعورت زاده اهل اسلام بر آید و بجز من سلیم بنو: بدم بلکه در زمین: کاری توانم که همیشه در عباد
 کرد و گفت ای ناصر محقق کامل لقب انقدریم از سخن تو بر نمی آید که اعانت این عباد کنه که بر تنگ دست

چگونه بدست آید همیشه از
 مردم با همراهِ بیرون بکوشد و کین
 بنشیند همین که تنگ

چاه بابل

حارث بن کثیر بنید و گفت امشب سودان در قمر من باشد تا بهینم چه می شود و عجب بنده خوشوقت شد و سودان همان
 این بی ایمان گفت حارث بن کثیر او را در خلوت ببرد و گفت بن کثیر که من آن را به تو می گویم که او بود و هر روز
 بمالعه مشغول شد و آخر امر علی که سهل الوصول بود و بدان محنت نداشت بنظر آن کار فرسیده و لبودان کرد و بجز
 که هیچ و رفتی از کل یا بود در مقام آنجا بهیبت گفت و رفت انار لیت انار با بار بر آورده و تربیت که پسند حارث
 گفت این مگر کار بدعی از فواید اکنون بخواب که مشغول می شوم سودان رفت و امید حارث بن کثیر به مشغول علی
 محبت چون می شد که زوایای را سودان داد که این را بطریق که دانی و ربانی و رفت سر روز متواتر برین دیو
 با سم نیک می ریخت که آن را آن در افتد و منت او شود و او را بهیوش کند و بهیبت آن بهیبت سخن را گفته بود
 و بهیبت انار بجایش افتد و بهیبت می گویم که چون نیک قدری تمام آن را فرایند و زوایای بهیبت و بهیبت دانی
 سودان خوشوقت شد و بای آن مرد را بوسه داد و گفت اینقدر برای من کفایت میکند بهیبت توام
 را دانی است الفقه بنده شنید آمد از دین مرغم شد و دو منزل از لشکر بود و رفتن خود را بهیبت عابدی می ترا
 قضا را چند فقیری از عمر نیک که آن نیز شهر اسلام شد بود و متوجه لشکر اسلام بودند و اهل آن فقر است و دیگر است شهر اسلام
 بهیبت روز دیگر فقر را فراموش شده بهیبت تمام شد و بهیبت تمام شد و بهیبت تمام شد و بهیبت تمام شد و بهیبت تمام شد
 شو ریکه داشت تمام از کف مسلمان و طریقه عبادات را از فقر باطلایه و گرفته و دین بهیبت و در میان بی مجلس
 که فقر از دور حجاب شد و شد سلیم با او محبت کرد و آخر بهیبت را گرفته و فقر شد روز دیگر بهیبت منت شد
 سلیم رفت و گفت من بهیبت عالم را سیر کردم اهل منیم از معصیت بکین جیش را دادم شد سلیم گفت تنوع
 نیک از هر دو گمان که بهیبت هر چه موقوف است الفقه بنده شنید آمد از دین مرغم شد و دو منزل از لشکر بود و رفتن خود را بهیبت عابدی می ترا
 کشید که شد سلیم متفاد تمام باو بهیبت رساند و درین حلی ایخام را او بهیبت منت یافت آن تاب را بهیبت و رفت
 انار بهیبت و بهیبت انار بهیبت می باشد تا کار خود را با تمام رسانید بهیبت و درین کار شد که بهیبت معنی بهیبت
 بهیبت از هر روز قفان نیک را نشان نشان آورد و نیک آمد و شد بهیبت معنی را دید بهیبت او را و بهیبت را بهیبت
 شد سلیم گفت ای مگر بگویم حال داری صاحبزادان در بهیبت موقوف است بهیبت السلطان الفقرا و عامی که در
 حاجت آن بهیبت مشورت موقوف است و در روزی کتاب خوانی را موقوف کرد و آرامی مد نظر دارد شد سلیم عابد
 گفت ای مگر نیک شد که مرا و خبر که ترا بدایت کرد و از لشکر خلافت بر آورده و بار دینی اسلام رسانید بهیبت الفقه
 علی ریکه ای عبادت بنام و بهیبت و سلیمان اگر بهیبت اسلام بهیبت در دین بود و فقر است اسلام بود من بهیبت بکین این
 سلطان رحیم یعنی حارث بن کثیر لعین عالمی را که راه کرده مرا نیز از راه برده بود و سلیم باز فضل بی شامل حال من شد
 که باصل خود رجوع کردم و شکر میکنم که از غلامان اهل بیت بهیبت سافت درین سخن بودند که آن مرا داد و بی سودان

از عبادتگاه هر ی که رفتن آب سیر چشمه که نزد یک حاجت طلب بود آمد و هر تنگ چون او را دید و تعجب کرد و گفت ای
 بزرگوار این عابد نماز چیست که من او را سالی نذر داده ام یک گفت عجیبی است و تعریف زود و نقوی او
 بسیار کرد چنانکه شاکستاق او شد گفت حضرت اگر این بزرگش نما ابد من از حضرت او منشر غم هر که از غم
 الا با تنگ فقیر دوست بود شاد سلیم و زیاده زد که انشاء که هر اندکی نشیمنی آرد که این مرد مسلمان شتاق شاک
 سودان کوزد که بگر برای هر کون آب آورد و بود قدری اذان ابسود داشت که برای او روزگار داشتند
 بود آن کوزد را رفته بود صحنی که داشت آمد و نشست تنگ بر خاک سلام کرد و سبوس بجای آورد و این مرد
 که خود را شاد گویم نام که دود و گفت بابا فقیر ای بجا رده بیافت و از نذر که شتاق دیدن ایشان شود فقیریم
 وارد و انتقام شد ایام از وضع این بزرگ مارا خوش آمد و گفت جندی در خدمت او بگذر ایتم و اگر ما خود
 قابل محبت استیم هر که گوشه از حلقی که غنیم تنگ اگر چه سودان را بارها دید و بود و هر تنگ هر که شتاق
 اما در شبم افتاد بطور غور در دیدن گرفت سودان نیز دریافت که او بجز نظر مرا می بیند و بطور شاد سلیم کرد
 گفت مثل مشهور است که مار که بده از ریسان می ترسد اینوقت در دل هر تنگ طرد خط و خطور کرده بود
 قدری آب پشت گرفته بجانب انار با پیشید و گفت خداوند از روی دود و دستان را دود انار از انار جدا شده و
 بدامن تنگ یواست افتاد ازین کرامات تعجب کرده شاد سلیم نیز حیرت نمود که من اینقدر عبادت کردم هر که این
 رتبه مرا حاصل شده معلوم می شود این موجب دلش است و طرفه عابدیت هر طایفه دین ملون را بوسه داد و تنگ
 که اینجمله پاوسی نمود انار با پیش آورد و سودان کپی را شکسته قدری به شاد سلیم داد و چند دانه خود و زود و نصف
 به تنگ داد که بوز و یک انار با و داد که او را به صاحبقران خواهی نذر این تنگ ملائمه انار خود و انار در پی
 را گرفته روان شده که به صاحبقران بگذراند و با خود می گفت که البته این عابد صاحب کرامات است که بر خطه من
 شرف شده است و خود بیوقوف را نیز بخش او چادریم بلکه ایتر محمد را از حال او آگاهی دیم اما سودان بی ایمان از عقوبت
 تنگ معی بین که از کوزد باین احوال رخ زد و چند قدم گرفت عطسه بینقا و سودان بجلدی تمام از حرفه تزد بر
 استیجاباری نمایان سافت و چادر را از سر زد و دست دایم تنگ را بکشد مغبوط بسته از راه کوهستان متوجه امر
 چشمه از اتفاقات و دجاد و از شکر اسلام از طریقه می آمدند جاری را و بدند که کوه باری بر دوش گرفته
 بجلدی تمام پرود هر دو سر را بر دوش گرفته سودان تنگ داد که از جان خود را دوست برادر بد از پیش من و دست
 اینها حاجت کردند سودان بخیر کشید یکی را بجلدی تمام بر خاک هلاک انداخت چادر دیگر که چنان دید که بکشت
 سودان هر امر او تنگ غلامی بر داند و خفت فغار ابرار او آمد و تنگ زود بر رخت اما در تنگ با
 ظهر بود که سودان داخل لشکر شد می آمد تا بیا که او همیشه سید چشمه در خواب بود سودان پیش مهران لشکر رفت که

تنگ مکر و سخن میزد و گفت بعد از ساعتی چشمش بر دوایب سودان میفتد و بداند که سودان
 بی ایمان رسیده پرسید کاری نکرد و گفت تنگ معبر آورد و چشم از شادی جان گرفت که از تحت پائین افتاد و کار
 را نیز طلب کرد و نجاشی را با بکشی نیز طلبید دست دروخته بر تخت مذلت قرار گرفت شراب طلبید و عظیم
 زهر مار کرد و بعد از آن سودان را طلبید با و چنین خطاب کرد ای هنر کسی نشین مگر تنگ بدگفت تنگ بگرام را آورد
 سودان گفت نهی اتفاق زنی اتفاق ای صابر منگوس ای اسناد امر و زمن از تو را می شناسم چه اگر بسیار دوست
 بشناسم که این تنگ بگرام بدست من افتاد رسد و او را هزار می تمام بکنم باری بیارید بخت را و او را حاضر کردند
 و گفتند و چون چشمش بر تنگ افتاد از غصه برود و بریزد بخوابست بدست خود در میان حالت او را در ده
 کند باز بخاطرش رسیده اول او را بچوش آورد و بار و دشتام و بعد از آن پیر باران کند و دوسر ابرود را
 بر کشاید و داری را آورد و در بارگاه بر پا کنند و دلیران تیره کمان را حاضر سازند و جان مرا نیز بیدارند
 انگاه روبرو نجاشی و پهلوانان خود در دژ یکایک احسان خود را می شنود که بر تنگ آمد و دودانچه انعام داد و بدین
 سبب که همه لغزینی قول آن بدینتر او میزدند بعد از آن گفت او را بپوش آورد و نزد سودان هر چند رنج بپوشی کرد و بپوشید
 صابر منگوس بخندید و گفت ای سودان هر چند عیاری اما شوری که باید نداری قفل را که من زد و بشد عابد آن نیز بپوشی
 و او بود و زچرا بخت بر تنگ میزدی سودان گفت راست میگوئی بعد از آن صابر منگوس آبی دیگر از خانه خود طلبید
 اسی خواند و بر آن نشست و میداد بر صورت تنگ سپید و در حلق او نیز ریخت تنگ بر خاست نشست اما هنوز
 بپوش بود چون آب در معده او رفت استغوا کرد و چنانکه دانه های اما زانچه در معده او بود بر آمد و بپوش متعجب
 تمام داشت چنانکه همه چینی های خود را کردند چشمش لغت ای صابر منگوس گفت بر ساحران صوفی بر تو این عمل
 گنه بود که کرده بودی صابر منگوس بخندید و گفت اعمال هر چه چینی می باشد و تو نیز برای عوض خود آن بپوش خود را
 و دوی جلور بود که بسبب آن صابر منگوس چشمش لغت ای سودان بودم و او طرد و گفت بدست بدین عرض
 عظیم در من آن بود و چنین چیزی بجز از صابر منگوس نصیب که می شود اما تو اگر می بینی که رنج بپوشی این تنگ بگرام
 بجز از این استغوا رنج نخواهد یافت او را بیرون بری صابر منگوس گفت هرگاه که تو از این او در حضور خود
 بر پا کردی کی میکند استنی که من او را بیرون برم همه حال داشت آن بارگاه را پاک کردند و چشمش تنگ
 را بپوش خطاب در آورد و گفت ای تنگ بگرام بگو چه جز داری خود را چون می بینی ازین روز سبزه
 هم فردا استنی یانه که رفته اطاعت و سخن کردی و از نامیب خود پرستی بر نشی غلام و ز ترا انچه ربلغ
 انعام دادم و غلام و ز غلامان خلعت دادم غلام نمیشد نمیشد انچه رعلوئه ترا کردم در بارگاه خود ترا
 مانند پهلوانان بر کسی نشاندند تو در پاداش آن با من چنین کردی اکنون ترا بک عزای بکشی و بپوش
 در بار و غلامان هوا بر حال تو بگرید تنگ که بحال آمد و خود را در بارگاه چشمش دید و دانست که سودان فراد

اری باقبال صفران خود پستان
 و بتوجه حکیم دوران صابر منگوس او را
 او دم چشمش گفت

اینجا رکود از استخوان خود داشت که کمر این دیوس بنزد آن داخل بود بخاطر داشت که هر دو مرکزند و یکو یکدیگر
 بنزد مسلمان شدند بودم که قابو یافته حاجران بامیر محمد را برای تو بدزدیم باز چون سخنان و ثنات بیان جمشید
 که فلان روز این دادم و آن دادم عزت و انکسار آن مبارکندار شده بخاطرش گذشت که مردن بکبار است
 چه فرد که باین دنی را داده ملکیم و خود را بر نام پسر آنت که بر جمشید است رسم و بلکه از من سخن مرقبول کند
 در بنفوت بر دین بین ثابت قدم مردن هزار مرتبه بهتر ازین زندگیت چون جمشید سخنان خود را تمام کرد و شک
 سه بر آورد و گفت ای دنی عظام زاده بمقتضای کلیش بر جع الی اصله افر باصل خود رجوع داری که جز در رسم که
 که در مدد اله داد که اگر از احباب یکنه تف بر حسب تو باد باین اصل دعوی حاجران بی هم داری بغیر تو نیست
 کلام این ترسان است که ترا باین رتبه رسانید و احوال کار هر دو شما فکال و دبال نسبت مرا از کشید
 می ترسیدی من گشته شدن را در دین سادت خود میدانم و در سه ای آن چند سال که در لشکر خود در حال گذر
 ام گشته شدن ... هر از مدتی من است بر خیز بجلدی مرا پیش که سر خودی دنیا و آخرت حاصل کنم اما
 سه بر آورد که طالع خود را نمی شناسی و از خانی خود اعلانی هر کسی الفقه این سخنان را آن سرنگ فخر گذر
 بعد می گفت که رنگ از روی اهل مجلس رفت اما جمشید بلید چون بد شناسم حار منکوس هر درش یافته بود آفر
 که اهل نجابت ازین سخنان آزرده شوند آزرده شده بکایه بخند و گفت ای نیک بگرام این فرخند است را میگوئی
 که من ترا بدست خود بکشم جف که دست من لعل باهی آورد و شود هم اکنون بفرمایم تا تاثیر باران کند اما حار من
 سه بر آورد و گفت ای نیک بگرام حار حاجران لغتی و خداوند طبعیت خود را در غضب آوردی علامه اگر از
 دین اسلام پیروی بسته بخوبی که من تر اقلید که دادم رجوع کن افعال دارد که حاجران خود پریشان از تقیر
 در گذر و گفت ای دیوس بی ثنات من سالی هم از عقیده تو نیز آبرود و حالیه هزارم لیکن زمانه سازی یکدم چاره
 صد مرتبه دلائل روشن بر حقیقت دین اسلام یافته ام و زهی مذنب که بر ای لافن عیاری من هر مردی و سخن تو
 هر دو داخل شده تا من دست یافتنی اکنون نزدی مرا پیش و دست و پای مرا در کس زن خود بیندازد من از
 زندگی سه بر جمشید حار منکوس را ازین سخنان منع کرد و گفت بر نقد یریکه او باز بعقیده سالی را ابر من قبول نکند دارد
 بزرگش را می شنوم الفقه ملک و تان مسلمان برادر کشیدند بعد از آن شراب بسیاری لعلد و پیش هر یک از بملو
 خود نشسته و جامی گذاشت و گفت هر یک جامی بخورد و بتری برین نیک بگرام بزمند و نیک سوده حاضر کنند که تیر
 کشید و در زخم او بریزند آن چاره که سنگ خود را از پیش سوزان بی پایان بخت متوجه لشکر اسلام بود که
 عیاران اردوی مولا را فرزند فضا را رونق بارگاه حاجران ز نسبت بازار عیاری و بملوای سرنگ
 هر یعقوب حالی بامر جولان عیاری آمدند و قصه خواند که هر دو بیالا و دی رفته بودند که وقت برگشتن با هم
 ملاقات کردند سه بر جمشید بامر تان خود و یعقوب بخواب رفت و جولان بیدار بود بعد از آن یعقوب از خواب

سر اسیر حب و گفت ای جولان نزد خواجه خوشنک معبر را در عالم دانه بجال نژوت و بدم گویا و شش قصد
 قتل او دارد من بر ایشان شدم باید نزد وی بشکر رفت و جز او را معلوم کرد آن بود که اینها بجلدی تمام
 می آمدند هنوز نامه بشکر نرسیده بودند آن چارده با ایشان ملاقات کرد ایشان را در پیش آمد سلام کرد احوال
 سوداگر گشته شدن رفیق خود بدست آن بی ایمان و بدرون او پشماره تنگ همه را بیان کرد چرا که سوطه
 اعلیای بانی چارده تا کرد احوال را بر آستی گفته بود باین زبان که من تنگ معبر را وارم شما چه می توانید کرد
 الغصه چون یعقوب این ماجرا شنید آه از نهاد او برآمد گفت ای جولان من مگر نشنیده بودم که جمشید پلید بعبار آن
 ناکب کرده که تنگ را بیاورند و آنرا مراد و بگویند ای معبر را در دل و در دینک دست یافت اما بشنید
 اکنون من مایه روی آنرا مراد و میروم تنگ کاری توانم کرد جولان آهت منم می آید یعقوب گفت از اسباب
 با تو چیست گفت ماورای سلاح دو تار دارد داودی دارم که تار زیاده تیار شده و تار دارد داودی است
 که چون او را آتش دهند دود و دلمت عالم را از دگر و دگر کس را بکشد یعقوب تنگ زد و گفت خواست اکنون از
 دو حال بدرون منب با او را کشته اند یا فکر گشتن او دارند در شش اول خدا او را بیا مرزد و ما سودان را
 و ایم در عوض او کشت و در شش ثانی اگر او را بر بیخ نشاندند آن جن باید کرد و اگر بدارش نشند و فکر بهتر باشد
 و از من من مکنم و تو چنین کنی و اگر قیدش زده اند تیر بخت او را و او بگوید که الله مرا نب را با او نمید
 چنانکه مذکور شد و آن شدند الغصه چون یعقوب و جولان بکنار شکر جمشید رسیدند از کسی معلوم کردند که تنگ
 بردار کشیده اند و جمشید پیش بارگاه را کشود و فکر بهتر بارش دارد و هر دو بشور بیک زدند و در ازیم جدا
 اما جمشید هنوز تیری بر تنگ را نگذاشته بود بلکه او را بپنهان درخت اندامید او دکان میفرمود که آب سرد بود
 بریزند که نظم بهتر زیاده او را اندازد و تنگ بپوشد و در دل میگفت که خداوند او قادر است بر اینکار ازین
 محض مرا بخت دین از رحمت تو تا امید نیست خداوند را با خدا باو شایسته که گفتی که چون بند در اعقاب و حال
 کند من کنم منجاب به جو عاقر را نند و انجم تر اند و برین عاقری چون خوانم ترانه و شیلان نیز در کار خود مشغول بود
 که بپوشد او را دوسه میداد که از هدای در میان میبود و در وقت مراجعت نمی بخشید با او سر و اطاعت
 جمشید کن و معاصی منکوس را شفیع آورد و خود را ازین در طه هلاک بخت بخت امان صاحب یقین درست
 مردم ازین فطرت اول بخواند و مناجات بخواند که شد بد رکاء خافی اما حاجت میکرد که بکیر نه مردم جمشید
 نماشا عقبست بودند و هر یک از ایشان سخن میگفت بعضی افسوس میخوردند و بعضی می گفتند سزای اوست چرا
 صاحبان خود بر سنان را که از اشته بشکر صاحبان خدا برستان درین اثنا مردم بر میوزدند و مباری مانند
 برق لامع از میان ایشان پیداشد جمشید تنگ نظر کرد و اما دود یعقوب مرانی را دید از روی دهنه با خود
 اکنون جزو لایه با و این گفت اما یعقوب تا رسد اول بدستور اهل اسلام بنام خدا که بعد از آن گفت که سلام مرا

خود هر مفعی نما بر نما باد بعد از آن بنجام صاحبزادان روزگار مولدین نامهار برای نما آورده ام جنبه بنجام بنجام صاحبزادان
 موم شد و گفت ای یعقوب باری بگو که شاهزاده مولدین علوی چه بنجام و شهادت یعقوب صاحبزادان نمود
 که تنگ معنی تارند و اردشگر باشند و غذای و در اشتناخته خاطر او تر و مغرور است و نما میارنجاش
 سودان سارستان بدنا و را بر خاک رفت و تنگ جان میارنج بود که سودان کجا بکشد و نما میارنج بکشد
 ماسر مار شکو سبز در آن دخیل فواید بود در میفرست کمال نامردی است که بعلیه مردم ماسر بکشد و بکشد
 اکنون او را نجات دهد بر چند شمار اعداوت تمام با او باشد بر امی خاطر ماز و بر داری و او را و او را
 نماید جنبه ازین سخن بگوید و گفت ای یعقوب سبزالدین بگو که هر دو میار بودند و عیار بر میار البتة که
 که بخواهد دست می یابد عیار سودان بر آن تنگ بزم غالب آمد او را گرفت و اکنون من نشسته فون اویم
 بجز فیل او را می نشسته بنجام القاف کینه که بچمن چه دفا کرد که با شما فواید کرد و حال آنکه من با او در مابینای غذا
 کرد ام یعقوب اینجا که گفته محول بر ذمات است عیار شما و در رعایتی که کردید و بکشد اما آنچه گفته عیار
 میار را بقیع و ذکر است بکمان صاحبزادان این کار شما بعیاری نشد بلکه سحر سحر در آن دخیل بود و باین سبب
 و از ستاد جنبه دانست که تنگ بود است آفر یعقوب سبزالدین فواید پرسید فواید سراسر ای را در انجا
 سخن طلبید و گفت ای بنجام این بنجام بگو که فواید رسیده و بگویش او گفت که رفته در گوش تنگ
 بگو که جو ن یعقوب از تو پرسد که سودان ترا چگونه گرفت بگو بعیاری حرف و نقل انار بخوانی
 درین ترا نجات میدهم و از ادب بکنم بهین سبب که سخن من بر کسی نشیند و حرف سحر از میان بر خیزد و بار
 به یعقوب مشغول سخن شد اما فواید سراسر آمد و بماند در گوش تنگ معنی که
 آویزان بود بنجام جنبه سبزالدین با و گفت چنین باشد با شما رسیده اند که او قبول کرد و جنبه گفت
 ای یعقوب سبب بعیاری فواید علامه مار شکو کس اصلا بای سحر در میان خود بلکه بقیع عیار می سودان
 او را گرفت و رد و گفت چرا مشکوئی که چگونه رفته سودان گفت بکشد عیار باشد اول شاد سلیه عاید
 و فواید و چون تنگ در انجا آمد اثار بپوشی بخورد او را و ام بپوشش شد برداشته آورده یعقوب
 گفت تنگ چه عاقل است اگر او بگوید درست است جنبه گفت چه مغالقه امر کو نامردم دور
 یعقوب از و پرسید که ای تنگ سودان ترا چگونه گرفت تنگ موز قبال بر سبیل راستی جان کرد
 بپوشی زانده یعنی این چه گفت که اکنون بنجام جنبه بپوشش رسیده بود که چنین فواید گفت یعقوب
 بقاء فواید و گفت ای جنبه بپوشش رسیده بود که فواید گفت معلوم شد صاحبزادان ای فواید علامه
 مار شکو در چه مرتبه است که طلاقه فواید بپوشش رسیده بود که اثار بخورد دعای سودان
 از در رفت در کتا ر تنگ انما د این دخیل میار است اگر در بروی من چنین کند من شاکر و سگ

می شود چنانچه خبر نه ترا در لغت ای مرانی یهودی الاصل صمد الاسلام بن مزالدین نامی صفت نه تو نمک
 بگرام طایفه من بود هر طریقی که برود دست یافتیم کینه نشسته فانی نیز هست اما چون بخواه آوری ترا نمی توانی رفت
 یعقوب گفت اکنون مرا چه لازم شد که جواب عربی بگویم بواسطه من تنها خاچه داده بلکه همراهی آمد و نه منج و نه
 تو و ما را منسوب و تمام شدت تو اندک و در علاج سحران بجز او در دست دیگری نیست اکنون ناچار مرا داد
 بگویم نه خود را بخایر بعد از آن رو بچو رحائب زد و لغت ای سر او در دیوان تاف ای صرشت جود و غار
 رفت آن رسیده که گوشت آدمی لغیب تو شود ظاهر شود صر منکوس را که پاک بجز اما دیگر بر آوری که حکم ماضی
 منب صر منکوس که نام صرست در سینه از بیم بوزید و از کمال اخطار از صلی خود جسته زیر تخت چسبید
 که بخت و جولان اندیشی را میر مجاهد الدین که بسمه هر شتاب در جان و نیت موافق قرار داد و فارود در
 زیر بانی غاشایان میگفت آنکه دو دلبسته جولان در بیوقت بهرست میرالی شد و در هر روز نشسته
 در بانی غاشایان نشسته بود و هم می گفت که کی تا این تاب بخواه نقل رسد که از صر منکوس بر نشسته
 از و برسد که تو بستی و غایب او بعد از عادت جاست گفت من خاله صر منکوس را - - - او داف
 را شبیه به بر زانان ساخته بود اما برقع بر رو داشت بخود کن گفت یعقوب او در بمانی نشسته فارود را
 شکست و دو عالم را زد و رفت چون نزد عوام معز است که در وقت آمدن دیو و دغ بر می خیزد و بینه
 داشت که دیو رسیده از ترس بر هم افتادند و صر منکوس از وقتی که نقل قتل جعفر دیا فونه شبیه و بعد از وقت
 بر آمان از طلسم سبع نیز دیو اقبال بر او بلای آورد و بود از ترس خود را بنیان ساخت و بانی جا
 را بکس کرد و دو دهن شد که کس را اندید طرفه حشر و شری بر پاست در آنوقت جولان نامدار که پیوسته دار
 را میدید و در رسیده از دست دبان مهربانک بر بدو این هر کس از ترس صر منکوس را چسبید و راستند
 اما چو بانی نامدار را کشید دست دپای جوی را و زد کرد و بدو رفتند مردم زیادی دانی عجیب و غریب میزدند
 هر که چوب بر سید زیاد میزد که او دیو من جعفر که دام چسبیده آن طرفت دیده او اسم دست و پا را زد و دیو
 چسبیده نیز ترسند داشت داد نیز بر اس بر داشته اما صر منکوس از زیر تخت می گفت ای چسبیده ترا چسبند
 در میان من و صر منکوس و قسم که ملک کن شک را بخت دهند و الا صرست و ما را از روزگار بیه بر آورد
 آنگاه که بی از زیر تخت گفت که چسبیده بر اسان شد دوران تاریکی زیاد زد و ای صرست صر منکوس را
 در حضور من قسم و زود که دیوان را بر آید میان مساله تار و اند اینگونه قسم بود که او را زود خلاص کند و در دیوان
 نید اتم جان تو می گفته ادا می داری یعقوب مد نظر داشتی صر منکوس گفت ای احمق تو بگو من این سحر نشان
 بر اینک را بخت بیند ای آواز می کنی که او نموده گفت شود و مرا نیز معلوم که در میان اغا جولان فارود و دوم

شکست ظلمت بالای ظلمت بهر سبب در آن تاریکی خوب دست و پای ملامد را بچوب و چاق و شکست
 بهر رخنه و سالم از لشکر بردن آمدند و کمال ^{مفعول} لغزشند و بهر از دو ساعت کامل چون دود بر طرف نشسته بیا
 عالم روشن دیدند و همیشه نیز میزدند دیدند که یعقوب است نه ننگ لیکن احوال مزاد و صاحب جگر و درخت
 و زود و نباه بود و دیگران از کرسی و عدلی باین ^{حقیقت} بودند و در عقب هم میزدند باین سبب که کسی
 چوب و زود کسی پایش عجالتی داشتند و مار منگوس را خبر آوردند و همیشه گفت این کبوتری ماله و بوی خبر
 ندیدیم تو عبت عالمی را نامر و ساخته و بکمان من عاربت دیو هرگز بود عیاران عیار می کرد و ننگ را
 بهر دزدان مزالدین از انجلیه نبت که دیو را بر دستان سر و دهن فوشا و کونی گفت دیو البته آمد و با لیکن بر کسی
 را می شناسد او کار خود را کرده رفت و از ترس صاحب ان زیاده و در ننگ کرد و همیشه را این سخن موافق
 منفع افتاد و گفت البته که چنین باشد اما مار منگوس غری کرد و گفت نه اینجا فوشا و دست سخن همان است که همیشه
 گفت صاحب ان مزالدین هرگز کسی را نفرستاد و هرگز و آن بود می بگوید و ^{بسیار} سودان گفت این
 دود و ظلمت بهر دود مار منگوس گفت البته قار و دود نازد و اعتراض کرده باشند و فی الواقع جهان بود که آن دیو منگوس
 همیشه برای اینکه این نوع قار و دود آن ایقور بهاید و چنین خاموش بی صدا بشکند و آن از کتاب من و منی
 و فزون که اکنون بهر سلطان ابو الحسن جوهر رسید برآمد و جوان آنرا درست کرد و نازد ساخته بود سلطان این
 جمله از آن کتاب از حکیم فشیان تعلیم گرفته بیا را آن لشکر اسلام نیز بعضی ^{نسخه} را منایت میکند چنانکه جوانان
 این نسخه داد که او ساخته و باین کار آمد اما همیشه گفت ای مار منگوس هرگاه چنین میدانستی چرا نیز تحت
 من که بخت و عالمی را نامر و ساخته مار منگوس گفت چنانکه آلفنت ترس جان بر من خاکست و عقل من کور شده
 اکنون بماند آن از آن گفتن تو رسیدم همیشه گفت لغت خدا می بر تو باد و که عجب و مسافری مار منگوس گفت اگر
 کونی این را می میدانی که من زندگانی خود برای تو میجویم چرا که میدانم اگر بای می در میان بیا این عیاران یک
 تو بهر لشکر ترا ازیم می بای می دانند درین لشکر هم طبعی است همیشه گفت بکاینده حکمت ترا و مسافری ترا نرم نمی آید
 که ازین مقوله سخن میگوئی و الا عقل تو هم که می خورد که لول عیاران غزوی طبعی گفت اتفاق چنین هم می شود
 همیشه گفت من سخن گفته زبان جسد که چنین است مار منگوس طبعی گفت فهم تو درست بود من بهر غلط بودم
 و کارهای چنین می شود چنانکه گفته اند که بود که حکیم روشن را می بدید نیاید درست تدبیری به کار که گوید
 نادان به غلط بر هدف زنده میزدی که بگوید قصه من و تو بود و همیشه گفت بلکه عاربت دیو آمده باشد و ننگ را بر د
 بهر کسی را باین مزالدین میفرستیم و از دگر می کنیم بعد از آن سلمه مصری را گفت بهر د ^{بسیار} از آن
 و بهر الدین دعای من بهر لیا و میگوئی آفرین شما باد بهین عزم و دعوی صاحب انی و ارید بمن رسید که شما عار

گفته اید که بمحادثت دیوان کاری بمقابلت آدمیان نهند باز این چنان بود که حادث دیوانستان و بدنام مردم مارا
 بنسبند و تنگ معری را که دستاق ما بود بر بر و سکنه ز مسلح شده روان کرد و بدنام از جانب یعقوب و دولت و تنگ
 معری پس داخل بارگاه کردند و آن اساس شد و عاودنای صاحبزانی بجای آوردند که ای بادشاها ملک بارگاه
 بود قبه خیمات مردمانه کسی را که از دست و سر خود رنجه از سر و سر زنی باد و درین صاحبزانی فرمود که این میان
 بخون از خوش آمدید بجا بودید و چه جز آوردید ابویعوب ما را از ابدانها برضی اقدس رسانید اول کتاب
 احوال و رخساری و ذراتی که در به از آن یعقوب گفت که باین شهر و نجات و آدم صاحبزانی و سلطان ابوالحسن در
 حکیم جمیع شایان و شهر باران و بهادران خنجر کردند صاحبزانی صد هزار آفرین به یعقوب گفت و فرمود یاران
 میاری این را میلوید جوهر گفت شهر یار مغربس تنگ بباشی نقلی باد و دارد صاحبزانی فرمود البته چنین است
 چرا که مردم ابوالحسن عند العز و شایان است و الا سلطان نامدار است صاحبزانی آمد و ابویعوب را خلعت
 تنگ با شکیبایی عنایت فرمود و بهر مژده خطاب داد امیر محمد دلاور از روسته که او حالا از من جدا
 صاحبزانی مثال خاطر امیر محمد را در یافته شایان بن رخسار بن فرام نام بد فرودش سر و از ساخته با میر محمد
 فرمود البتة این بهر فرام ثانی است نزد او را و این دولت و شایان که اکنون بهر فرام لقب یافته نام
 ملازم است کرده بود اگر چه مذکور نشد امیر محمد و شوق شد چرا که مبدالت بهر فرام است بعینت ظاهر
 اما ازین جانب سکنه بهر معنی آمد تا بر در بارگاه کردند و آن اساس رسید امیر شجاع الدین بن عربشجان در کمال
 سلام و عازم کرد که صاحبزانی و وزیرستان ملک حبشید بعالینت و عاودنای گفت و دست و دست که من
 کار از زبان صاحبزانی شنیدم ام که میفرمود از مردم بیدار است که اینک پیروی دیوان با آدمیان کار
 کند این بود که حادث دیو قبه میمانگ معری را بر بر و اگر دیو مذکور را ترس ملک حبشید می مردم بسیار
 را خلیج میکرد ازین بنجام اهل مجلس به بخندیدند و صاحبزانی فرمود که سکنه زبان آدمی خود بگو که فی الواقع
 من این سخن را گفته ام و در سخن و ذکا و ایم و الا یک دیو نام لشکر را گفت میگردد و سودان را فرستاد
 تا رفته بمحضر صاحبزانی تنگ را آوردید و بدیاری ابویعوب که بمن شهر و میاری او را غلام کرد و شایان
 که بخل دینی بعینت شنید گس بگفت یعقوب نیز حاضر بود گفت ای سکنه زبان طمعه بگو که غلام دولت
 صاحبزانی از آن شهر نغز است که دیو بهر حبشید فرستاد سکنه را بهر آدم دست بجز کرد و بطرف یعقوب
 و بدید که ای مایه فتنه و قتل و صاحبزانی و وزیرستان امیکولی یعقوب دست ملی در از کرد و خبر از دستش بداد
 و یکسک بجا بجا او را در غلام بنده از آن حکیم بباران کرد و تا او را بغرب کرد و فی از شهر بیرون زد و آن
 بجای آمد و احوال را به حبشید گفت حبشید بسیار آرزو شد و کانت ای بجای نام و ترا چه برین دست فرود

نیز خفت کشیدی و در این خفت دادی چراغی بر یعقوب انداختی و از یک چاه او ماند که به افتادی سوز
 گفت او نشان را که گفت من تا به بنیاد روم جسته گفتم باز که دهن بود و تو بنجام را بر دودی که بیک
 رفته بودی هزار گیس غایبانه هزار چیز میلیند بخاجی را لازم نیست که معارضی سوز و بر لغو به معارضه باید که گشته سوز
 رفته به نگرانی حرام از نام در از آمد بر لشی از زبان آن اجل گرفته بر آمد که چون یعقوب و اما و شماست
 دست از حمایت او بر میزاد به بنیاد از بنی عین در غیب رفت زود نا او را گرفته و چارم خوب رفته
 کردند آن به بنیاد حار منکوس و الا به است باشد به حال همیشه از کمال به مانی به خاسته در عوم رفت
 که روز دیگر به بنیاد روم و دیگر حار منکوس اندرون رفته او را بر آورد و به خفت نشانید در بن
 انجا بود و جلالی که انار ستر است از ظاهر بود و رسیده به بنی که در بخاشی او را عزت کرد و به
 بدست بخاشی داد و مطالعه کرد و خوشتر شد همیشه به یک ابلهک جسته به هر ناز و نشان رسید که با دست خوی کرد
 بخاشی عرض کرد که ایضا جفران و در برستان علام را و خربت زنگاود بانو نام که تا حال به بنی خالوی خود بود
 تربیت یافته در بنی سپاه مکرری در روز و وقت مثل خود کسی را میباید خالوی او الطال زنی است از بهادران
 روزگار است سرخس زود می که که می بیدون نآید و نه رفته به در بنی ایام احوالی مرا من و من شدند
 با نعت به از سوار ترهم زود و بعد می آمد زنگاود بانو که او را زنگاود زنگاری بوشی نیز میباید نیز به
 او است و این سرنگ عیار او است که او را بیشتر زنگاود به شکل جفر بار نام داشت و تربیت او را نیز بسیار شنید
 ام بلای روزگار است جسته به در پیش طلبه او و دوباره مجرا و دند زنگاود را بند سودان نیز او را در با
 اما شکل عرض کرد که من صاحبان و در برستان را ملول می بینم باعث چه باشد جسته به در صحت او از بنی کرد
 معار منکوس نیز تحسین نمود جسته به احوال تنگ و بر کشن او از بنی بی شک و آور و دن سودان او را بر
 یعقوب بان مباری به را بیان کرد و گفت ای شکل اگر فتنه آن ملک بجام را زنده به سرش یادری
 ای که زبان مزخ بنای بزار زانی دارم شکل گفت شهر بار چه لازم که من او را به عباری با ورم من که قادر به
 به شتم که او را در میدان لغز جفر جان سنان و ملاز روزگار هر آورم چه لازم که مباری که به سر و ار خدا
 به سنان بنجام کن که طبل جگ زود در میدان صف بکشند من شتاب را به میدان می طلبم و در حضور خام نشد
 سرش را بر مدارم جسته به قول کرد و خرم گشت گفت گیت این بنجام به ای موالد بن بهر شکل گفت او علم نشد
 من بر دم لشکر خدا برستان را نیز ملاحظه خواهم کرد جسته به بران جرات او بود شکل به درون آمد و فرود زد و
 که بار یافته داخل بارگاه شد سلام کرد و بزبانید داشت دعا و غایب او را و صاحبان نظر کرد طرفه مباری که
 را دید مباران اسلام نیز طرفه حرام زانو را نیز در آورد و به یعقوب حوالی از و پرسید که ای مبار کیست

و بجهت آمدن شکل غمز بازگشت حیا رفته ام و مقام ابطال زکیم و بکفته همیشه آمده ام بخام او را آورده ام و آن
 بخام آنست که صاحبان هذا پرستان طبل رنود بیدان آید و طاشای خاک عیاران نماید و برف من شکست
 که با همیشه شک بگرمی کرده او را در سر بیدان بغرب جزو آید اسرار زن بر میدارم شک از جانی خود همیشه
 برش آمد و گفت ای ناچار اوقات صاحبان نامدار از ان شیرینتر است که برای طاشای خاک چون نونی با
 منی طبل رنود و در شریف بیاد و اما تو هرگاه طبل رنود بیدان آئی من نیز استاد کی دارم اجر او را و تو هنوز
 غرب جزو عریان را ندیده و همین روز را بسندید و برای انقدر خاک سبیل چه لازم که تمام و بران بیدان
 شتابند شکل گفت ای شک من میدانم که بیکه مرا خوابی و بد از ترس هرگز قبول خاک چون من از دانه
 خوانی که در جانی همین روز آمده بودم که روز را بخوابم و ترا بر تمام لیکن معلوم می شود جراتی داری
 عیاران ازین سخن غمزیدند شک گفت ای چرا از او احمق تو خود را از دانه بدانی و من ترا سکی پیش میدانم
 بر روز و در دایه ان بیا که مرا غمز شکل برشته پیش همیشه آمده و گفت شک از من ترسید و قبول خاک
 کرد و انهم که بر روز کار او با بد کرد و القسم از جانب عیاران طبل رنود و روز دیگر صفت کشیدند و از جمله
 منبر که میل تا شکار بیدان آمده همیشه و نجاشی هر دو آمده و از انکه صاحبان بعضی از نو جوانان مانند امیر
 محمد و امیر زاد و سیف المهر و امثال ایشان بیدان آمده اند اسبوط العروس و لغز و آن و آن را نیز آمده
 تا ملاطعت خاک عیاران را بنده اطاعت بخورم او را و رو باد باز یعنی شکل مرا او را و عرض کنم که با وجود
 طرد مگر می دانست و بجهت نومی در میان خاک غمز میگذارد یعنی وقت شب میرفت و در چند جای میزد
 تکه قیام میکرد بومی خاک بران ریخت که از اصل هرگز تفاوت نداشت و تکه را نیز خود مباحث روز
 میدان اگر میدید که غلبت و باد بر نمی آید خاک کنان که بران خود را بوضع میرساند و خود جنت
 بزد که میدانست که بخیر جنت باین بنده خوشی گرفتار میشد ای چرا او را کار بجلدی و نموده او را بخیر جنت
 بیا که میداد القسم چون از هر دو جانب طبل رنود و روز دیگر صفت کشیدند و دلاوران نامدار و بباد
 تور سنهار چنانکه اسامی ایشان مذکور شد بیدان آمده اند شکل مرا او را و غدار به قطع تمام خود را آراست
 بود بر مکر و خود را لا کلام پیش همیشه آمده و حفت میدان طلب که همیشه جانی را اوستی کرده بدست
 انرا مراد و داد و او زهر مار کرد و پیش نجاشی آمده از دهن اجازت طلب کرد و ایمان سلوک کرده
 از ان شکل چهار غمز را بر مکر خود استوار کرده و در وسط میدان آمده و خود را در من مباری و غمز بازی
 بسیار سود بعد از ان رو بعیار ان لشکر اسلام آورده و زباد رنود که ای که در میدان غمز میزد بدین
 دایره شک که کسی از میان شما بغیر از شک معری بجاک من نباید و اگر دیگری نیز آرزوی خاک من داشته باشد

بعقوب گفت

کارزار

جشن

بعد از تنگ معری با دینز خواهم بر دعوت لیکن اکنون فصل شکستنا و مهست از بخانب از عبارات اسلام
 بعضی بخوانسته بر تنگ گفت جویند تنگ بر را مانع شده خود پیش مهر مهر آن یعقوب مرالی آمد اجازت
 خواست بفرزند مرد مزاج سپردم جان های که تو اکنون در شناخته محمد و معادل تو با لیکن ایخرازه و کما میباید
 از دماغ تو ای بود تنگ گفت ای اسناد عالی نژاد و ذرات سپردم و دشمن بدو الفقار از فضل الهی امیدوارم
 که لغت لغت علایق ابر المومنین شود بعد از آن پیشی ابر محمد و امیر زاده سیف الدین رفته از هر دو شاهزاده اجازت
 حاصل کرد تا آنکه گفته سر نیاز بدرگاه که به لغت بخش بود بازایش تمام بمیدان آمد و چندینی در تزیین حضرت
 صاحب قهر رقی امده خواند با ششگل مقابل شد و تا رسید جانا باز و بازوی حریف زد که او چقدر به بعقوب رفت ششگل
 جران شد که من جشن ام داد معری است او چگونه چنین زور دارد که مرا بعقب برد باز گفت سبیل است بهین دم
 بخیر جانستان کار او را تمام کنم ایخرازه و مخزنی داشت که من جشن و زن او بود از غلاف کشید بدو گفت
 ای تنگ صه این زمان اهل را بکمر از دست من تنگ نه دلا و در نیز خیز کشید ششگل خیز انداخت به تنگ
 بر خیز و در گفته رو کرد بر دو بخیز بازی در آمدند چکا چاک خیز کردند رسید الله جان خیز بازی کردند و ازین
 از جان و دست دشمن بر آمد تا مع بازی کردند افر ششگل دید که حریف اصلا پای نمی آرد بجا میساید بخرازه که
 خود رجوع کرد و با نظرف که نموده را قلم کرده بود و عقب خاک کنان میرفت دان مکان را مد نظر داشت نام
 تارکاب بود که به انوضع رسید بسنگی نشان کرده بود که از تله ها بگذشت تنگ بخیز بود دانست که حریف
 اکنون عاف شده بخوابد بگریزد او را اما ننجاید داد او نیز دید پالیش تله افتاد و خارشند آد از نهاد تنگ آمد
 که حرام داد و غار و ششگل حرامزاده از جان مقام بکلی تمام بر گشته خیز بر تنگ انداخت که کار او را تمام
 کند لیکن چون تنگ دست بر آمدن مناجات بسیار بدرگاه خاص حاجات کرده بود و تیر دعای او بود و حاجات
 رسید بود اگر چه پالیش تله افتاد و هر دو دستش سالم بود و در آنوقت ایفاد ^{جرات} یافت که خیر مان کاو
 بدست چپ گرفت چنانکه نوک خیز از گفت که زارده سر از پشت دست بیرون زد اما ان موین باله بین بخی
 تنگ در پای لیکن بدست راست آن خیز که در دست داشت بدو یا حیدر کار گفته بر ششگل ملعون انداخت
 دست قضا خیز او را بر موضع داشت ریشا چنانکه نوک خیز از پهلوی راست آن کاو سر بردارد آبی کشید و بنفاد
 بعد از آن تنگ بجان جلدی تله را بخیز بر برد بر آمد و سر ششگل را جدا کرد عبارات اسلام بخیر لغت آوزن از جان ابر
 دایر سیف الدین بر آمد بخانی آد سر کشید همیشه بخیر است بخیر ان حکم کند تا مغلوبه کرده تنگ را بکشند حار مشکو
 نیز عاف بود منع کرد گفت در مغلوبه قیامت با لازم می آید که تو فرماری اکنون صلاح در مرا جمعیت اصل است
 که درین ایام طالع اهل جشن جمعیت دارد باین سبب چنین واقع شد که تنگ بر ششگل غالب آمد و جنبه بدو شش

و گفت ای مسرور بکار هر ساعت بگرفتی بری آری که موجب دشمنان و زهر خنده دوستان کرد و گویی اول که بر آ
 خاطر ما خجسته کرده بود طالع اهل جیش در اینجا و دخل دارد و بگو طالع مادر که دشمن مار شکوئی گفت برای خاطر
 تو چه گفت والا در اصل چنانست که تو نمیدی بهر حال مغلوبه هر قدر دارد و القعه باز لعل باز آشتن زدند و مراجعت
 نمودند چندی دین هزاران خوابی و دولت داخل بارگاه شد و در اینجا نشی کرد و گفت خدا پرستان اصلا جای نشی
 نمیکنند و اکنون من تا چاره که غفلت کن را بدست گرفته ام که اگر آدم و جن عالی را بر روی منوال دین بنور آیم
 و کار را بیکسو کنیم ازین جملها کاری سنو و نجاشی گفت ^{شبهه} البته که بدون اینجا رنج و اندک لیکن انبقر هر باید داد
 که در خرم رنج دارد و خلایق اهل اللال رنگی برسند ایامی و از پرستان اگر چه من بچشم خود ندیدم اما انمولیع
 اهل اللال آنقدر رشیدند که بیان نمیدانم که مانند دیوان حله و حربه او نیز آید و نیست ننگ است که تقصیر من زنگبار و زن
 اوست بنام آدمیت والا دیو درم است از قطع نظر کرد و دختر من که شاد و اوست جان صاحب روز
 و قوت دهن مبارز است که باید و شاید ایشان چو یابند بکون مبار خود شکلی رنگی و مار از تمام خدا پرستان
 خواهند آورد و الوقت شهر باریم چرا و ج بکشند چندی گفت چنانچه امام تو فیکه دارم برور بازوی خود دارم
 نه برور بازوی دیگر ^{بجای} مار شکوئی گفت ای نجاشی بالفعل کسی را بغیرت نافرقتی قتل شکل بایشان رساند
 سودان با بکار کمر بست نجاشی فعلی نوشته تمام احوال در دمنه و ج کرده بود و آن داد و بکشتی که اهل اللال رنگی بود
 که و اما از نجاش صاحبان از احوال ننگ علیه او بر شکل در چنان حالت مطلع شد و او را نوازش بسیار
 فرمود و امر زاد و سیف الدین او را از صاحبان استعداده و صاحبان فرمود و صاحب اختیار و در است
 اگر اصرار می بکنند ^{بجای} بکنند و فکر کرد که ای شهر باریم هر کلاه این شایر او و عاقله رنجی امر سیف الدین از راه تفعل
 و به دوری ملزم را میگویند ترک ادب است که من قبول کنم البته من غلامی او را سادات و دیدیم صاحبان فرست
 شد و خلعت دیگر به ننگ مبارز ثابت فرمود و هر دو را بر زاد و سیف الدین کرد بعد از آن صاحبان پیاد
 ابر روی و ابو عامر و دوسری بنجام دستار و کتاری مجلس کنند چون عطیاری مجلس چش عالی از خباب و الا حاد
 میست و ایس هر کلاه بسته بر در بارگاه معلی حاضر میستند و رفته با تو بایان و از بحر میسایند و اکثری از سلاطین
 شبنم و فصل و تواریخ را بسیار دوست جانشین و آن و در شب که ناله می کنند بر ایشان نغم می گذشت
 بنگار کشند و بار و کبریش محبوبان و در در خانه و ذاده و بطریق غریب و استجاب نقل میکردند و آذین و ملک
 الزبه و سلطان شاه موزی و ملک از نیلوس رنگی و آلبیس رنگی از انجیل بودند و بعضی بودند که آنجا اعداد
 جلی با صاحبان بود و بسته در طلب تا بود و مذ که هر کلاه در دست یابند بر صاحبان دست انداز می کنند بسته
 مستوفی انور دین و ذوب و ده آنجا چندی مله و بکاران شاه خارجی و ابو عالم بودند و بعضی گاهی شوقی بقصر میر

کما ارد

بجای

بجای

برسانند و کماهی مطلب خود منظور میداشتند لغز و نر و نر بی و نجاشی و استیلا و یلی از انچه بود و در مجلس
 این باز و بادشاه که هر کدام از ایشان سلیقه علاقه داشت در بانی جلال علی و قمر افروز جلیت داشتند و باد
 و در از ویم بادشاه اسلام صاحبان اکبر شاهزاده موالدین تا جود بود که جلیت بادشاه و دیگر در کتاب جلال
 او بود و ازین سلاطین بعضی که غن و دوست بودند و در عارضی میفیدند طر فدا ر صاحبان معظم شاهزاده
 و شهبانج پیش بودند و قهر الشهبان را از جان و دل دوست میداشتند و هر صوبائی که او را رود با محبوب او
 مکه زهر جلیت که شکوت و غمت و ملک شانی را دوست میداشتند از قصه صاحبان اخلاص شاهزاده بود
 میر بسیار محفوظ بودند علی اختلاف دار الهم القصر چون جزئیاری جن عالی کوش سلاطین بانی که
 رسیده و درستان شاد شدند و صاحب غوغان نیز غم رفتن نمودند و جلیت به ملک بلید بهار خلکوس دیوس گفت
 ای استاد موالدین با چه خواب گفت که ایشان طر مودی اند که تا قلوبی یا سبب با محال با ما می آر آیند و باز
 با ما در مجلس جن شریک می شوند عارض خلکوس می پرسیدند روزه گفت ای احمق برای این آنروز گفته بودم که معلوم
 کن که دیگر در مجلس جن رومی رفتن نداشته اکنون مغایقه نمیت خواهم گفت عاری از جنش دعوی فخر با زنی با
 تنگ که ما هم کنیم راول داشتیم عیاران با هم خلک کرده تا شامی نداشت ما هم بیدان رفتیم خلک
 گشته بچشم ما درین از طرف خود طاعت نمودیم باین سخن او در انجات تو ایم داد شان موالدین از ان
 ارنج است که دیگر پیش گفته شد خوشوقت و این مجلس و هم رومی بهشت ماه ای بود القصر چون موعود رسید
 صاحبان کبیستان حلقه ملکی که در نکلشان دوران آمد سلاطین اولاد و بنو النسل و جان سلطان واجب
 العظیم شاهزاده موالدین ابونعم با سلاطین نامدار و خواتین و ذوالاقتدار و بیاوران سکنه ر شولت و
 دلاوران رسم شایسته مانند امیر مجاهد الدین و امیر جلال الدین و امیر مظهر الدین و امیر نجم الدین و امیر عزیز الدین
 و شرفیال بن ساعیل و الواح بن التوم و طیفور نیزه باز و امیر محمد و امیر سیف الدین و بزرگان بن جنید و سالک
 معری و غیر سلاطین و دلاوران که ابراداسامی جمع اینها از مهدی نامه گرفته تا با نجا موجب تطویل کتاب
 می شود سوار شد و توجبه جلی علی و قیام مروتات گشته سلاطین نامبر و دینار سوار شد و اول صاحبان
 ستان داخل خیمه معلان شد و بر تخت عالی قرار گرفت و سلاطین اسلام بدستوری که در آخر دفتر مرقوم
 اشاره بدان رفت جایگاه بر تخت و کسی با تنگ گشته نرا طلبسم که عبارت از رجبی مقرر بود که در آن در
 طلبسم سباع گشته برای اهل اسلام حاضر میشد و این شراب گزیده است بلکه ارباب حکمت اسلام
 جهان ساخته بودند که نشه عقل را از روان میزد و جوهر خوش را جلا می بخشید و برای کفار شراب دیگر بود و بعد
 از جلوس سبقت مانوس صاحبان بر تخت عالی اول کسی که از سلاطین کفار داخل مجلس گشته جلیت و صاحبان

را اتفاق بهایک میکردستند
 و چون او را فرعون میست و فرعون
 میست و فرعون
 طبایعهم و سبقتهم

بناموس بود اما جنبه تاریک اسلام بدینگونه داد که اسلام ملک با صاحبش الخاف و الفیض العام بعد از آن
 هر مکان خود نشسته شروع بشرب و زدن بود اما صاحبان اوقات خود را از آن شریفتر دانسته و ملا باد
 سخن گفتن هیچ بر روی او نیاورد و دیگر سلاطین ^{بسیار} به سوزید دانستند سلام کرده هر مقامات و وز
 گرفته نیم تنهایی سلاطین نزد یک هم بودند و در سیاهی پهلوانان عقب ایشان بودند اما جنبه در حالت
 مستی نکای بجانب اسبوط کرد و گفت ای بنیر دیدم منی چه مجلسی و میست هر کس مثل این مجلس را سابق در خواب
 هم ندیده باشی اسبوط گفت هر چه خواب که در عالم است خداوند بداند آخر این بنیر خود از بدو از اسبوط دگر
 باشد جنبه گفت کوز بریش در و غلو و شروع بکنند کرد اسبوط اگر چه شنید اما تا فاضل که دلبه از آن بار دیگر
 سر بر آورد و گفت ای اسبوط نمیشد مرا از این غریب فوبی دارد و ظاهر آنهم برای بنیر دیدم باش اسبوط
 گفت آن غریب اول نقیب است که نزد که در اصل کار صالح اند جنبه گفت ای کومه بگرام از آن را بعالی که
 نوبر ای خود ترا شنیده و خود را بنیر او می شناسی هزار مرتبه بهتر است اسبوط متر آمد و گفت ای جنبه در بنجام
 دست از زمین بر میداری تا چارم که لعاب این مجلس بگویم که یا تر از این مجلس موقوف کند یا هر جنبه گفت
 بی چراغی کنونی که حامی مثل امیر محمد بهر ساند اسبوط گفت بقرب نیز حامی زنت اما حاضر کنونی او را منع
 که با و این امی بنی اسبوط به مزالدین بگوید و قباحست لازم آید آن کیدی بنی جنبه دست از اسبوط برداشته
 بنفرون چسبید املک نفرون شباهم دو سه روز بزر و در سر و او هر خود محب کلانای ز دید الزان که آن بکلاد
 بابت شباهت بنی بکلون که خود را همان پهلوان خطاب داد از نامه مادر خجیه خودی خواهر برآمد نفرون آزد
 سته و بواسکن او را انداد اما بکلان شاد خارجی که در پهلوی او نشسته بود گفت ای جنبه و اب سلاطین
 نمیشد که مجلس ملک نامدار با سلاطین و ذوی القدر از جنبه سخن گویند خود را چه جنبه و بکلانسی را که اول خواهر
 گفت تو خواهی بود چرا که این ^{از خود دل دارم که در نقیب خویشان مراشته جنبه گفت ای ناچار که}
 چه کیدی است که چشم خایه کی را که تواند کرد در میدان در آید و خود را بیا ز ماید هر چند که او هر پدر داشته
 اما چه سزاوارد و مادر از خود زکار او بر می آورم نفرون گفت بکلان شاد در جواب این ابله خاموشی بر این
 که بر پیروز حرف میزند مایه بر نیزیم بعاب مجلس بوج کونی او را نقل میکنم او هر چه خواهر در بار او بجا آورد و حار
 جنبه دانستید که که خاموش باش می خواهی بی ابرو شده از این مجلس برای جنبه نیز دانست که راست میگوید اما حار
 زان لحظه تا شامی رقص و بد بعد از آن با در می آید و کس موافق خالیه بالای رسی خود اسناد داشته خلیه مثل
 بر همه الهی و نشت رسالت پناهی ادا نمود و تقسیم کل و مورد شده کتاب در میان آمد و نوبت خواندن از جام ^{خشیان بود چرا که نشت براده بدین بود کن}
 شروع خواندن نمود و آنچه حکم اخشیان در مجلس حاضران بنی سنان محمد سلاطین او ناما سید انس و جان که
 احوال شریف مال او از حیث اموال در جمیع تواریخ اسلام به مانند مرآت الجنان و اعظم کونی زمانه بر می

دیرینه

نایب از غلام از غلامت بر
 حکیم بنی نعلنج

لیکن خاصیت این چوب که طبع دهن بستن او شود و چون داخل دهان آن مبرم بلا شوی کوه را از بغل کوه
 بر کف دست بگیرد و ناریک سر آن چشم او بر دوشی نشاند و کوه روشن خواهد شد و بدست راست فخر برقی بلاد او بر منبر گردد
 در دست داشته باشد که بان دل و جگر و احشاء و امثال او را در هم بریزد و باز بپزدن آن و بجلدنی خود را بر لود بپزند
 ننگ و در وقت جان دادن اطراب بپزند و با بطریق بعد از آنکه روز مصادف خواهد شد حاجت آن امر نشان داده
 بدین مریخ از مطالعه مریخ توین را طلب کرد و بر کلهای خورشید و اسبوم را در برده و جوش داد و بدن مبارک بآن شست
 و بقیه شب را بعبادت گذراند روز دیگر بعد از نماز صبح بر مرکب سوار شد و متوجه بیابان بایستد اخلاق نشاء و طاعت
 نوجوان و جز بهلولان تا آنکه کوه بلاد آن شهر بار بود و غذا و عقیق از طریق کشتن او خطر مبارک معطر بود
 حق تعالی را هزار و یک نام یاد میکرد از آن آب جوشانیده قدری باقی بود و دیگر بر بدن مبارک مالیده و آن روز
 نمره را از شجران فرمود و معا و دوست گرفت فخر بر کله تابید کرد مهر و در بغل داشت و اول جوایز مذکور را در
 و کوه گذراند و داخل بیابان گردید و در راه تو بخانه مسدود ساخته حاجت آن نیز از همه کنج طلب کرد و از مسلمانان
 گرفته داخل بیابان شد اما چون ننگ بری که در غار آن کوستان خواهد بود و بعد از نیک مار و از آن و سپاهان این
 را حوز و دود خواب میگرد و چرا که تمامه او پرمی بود از خواب بیدار نشی نشاء و بکسل علی ال فعل بقدر بری
 می خواهد چون معدود او ملکی خانی میشد بوی جوانانی بدماغ او میرسد حاصل جان بوی جوانان
 بمشام آن و آیه القهر رسیده بدار شد و در حرات آمد و از غار بیرون آمد و سه از دره بدار و چشم باز و دست
 جوایز را بدین مانند در عظیم برکت و انقیاس شب اگر بوی حاجت آن رستم و ستان بودی بواسر را باخته
 لیکن حاجت آن هزار و یک نام یاد کرد و با بجا نگر حاجت آنی خاتم کرد و بدست لیکن پیش رو آن مبرم بلا فخر
 خاتم نماند لیکن بسبب آسمانی ابی و دوت حاجت آنی هزار تلاش خود را بکار برداشت تا بیک آن جوایز سه مانند عید
 شد و در دهن او درآمد و خاصیت معدود او بود که هر چه در آن میرفت آب میشد اما موت او باقی میانند که
 انقوت تمامتی غذای او بود که بسبب آن جواب میگرد اما حاجت آن بنی ستان نظر یافته مغیر اتم به و آن جان بمر
 دهن او رسید لب زیر نیش پر زهر و آب بالایش بر آستان و بد الله اکبر گفته آن جواب فراسم که دست بدار
 معای حضرت ابوالشیر علیه السلام بود که حکیم بزرگ دانش آموز فرمود که چه مقدار بود و در کمال عقل او فرمود
 مانند پنج که در زیر دهن خاتم شود خاتم شده بعد از آن اسم الله را مر المعبود گفته شد کوه بکف و دست بپای آن چشم
 او روشن بفرم آمد اول بجانب رفته دل او را که مانند باره سنی بود بچند فخر برقی بلاد او موضع خود را
 بعد از آن بجانب راست او رفته جلاد را سوراخ سوراخ ساخت و دماغ او که بجان معای حور السوم منتقل شد
 بود که بسبب آن کثافت بدن آن امر من او را ملوث ساخت و بعد از بریدن دل و جگرش بجلدی مذهب
 فرمود بالای کوه برآمد اما ننگ هر چند معدود که دهن به بند و او را مملکتی شده و قتل دل و جگرش پاره پاره شد

نما در کوه بلاد سیدان شب در میان
 بر سر رفتن صاحب قهر
 در بیابان بلا و کشتن ننگ
 پیرا روز دیگر بر کوه و کوه سپید
 ناکار را جده کرده بودند پس خورشید
 با وجود یک قصبه نوزان

کجاست روز داد از می پویناک از می آمد که صدای مور اسرافیل را بر باد داد و بود در تمام حوایم جهان که
 اخلاق و غیره بشنیدند و اکثری مرکبان هم کردند و نامردان را بخت و بعضی از پوین رفتند اما صاحبقران که
 کجاست می آمد تا خود را بیکر خود رسانید بهتر توین و بعضی از مدائیان صاحبقران مناجات میکردند که صاحب
 را فی تعالی محفوظ دارد طافان ز جوان و فرخ زاد رزین سلمان و شیر زاد و رستم زاد و غیره در دم
 را و بودند و انظراف انظراف میدیدند به واسطه را باخته بودند بهتر توین گاهی دور بین گرفته میدید
 و اخلاق شاد جان در قالب نداشت طرفه قیامی در لشکر آشکارا شده بود و یکجا یک صاحبقران
 پدید آمد توین لی اختیار خود را بر بانی آن شهریار انداخت که یان شد نیز مانند بر دانه و در شمع خامت
 به آن شهریار می گشتند اخلاق شنیدند خود را با جلالهت رسانیدند و با و بود که صاحبقران تنگ گشته
 بگشت گفت این شهریار صدای او تا حال می آید و گاهی چنین شده بود که و صدای کند صاحبقران فرمودند
 دیگر صدای او و آمد آمد بعد از آن تا قیامت از او نخواهد ماند لفظ الی مدوم محض خواهد شد بعضی
 روز دیگر آنقدر کم شد و روز سوم موقوف معلق شد صاحبقران با تمام دل و روان و سر و اران و اعلا
 شاد بهر آن دایه اقرار رفتند و اینخوان را میجان بافته اخلاق شاد بهفت لبست لقوق این شهریار شد
 انکار صاحبقران تمام حقیقت گفتن و در بیان زود آنگاه شکلی هم در دل داشتند بجهن بدل کردند و تمام
 اخلاقیه اسلام با پشت بهرین اثنا حکیم بزرگ دانش از در گوئی پدید آمد بهتر توین اول اینجنان
 را دید که بالا و دمی رفته بود آمد و فریاد صاحبقران رسانید شاد بود از خوشوقتی مذلت جلند با
 اخلاق و طافان زین کلان با استقبال بر آمد آن معون علم و حکمت را در کنار او و در ریاضت با عزائم
 داخل بارگاه کرد پیر سید که ای کوه علم و کلان عقل باعث بیرون آمدن از این عجایب چه باشد فرمود مرا استاد
 من برای کار تو فرستادم و بعد از آن حکم کرد که برک طلاق و خلان و دخت را چه در بیاد و رند و خلان و بهر آن
 و دارا بیاورند و در غایت دود برک چهل دخت را طلبند و خود تا به رسایند و خود نیز بار داد و دید
 برک دوسه دخت از پیش خود بر آورد و آنرا رسانید بقهر دوسه من چیزی تا بساخته خود بهر تنگ
 آمد مردم را گفت تا آن دو را در حلقی او بکنند و حکم گشته آمد صاحب ذائق فرمود اینجانب عالی
 اینجه علی بود که بجا آورد و خود معلوم خواهد شد اکنون شما با خلاقیه داخل نشوید و جنبش فرمایید مردم میران
 بودند اما صاحبقران با طافان ز جوان داخل اخلاقیه شدند و بر عدلی صاحبقرانی زار رفت در مقدمه تخت
 طافان هر که که شهریار تا حال هر چه فرمودید بجای آورد و دم لیکن اکنون مناسب میدانم که در حضور اخلاق
 نشاند و از من بهر دود بزرگتر است بخت نشیند و حال آنکه او هم سلمان شده مثل من خلاصیت از خلایان
 شهریار اولی و انب آنکه صاحبقران خود بخت سلفیت مثل شود صاحبقران تا علی کرد با و گفت را راست

اخلاق شاد گفت مکر افراط بود
 و میباید اندک صاحبقران فرمود
 هر چه هست معلوم خواهد شد

جمل

تخت نشینی طاقان افغانی شاه را نخواهد خوش آمد که بجزگه ملک اعتبار از یک ملکند و در نو که بر افاقه دوم
 و گاه بشیر که بغض الهی آنکس مسخر شود افغانی شاه نیز به ابراهیم در آید که باو شاه بزرگ است آخر و نیز
 تخت غاصبه انداختند هر چند افغانی شاه گفت حکم حکیم صاحبزادست بر کسی را که باو شاه کند تا به طاعت
 او میکنم لیکن الشریع را در خلوت با حکیم بزرگ دانش در بیاب معلوم کرد حکیم گفت «یا معقرا ان از الطاق
 شاه سه در ملک خود با دسی می کند کارانیکه دیگران سبیل خواجه یا طاقی شاه میدهند و او را برادر بزرگ
 خود میدانند و در اصل تخت سلطنت کل فی شاه در بستان سلطان رکن الدین جهان حسد و است که معقرا
 ملک او دارد و شاه او را مسلمان یافته داد معقرا ان را بفرزند می برگزید و حق نکشید هر دهم صاحبزاد
 دارد معقرا ان زود درین چه شکست ملک طاقان را بر تخت نشاند و دوم بنیت ال بدست کرد و
 جاد بود حکیم گفت این بنایت باو معزز میزدند که بر آید و بر این خود باو شاه ملک خود است و بیعت
 اولیست که اگر معقرا ان بنواید خود بر تخت نشیند بغیر ماید که تخت بزرگ در بارگاه و اجم الامانات زیر غاصبه
 باشد و طاقان و افغانی شاه و هر که از سلاطین مالک قستان سلمان شود موافق مرغه خود بریم ^{نشینند که ملک باو هر چه بر سر بیعت}
 او را نیز بزرگ سازند معقرا ان این را پسندید و بمنزله بنی بزرگین معلوم فرمود و دیگر که معقرا ان
 کنیزستان در بارگاه آمد چنان کرد که بر تخت بزرگ زود تا غاصبه کشید و دهم غنی مکلف برای شاه زود
 طاقان بدست راست و شش که دند طاقان و شکر که البشیر بار و نیز بهر ملام یعنی بد رمن حیانت و اسرار
 که در حیات او بر تخت نشینم مرا کسی رحمت شود که میجویم در رکاب پهلوان پهلوانی که اهدیه طاقان و فرزند
 هر دو کسی جا گرفته و معقرا ان فرمود که انت الله تعالی که چون ملک دستان جسم خدمت تقسیم ییم
 که که بیست امری داشته باشد یا ان باو مقرر کنم طاقان و شکر که با معقرا ان خدمت دارد و غنی بارگاه
 امیدوارم که بن غایت کن که در بخار رسید و دست دارم بشیر زود و شکر که با معقرا ان خدمت ^{علیه}
 که روز اول بدست خود گرفته ام جهان بنده قبول فرمود و حیثیت این دو خدمت هر دو دلا و مطالبه بعد از ان
 بخش خردانه اشتغال نمودند معقرا ان در ان جشن بخدمت افغانی القاس نمود که ملک حیات بنی را بشیر
 دلا در دهر فرمود که تو شرط کردی که بر که تنگ چرمی را بکشد اختیار و فرزند باد و هم اکنون من
 را کشند ام و معقرا ان و منم افغانی شاه گفت بشیر بار و کنیز معقرا ان است آنچه سخن است از
 اما اگر بشیر طبعی باید دانست که من حاجت بخش را لطف فرخ داد و دادم با بختی که ادا بشم و او
 بر سر بعد از ان حاجت بخش را بشیر و دهم معقرا ان فرمود و بنی شاه تعالی که انی فرخ داد و بشیر
 یکجا و انفع بشیر زود بشیر این امر را قبول کرد اما حکیم بزرگ دانش بعد از رعیت آن ادویه جدا و در ملک
 بعد از ان مردم را هر دو را دیدند بشیر از بدست جعبه اعظم استخوان تجلیل رفته بود مذخون

و یک سخن از پشت او باقی بود حکیم عالیقدر آن پوست را آورد و حضرت اران بنابر کرد و ملک علم صاحبقران
 بنو طلسم در عرصه چهل و چهار روز با نثر طلسم جان نبرد که چون شد از او در وقت جنگ ملک و غدار و دود
 نام بر دور و کار با حول و ازا و مقام از آن کوش مردم ناکینه پنج بر سید و روز فتح حدای لغزین احد مباد
 از آن حد زرد هر کدام جان بود که هیچ حرب بران کار که نماند حکیم اینهمه را آورد و از نظر که را بدست نهاد بسیار
 متعجب نشد بعد از آن وقت زمانی برای علم از محراب آورده و از آن علم را درست کرد و وزیر و بزرگ
 بسیار کشیدند اما آنقدر سنگین شد که شبر زانو تاب بر داشتند آن بنادر و نماند که صاحبقران عبادت کرد و اجاز
 یافتند او را یک پیام صاحبقرانی داد و او را صاحبقران چهارم بنام آنوقت بر داشتند علم بر و آسان شد ملک شهاب
 بکر نام او که شد علم صاحبقرانی نیز می گفتند و از آن حد زرد صاحبقران لب بر آورد طاقان و شبر زاد و فرخ زاد
 و برسم زاد و بهمن زاد و بهر زاد و یک یک زرد غایت فرمود و باقی را غلط نمود که هر که الایق دانم عطا کنم
 چون اینکار را ساخته شد صاحبقران بخدمت حکیم بزرگ دانش احساس نمود که با من رفاقت باید کرد حکیم
 مر از استاد خود حواجه خضر علیه السلام بنظر اجازت داشت که از پوست این جوان برای شمشیر زرد سازم
 و رفاقت را بهمن فرمود و اگر اجازت بایم البته که سعادت دانم که من در مدد العربی اجازت استاد و کار
 نکردم صاحبقران سعادت را از صبر و نماند که حکیم بعد از رفته با استاد خود ملاقات کرد و اجازت یافت
 امت احوال صاحبقران گفت آن شهر یا رسیده شد ای بکای آورد بعد از آن صاحبقران کنیستان جمع سلاطین
 و امرا را جمع کرده از اخلاق شناس پرسید که اکنون چند شهر دیگر از ممالک قیستان باقی ماند که باید از شهر
 گتم گفت شهر بار چهار شهر که عمده آنها اناقیه است و یکی القاقیه است و سوم زرمافیه و چهارم اعرافیه صاحبقران
 فرمود اکنون مرا تدبیر می باید کرد که این ممالک ببرد و می فتح شود که خاطر من از طرف عربستان جمع نسبت
 چرا که سلطان کن الدین مثل زیدون شاد دشمنی دارد حکیم عالیقدر بزرگ دانش گفت یا صاحبقران اول باید
 کسی را دستاورد تا جز هر چهار شهر و سلاطین آن برافتی باید معلوم کند که اناقی شاد ببرد و در چه نکرده البته که جز آنست
 این دانه القهر بالشان رسید با کسی برود و احوال ایشان را معلوم کرد و باید بهتر توختی و جوان بخت با یکبار نور
 شدند که توختی چون بلد را دید و جوان بخت را برادر گرفت هر سهیم در رکاب عالی بماند و این برود و عیار رود
 شدند و در راه بقا نکرده رسیدند که از جانب اناقیه می آمد تحقیق کردند و فاجه جسیم نام تاجری بود که از اناقیه می
 میز سر کجایان گفت ای فرزندان جوان بخت این سوداگر که از اناقیه آمد در مجلس باد نشاند را باخته با از دین
 تحقیق احوال توان کرد روز دیگر بهتر توختی داخل خانه او شد استری خرید نمود و خود را بلباس سوداگران
 برآورد و جوان بخت را خادم خانه بر در غیمه فاجه جسیم آمد بر زبان گفت بر و بخواجه یکو که برادر شما برای دین
 آمد فاجه جسیم می دانست که منک برادری نداشتم اینکه باشد الحاصل طلب کرد و چون چشم او بر تحقیق مهر افتاد

بود که بسیار با نشان و شوکت و بی ادبی اختیار تعلیم بجای آورد و هر دو با هم نشستند و از جسم احوال پرسید که این خواج
 بسیار بعد دینیانی با بنفید و شوکت چگونه غنائی میفرستد این خواج جسم چون من نیز سودا گرام و ذرا در شاکلم
 که برادری کتب و کتابها دارم و مرا خواج اکل نام است از تو بستان می آیم مانند من در عقب است من از را
 بیایان بیایان خادم شت آدم خواج جسم این خواج را که شکست بری از ان بیایان هر طریقی در اهل
 حاضر که تنها از ان را در دو زبان کرد میفرستد که این خواج را که صاحبانی درین مملکت قدم نهاده اند
 الطافیه و مهربانیه را مسخر کرده اند از را بیایان عجایب با خلاقیه رسید بنیاب بری را کشته اخلاقیه را نیز میزد
 مردم این همه ملک را مسلمان ساخته است خواج لفت چگونه غلبه عظیمه محض می ماند این خواج بد آنکه من مدتها
 در شهر اخاقیه بودم و با ششاد و قبتان اخاق شاد معاص بودم اول فرستید مهربانیه و الطافیه از دست او
 که صاحبان لقب باخته در آن شهر نشسته لفت باز هر رسیده اخلاق شاد و در مذاکره آن بودم احسن
 مشغول است چنانکه بهلوانان خود را پیش او نشاند و او را تکلیف بود از بیایان عجایب که در مغرب او را
 مردم کار میداد اخاق شاد از استماع این معاصات گفت باید دید که اخلاق شاد باین نه بر او را بکشتن میسر
 باز بعضی میگویند از او که این تکلیف شاد را قبول نماید و بعضی میگویند او را بکشتن چاهل نمیر
 قتل او باین بود درین بود که هر رسیده که او را از را بیایان هیچ و سالم برآمد اکنون اخلاق میگوید که او را
 بیایان بل رسد و طریقی شک بری سازد اخاق شاد وزیر می دارد ملک و طوطا نام در نهایت سنج
 غیبت تمام دارد ازین فرورم شد گفت اقبال دارد که انگلیس از بر عجایب هر قسم با سپردن آید این
 خوب فکر کرد که او را میخواند بر شوکت است که اگر از ار جان با یکی سلامت نه بر د اخاق شاد گفت ای وزیر او
 اگر صاحبان موجود با شک را نیز بکشد مارا چه باید کرد چرا که من شرط کرده ام و هر که شک را بکشد
 و هر خود را د اخاق را با دو هم ملک و طوطا گفت ای باد شاد کشتن جوانی که بجز ار که طوطا نام است
 او باشد و در قور انگلیس هم بکنج خاطر جمع بکشد که آن چار و را اخلاق شاد ماین میفرستد و دین پرستی را قوی
 کند داشت و الا ان جوان هر است هم را خدا پرست میزد چنانکه اخاق شاد بکشتن را خدا پرست کرد
 اخاق شاد گفت بر تقریر که او شکست مارا چه باید کرد ^{طوطا} گفت هر که نمی تواند داشت درین بین هر که بکشد
 از در خان از ده هزار دشت شکست شوکت ملک و طوطا گفت ای باد شاد بکشد می جای که مثل از او
 خان سران را دشمن آن خدا پرست مچول احوال چه سازد بعد از سه چهار روز فرستادن شک رسید
 باین نوع که آن صاحبان در شک این جوان رفته بفرج دل و جگر او را پاره پاره کرد و بکشد باور میکرد و ناگه
 نزد خادم و عام از نوشته سواج ^{و فاعل حکام} تحقیق پرست تمام شهر از پرست ^{و فاعل حکام} لغو برسد و د اخاق شاد را
 از بجز میزد در بند هر زید و دلا در آن او نیز انگشت تعجب تمام نهادند آن که بد و در بری تدبیر سرگردان این

معامله بود و اخای شاد گفت ای طوطا جوانی که با وجود انسان بودن چنین کارهای غایبان بطور آرد و حاضر کن
 جادوان را بکش و با زبان مجانب هیچ و سالد بدون آید تنگ بری بکش با نیک روزی ملک عظیم
 نهستان راستی غیر سلاطین ملکها را تابع و سازد البته که صاحبان است و همان صاحبان بود و است که
 از وجود خودم بپوشد جز داد و آید و اندک صاحبانی درین سر زمین قدم نهادند داشت و هیچ سلاطین را مستوفی
 و از خواهر ساخت دین و دین حق خواهر بود و خواهر دلوفا و گفت ای شهریار اگر او بر استی تنگ را بکشند همه جز او
 بعباقران بر نماند در مقدمه دین او شک دارم چه اگر این دفعی می بود باریت دین بت پرستی داشته باشد که
 دین بجز از دین بت پرستی نمی باشد چنانکه عام عربستان باین دین مکر بسته اند پس او چه اگر بت پرست می بود مایه او را
 اطاعت میکردیم لیکن اکنون که او خدای نادیده را می پرستد ما هرگز اطاعت او نکنیم و ما او را بساط مغایره
 برار ایم و تا جان داریم بگوئیم و هرگز ترک پرستی نکنیم بعد از آن تا ما نوشته از طرف اخای شاد ملک
 العاق شاد و ملک احراف شاد و ملک ارماف شاد ارسال داشتند باین معنی که البتة الهامیه و ارمافیه
 احرافیه خدا پرستی بیکانه دین ما دارد و محاکمتشان شد و در فکر برترین دین ما است مباد که شایم مثل الخاق
 و اخلاق خدا پرستی اختیار کند و ترک دین آباد و دین بیکد که این تار و زپا دانش درین راه خاندان خواهر
 ماند الفقه اینجا به فکر گذشته اند و بهتر تو بخت و دوزخ که شکل خواهر سوداگر نشسته از خواهر جسم پر سید که ای
 تو به مذمت داری خواهر جسم گفت راست بگویم دل من بت پرست بودم لیکن اکنون محبت آن صاحبان
 در دلم جا گرفته دین که او دارد دفعی می دانم بخت او بهانه تجارت از اخای شاد رفع شد و بر آمد که او را
 ملازمت کنم ضحی از وقتی که از زبان تو بر من معلوم شد که تنگ بواقعی گشته و از ازاد بیابان بلا آخری نمی بماند
 شکی که در دل داشته ام زایل گردید و اکنون از سر صدق دل حلقه ملا می آن شهریار بگویش دل کشیدم تو بخت گفت که
 تو احوال خود را بر سبیل راستی باین بیان کردی ما راستی را بگوئیم بعد از آن حقیقت خود را با سبب
 بر آستان پیش خواهر جسم ظاهر کرد و خواهر دست بهتر بپسید و مجلس بر روی او برار است و با مردم خود
 صدق در دست بهتر سامان شد بهتر گفت اکنون ما به دیدن شهر اقامه را موقوف بر وقت دیگر گذاشته بالفعل
 تمام می برم و ملازمت صاحبان برسانم احوال را بعباقران بگوئی و هر قدری که آن شهریار دارد بزدنی
 بجا آرد بهتر تمام تا فایده را گرفته از ازاد بیابان بلکه نزدیک بود که راند و بجزرت صاحبان آورد احوال را
 گفته خواهر جسم را بلا زمت رسانید و گفت ای شهریار منظور از رفتن من در یافتن احوال شهر اقامه و مافی العیر
 باد شاد شهر بود آن و از هیچ بعید صاحبان درود و نیک کردی مراجعت نمودی منم بچندانی تو را فاضل نمود
 را بگوئید که چون بر صاحبان معلوم شد اخای شاد بشارت ملک را بطوطا و وزیر اراده جناب دارد با حلیه
 بزرگ دانش متوالت بجا آورد و معتبر جهان کرد که جام در مجلس گذاشته بکی از دلاوران بر سر العاقیه رود

کند و یکی را بر سر ارماتیه و یکی را بر سر ایلیکری با قاقیه نعین ز نماید روان سسوی شاهراده طاعت آید
 با جازت صاحبان بدست لعل بهر طرف خند و بپوشان زانکه رسیم زاد بر سر ارماتی شاهراده
 و دوران بهمن زاد بر سر سفاک بداد اهل کشتن افلاطون و استن بر بلس استن
 او را و بان اخبار و طاعتان آثار چنین روایت کرد اندک چون خوابه بسیار بلا زمت صاحبان رسیده
 مانی البیضا فانی شاه و غرارت در بر سر رامین و من بعض صاحبان رسانید و نکست و دولت آن باشد
 و محبت بسیار که بفرستاد بود و سالن بهر از زبان اخلاق شاد شنبه بود و روز دیگر مجلس دلاوران منفرد
 جامه خراب بر کرده بر عزلی گذاشت بر صلی عام در داد که ابد دلاوران مانده اروای بی دوران تهر غور
 اگر من بر سر هر یک از این چهار ملک روم معصوم است شجر طول می آید و من سنجو به برودی انیم
 را مسخر کرده بجانب نوبستان روم که کارهای عمده بسیار در پیش دارم در مینورت دل در می نیوانم که این
 را نوش کرده که هست استوار بند و پنج العایه را قبول کند سوز صاحبان سخن را تمام نکرده که رسم بنامت سکندر
 توان شاهراده طاعتان نوجوان از عزلی موفقه مردی علم کرده بر بانی فاست و دعای دشمنی سهر
 بر زبان فصیح تقدیر ساینده اجازت اینهم خواست صاحبان کین سنان از زدن شفقت و مروت و دلی
 او بر زبان الهام بیان جاری ساخته مرض زود شاهراده جام را بهر مرده در کشید و به وقت سلاح بید
 پوشید صاحبان بنایت از پیش شیر او را سر داز ساخت شاهراده طاعتان از لشکر الحاقیه بفرستاد و هرگز
 بر کرد و جانم ز بخت نماند را بار کرده و بجه العایه شد بهر هم عیار بهر اد صاحبان خدشه اما صاحبان
 کنز رسن بجواز بر آمدن طاعتان از بارگاه فلک جدا جدا دیگر بر کرده بر عزلی دعوی گذاشت و بنا
 زد که دیر دیگر مجوام که این جام را نوش کند و کرم است بهر سیر از قاقیه بند و اینک است مسخر سازد ملک
 را ارماتی شاهراده اگر سلمان شود او را امان دهد و الا کسرش از تن بر دارد و از زبان صاحبان چون این
 سخن بر آمد سر ملقم دلاوران عالی نژاد بهلوان رسیده را و از عزلی فو بر فاسته اجازت دعا و دعا اجازت
 طلب کرد صاحبان او را نیز بنامت خلعت خام و اسب و شمشیر سر بند کرد و ایند مرده زود رسیم
 زاد و صبر از سوار را سر داز بود و مردم فو از اخلاق شاد نیز مرضی شد و بهر ارماتی شاهراده
 کردید سالی مردی که العایه بجانب افلاطون واقع بود و از مایه غالیه افایه بود الهام او نیز در
 بار سیم صاحبان جام را بر کرده در مجلس طلبیده زود اکنون مرد مردانه می خوانم که نام را اگر فتنه
 افاتی برود و جواب با جواب گرفته جا و در دلاوران دست دلاوریت که او را بهر دور و دوران بهمن
 زاد و جوان نام است بهر هم رسیم زاد است بسیار جوان وجه و صاحب جراتت از عزلی فو بر فاسته

بعد از ادای مراسم دعا و ثناء حضرت این امر خواست صاحبقران او را نوازش فرموده بایلیگری سرور
 کرد و سامان بسیار از ارباب و شریف و شهنشاه و خدیو و کارخانجات برای او جدا ساخت و بطریق
 بسیار او را مرصع فرمود و نامه را بنه لیا رکود و او را در دند مغنون مانده چنین بود که بعد از مدتها و مدتی
 که آسمان را معلنی و زمین را مطینی آفرید آسمان بجز اخان کو اکسب و زمینت بخشید و زمین را با و تا و جاب
 استوار کرد و ایند و برای شناسایی علی عالم را از کتب عدم در عرصه وجود آورد و دانسیا و ادعیا علیهم السلام
 را که ایت غلامی و شنا و تا او را بشناسند و بفراد را بفرود بماند و صلاوات زاکبات و تجبات نامبات
 بر جمیع بنامبران او بود که اول ایشان خلیفه آمد حضرت اگر روح امیر عیسی ابن مریم است
 علیه السلام که بالفعل پیغمبر وقت ذات فانیض البرکات است و آن سرور و بر سرور بنامبران
 دیگر از دنیا نقل کرده بلکه حق تعالی او را با آسمان برده و متکلف مریم قدس و آسمان چهارم کرد و ایند و
 هزاران هزار تحفه صلاوات و سلام بر آن بنه عالمقام که بحقیقت قائم المرسلین است و سید البقیین
 و افضل الغافلین و اکمل الکامین است که توحید و توحید و توحید و توحید و توحید و توحید و توحید و توحید
 حضرت عیسی که بنه ماست بزار او در که در است او با و عالیشان است که در آخرین زمان
 این سلسله و جان بار و در از آسمان نازل خواهد کرد و در است آن حضرت در قیامت مبعوث خواهد
 و براد مای جمیع بنامبران با و اما بعد منتان و ممالک متنتان اتفاق شده بدانند که درین ایام ظفر سرانجام
 قدرت کامله ربانی و حکمت بالغه سبحانی بر آن اقتفا کرده که کفار ممالک متنتان را از خاکستیان
 ضلالت بر آورده بکاستان هدایت رساند و کفرستان ایند یار را دار ^{السلام} سازد و ثناء علیه
 من عوب را که بده ضحی از بندگان اویم از ملک موب بومستان آورد و از غریبستان باین ممالک
 رسانید و سرودست ماراناج صاحبقرانی و شمشیر کفرستانی زمین و فوت بخشید و بر جادوان مهربانه طغی و از
 از بر جانب که سالم برون آمدن از آن بیابان بر فطر معذ و ریش بود سالم و غلظم بر آورد و بنهک پیری که مثل
 ادجوانی بکوش بکشد و بود تا بدیدن چه رسد بر دست ماکشتن و او و بندگان و ذرا از شر آن و العیبر
 امان بخشید و ثانی شانه و نفوس اسما و کج من الملک لمن انشا و بنزع الملک من انشا و ان علی کل شیء قهر
 ای اتفاق شده سوره باشد که آن ملک شرط کرده بود که هر که بنی آنخوان را ازین ممالک دفع کند و غرض خود میکند
 اتفاق را با و در اکنون باید که ببرد و در دنامه : لفظ شامه انجانب ترکست پرسن کرد و بجانب دین
 بل نمید و بنوبه و استغفار که اید علمه اطاعت ما را در کوشش کند و غرض فرخ را و بن اخلاق شانه که فی حقیقت
 برادر را و در ان با و شانه شفت کند و از بنهر است نفس ما را و در دل سیاه با و نوا می بعضی از ملازمان ما و دولت

حضرت دوم صفی الله
 داغ اربابان حضرت

یعطی

خواد از قول این لغایج سودمند سر باز زند مستعد که زار و اما دور رفتن بدار البوار که بجای گفت راست بستاند که گفت
اعلام نظر از تمام معزانی در رفتن اقامه سر بخت کبر سراسر و در شعله زبک کاک دارم بچنگ بیکدیگر نوز صبح
و در کنار جنگ بود و نوز صبح شستان زوزنه ولی مار جنگ بود و نه سوزنه منت اینجای بود که در هم چسبیده بود و الی و اگر بعد
ازین سلام چون در باستقواب رای موافقی حکیم بزرگ دانش با تمام رسید از نظر صاحبقران که را بنزد بسیار
موقوف شد پس دید و در رفتن حواله بهین زاد و دل و در نمود و هر جوان بخت مبارک را بخت اینجی کرد و مذ و او شکار
بهر میزان هر تو فوج و دشمنان شده اکثر مقام میاری رای و گرفته بود از جمله ساهانی که با بلی مناسبت
شد بود و دارنده هزار اسب و اسیر زمین فعل و بین فعل بود و دیگر اسباب و کار بخت را موافقی ان حشا
بلید که نام استخوان الطبی کریم برسم چند کله از احوال شاهزاده طاعت و احوال عالمی و ... است
حکایت از صاحب ساهان اما را و بیان اخبار و طاعتان انما رجعت روایت کرده اند که چون شاهزاده و جوان
طاعتان از صاحبقران مرضی شده بر سر العاقبه روان شدند بقادر و در و سپهر آهنگار به در و رکاب با دو پی
مزل بهزی طای مسافت کتان به رفت تا به ریزه سر خشک رسید سر خام سر جنبی حکم ان در بند بود و دارنده هزار
سوار داشت این خبر را معلوم کرد و اول شب به رسیدن فوج دشمن نوشته بکاک العاقب شده و در دست و بعد از ان با او
دولت خود موزت بجای آورد و آخر رانی بران قرار گرفت که در بند را با غراب و ب و دلفک آه سته رده
و دوبرون آید و با ناک جنگ با حریف بفریم رساند اگر مغلوب شود بدر بند و آید و اگر فوجان کرده چون
در پای در بند رسیده و با فوج دوبرون آمد و در مقابل شاهزاده و جنه رز و طاعتان خود را بستانای و احاطت
صاحبقران روز کارگرنی که سر سرازیرت با وج اقتدار رساند سر خام در و آهنگ که دین از جنین
سال دارم جلوه بگفته و یکجا یک ترک که از سوزنی نداشتن میجویم چون چون احوال طایق سبب ان گشته
اطاعت دیگری اختیار که جنگ با تو میگویم دامید دارم که خداوند منات اگر مرا بر تو فتح دهد چون جوابت
طاعتان رسید و خود معلوم می شود هر حق نمک تیر است مرد خوبی است لیکن کاه اخین که گفت خداوند
منات اگر مرا فتح نماید داد و در مغلوب خواهد ساخت و بعد شب طایق جنگ روزه روز دیگر مغلوب
و از صف آرایی اول کسی که غم میدان کرد سر خام و دلاور بود گفت ای شاهزاده طاعتان التماسی دارم
که دیگری را به ان من نفرستی و خود میدانم تا کار در بند فصل شود طاعتان گفت من از خدا میجویم که کار خود
با تمام رسد و نوز از مرکب جدا شده نیک را ملاحظه که در سنگول ریزین رز که سیه سالار بود و هر چند صاحب
که سیه را بر او گفت مرا طلب کرد نمی شود که نزد من آمده سر خام سر جنبی یار و زنتان به سلیح با طاعتان
جنگ کرد و طاعتان در هر بهر و غافل گشت و در ساعت از روز باقی بود که هر پشت مرکبان جنگ زود کردند

باو پیغام کرد که ای سر خام ای طاعتان
ترک کفر و کفره کرده خالق

سرخام حریف را بر آسمان دید و خود را بر زمین داشت و گفت ای شاهزاده طاقان آفرین پسرینما
 که تو زونی عفا که طره دلا در پر زوری امشب مرا مهلت ده تا با خود غریبا کردی زدا یا ترا طاعت کنم
 یا جنگ دیگر کنم چرا که از دو ساعت پیش خنجریدام هنوز از آن جنگ زور و دل دارم شاهزاده بود
 چه مضایقه قصه دست از نیم باز داشتند و هر کدام با شکر خود مراجعت کردند شاهزاده در راه
 طاقان تعریف دلا درین سرخام کرد که باور دارد زاده هزار در مقابله هفتاد هزار سوار غنچه و دختر سید
 جگر و سلیمین بدنگرد و دروا باید دید و از جنگ دوت جلونه است همه می گفت ای شاهزاده تو لقب شجاعت و کرد
 شاه به جاسد سرخام می داشت که شاهزاده مغلوبه نخواهد نمود که داب مردان منت باشند که با دوازده
 هزار سوار آمد و گفت شاهزاده گفت همه حال رزدا باید دید چه می شود اما سرخام در فکر که بخت بود که
 نصف شب خود را بر بند کشد اما هر چه می یار را نیز بخاطر رسید که با داسر خدایت با شتاب بر بند بایزد
 و کار بطول کشد با شمس سرنگ تیر وضع داده خود را با شکر سرخام کرد و بویکه شاهزاده طاقان نیز
 فر داشت و چون نصف شب سرخام کوچ کرد او نیز همراه او داخل در بند شد و چون مکانی رسیدند
 در جلو سرخام تا بدور رفت و در قعر او فرود آمد و به هم خود را بشکل خدمتکاران برار است و در
 خدمت او حاضر بود سرخام از باد شاه خود الطاق شاه که کرد تا حال جواب نامه مرا ننویست و گشتی
 بد و من نفرتنا و سخت غافل است بایست جز پیشتر بگذرد تمام دم احتیاط کند و در بند را مستحکم نمایند این
 سخن را گفته طعام طلبید هر چه می خوان طعام را از مطبخی گرفت که بچندنی طلبید و تیر و پیش باز که من طعام
 را و پیش او می چشیدم از سر اسکی کس ندانست که او نیست از خود است با بیکانه اگر چه به هم نیز خود را بسیار
 مشابه باهل در بند ساخته بود و الحاصل آخر شب بود که میزان تاب طعام خاصه را بدست آورد و داخل
 نقشه و بگونه برود بچندی تمام پیشی طفل آن را در شش رکبیت چه میکنی غایب مرا چرا و اگر چه هم
 لغه از آن برگرفته خورد و گفت ناچشیده طعام پیش سر دار منی بر من هزار دشمن دارد و گفت این بهانه
 مکن معلوم می شود بسیار کشته بودی خجاست کردی میزد و دیار سرخ بر آورد و بیست داد و گفت
 راز مرا آشکارا من تمام روز و تمام شب اتفاق شده که من ^{لقمه} لقمه بخورم او گفت چه می مقایسه در
 گفت مرا اینوقت خواب گرفته است ^{لقمه} لقمه از ملازمان سرخام پوش در دست در آن کشید و سر نهاد
 به حال هر چه پیش میبرد سرخام داده او را پیشی کرد اما پیش از نیک او پیشی نمود و سرنگ خود را
 که بر در قعر هزار نوع حاضر بود و سرنگ دل و دوزخ افلاکی بر سر دروازه داشت و تو فیج این کلام آنکه چون
 در بند از در بند باینکه آمد هر چه بعورت مبدل طفل شکر او شد و یکست را از ملازمان سرخام در قعر داشت و

خداوند

بجانب دروازۀ و در بعد از آن هر سرخام را خام کرده و در حجره اخافت و بعضی از سر بجان خود را که
 بردن بارگاه عام بود و طلبه اشته موکل ساخت و از ملازمان سرخام هر یک را بجای نشاند و بعضی را بر سر
 و بعضی را بطرف راست و بعضی را چپ و بعضی را در میان رسانید که خود در بند را بکشاید که نظر خود بر عالم افکند و اوقات داد و دهنده
 اخلاقی این بن سینه داشت که هر یک هم کاری کرده بجلدی کلید را از میانان گرفت و گفت در باری است
 میگوید منم چنین خالی دیده ام در بان بپایه و چون از خواب هم برخاسته بود که دروازۀ کنو ده شده اما آفتاب
 بخت هر آید طاقان نیز رسیده بود که سرخام کوخت شانه را در ملاوقت سوار شده و در بانی در بند آمد و قریب
 دو سه هزار سوار نزد یک در بند رسیده بود که دروازۀ کنو ده شده نگهبانان هر مع و نمایان احوال خواست
 سینه و پهن آمد بودند و دهنده بجلدی بردن غلغله آمد با طول اخلاقی را با سه هزار سوار و بد خوشه رفت
 نه تنه رفتی گفت چه استاده خود را در تنه داخل کن با طول یکم نه و یکبار را برداشت و قریب به دو
 در بند شد هر چند در بان و نیز گفت که ای خدا پرستان چرا می آید بر کردید که ملک مانظر کرده خداوند متعال
 اگر شده و انجایک شمان آیکسی کن ایشان نشیند هر یک هم نیز بر سر دروازۀ داشت و با طول کرد که یکبار نشیند
 از غلغله کشیده و بن و بن اسلام گفتند و غلغله در در بند پدید آمد و بخت هر آید طاقان رسید آن شهریار نیز
 سوار شد شگول زرین زر که پیشتر خود را داخل در بند کرده بود همسنگ سرجیل و با سنگ سرج سنگی که سر دار
 مدد سرخام بودند و غلغله شدند مسلح شده و بیرون آمدند و در شهر در بند و غلغله عیب بود بعضی می گفتند که سرخام
 نظر کرده خداوند شده و فوج بر سر خدا پرستان می کشد اما چه سنگ است با طول و با سنگ بدست شگول زرین
 زر که افتار شده اما هر یک هم بر سرخام آمد و رنج چوشتی او کرد و سلام کرد و سرخام هم بر او دید و غلغله عیبی در
 سینه پدید تو کیستی من درین جرعه می کنم و این غلغله است هر کف من آن خدا شکار و بر نمیدارم که تمام
 بانی شمان را مالیدم و حقیقت حال بر صورت رستی بر شپا رسایندم و این غلغله تیر شمان است که بگوشت عالی
 میرسد خدا پرستان داخل در بند شدند و هر چند که من شمار اگر داند بودم لیکن از مردوت نمانشتم چرا که غلغله
 جنگ زور را با شانه آورده اما نام که داشته آمد و بودید مبادا بگوید که آرمان جنگ در دل من ماند و غلغله
 گفته رفته بودید من مخفی کار برای اینجا کردم که ایلیس تاکی در بانی در بند نشیند و بحث مردم و دنا
 و هر همه حال مذوق سلاح غلغله و عریف نیز موجود تشییر نبرید و جنگ کند سرخام سخنان شنب را بعد از
 برون آمدن خواب بنده شده بود اکنون راست داشت اما جراحان گفتی هر یک هم با خود گفت عجب عیار
 بوانزدی است از مجر و بیرون آمد مذوق سلاح را دید اما کسی را از ملازمان و دنا بیخافت سرخام مرد
 مردانه بود سلاح پوشیده در غلغله و کشته رده هر یک هم کرده گفت ای مبار زمانه مرکب ندارم چکنم ملازمان
 من درین گیر دارم در فکر خود مشغول باشم از آن نمک بخورمان کسی حاضر نبست هر کف منست دارم

و مرکب ببارم رفت و مرکب خاصه او را آورد و سوارش کرد و القه سرخام از قعر و ذی برون آمد و در
 قعر با شکول رزمین روزه اتفاق متابعت افتاد با هم بجنگ در پوسته اخلاص شکول دلاور حملات او را
 رد کرد و کمر بند گرفته سرخام را از صدر رزمین در ربود و بر لب دحواله مهر کرد و هر سیم گفت ای دلاور اکنون
 که مرا ببردی که خنده میخوانم قرار بگیرد سرخام خاموش ماند اما مردم تلو بان آمدند بشرط امان ایشان
 را امان دادند و دست از قتل و غارت باز داشتند شاهزاده طاقان آمد و بر تخت سلطنت زار رفت
 هم سنگ بایسنگ از سر حدی مسلمان شدند و بعضی از اهل اسلام خود را وقف بر اسلام آغای خود
 سرخام گذاشتند القه جوهر شاهزاده دلاور را زبانه داد و امر کم گشت سرخام را طلبیداشت شاهزاده و فرمود
 ای ملک سرخام تو با ما مدد جنگ زور کردی و افرای تو برین افتخار کرد که ما را سرگردان ساز
 و از بیم مقتدر باز دار دیدی که خدا می ما چگونه ماریخ داد سرخام گفت ای شهید عالم بقدر در بند بر این
 و سر مالک می سازد که یکایک فوج جنیم تاخت کردن تواند چون من زور خود را در مقابل شایسته
 کم دیدیم باس ملک را می داشته ملک نامردی زار داد و گریخت و بدانت خود کار را نیکو کردم بعد
 از آنکه طالع شافعی با من چکنم شاهزاده فرمود ای پسر ازین بر تو که مردم دانه و تو که ملک بجلالی
 این را بداند که ما هم مثل تو بت پرست بودیم اقبال و طالع برابر خدا پرستان ضعیف بود بعد از شش
 دین حق هم طالع مافوق شد و هم زور و قوت ما و چندان شد تو هم از لذت این دین بسین در بی و
 که من راست میگویم سرخام گفت ای شاهزاده عالیقدر حق را راست میگوئی دین تو حق و قول تو صدق است
 و منم بایسته مسلمان می شوم که متعرض رقابت من نشود و مرا بگذاری که انفعال همه العاقبه
 در کوشان بسر برم چرا که شرم و امیکر من است که در ملازمت تو بر روی کسی که بدت ناک او را
 خود را ام تیغ یکشم شاهزاده طاقان رو بدلیران خود کرد و فرمود ای نامداران تو رخسار از به بعد
 از قبول دین اسلام در میان بدر و بسر نسبتی نمی ماند با قادیلوری چه رسد لیکن بجن ملک صاحبان
 کینستان که مرا از دفع سرخام برداشت و فرمود ای دلاور اکنون مختاری در بند مسلمان شوی یا
 خود را نیز بفرخ العاقبه داری سرخام گفت بعد از این حقیقت این دین بسین بر من منتهی شد چگونه ترک
 کنم شاهزاده شهادتین برد و عرض فرمود سرخام از سر حدی زبان بگفت شهادت لاله الاموات میسوی
 و آن محمد حبیب احد و قائم النبیین شاهزاده را در خلعت داد و فرمود که بعد از تسبیح العاقبه در بند تو باز
 تعلی بتو وارد لیکن اکنون که جنر کفن مختاری بر جانب که فوای برد سرخام عرض کرد که ای شهید بار شما بعد
 محبت صاحبان دید و امید دارم که دعای بنز بن قلیم کنید که آنرا بپرسته باین نیست بخوانم که حق تعالی
 اقلید مرا جزوی هدایت کند و انتخاب اسلام بر دلش برود اندازد و او را نیز مسلمان سازد شاهزاده

دلاور بسا خوشدل بد بایسنگ
 چنین بیایم بر تو بخت کردند و شاهزاده
 بند از سرخام

دعائی باد آوخت بعد ازان از و پیر بیکه ای سر خام یکو ملک العاقی جه پهلوان نامی دارد و لشکر او بقدر
 خواب بود لغت این شهر یار از شاکه برادر زاده او یکه مکر پشید است لیکن حسب الامر عرض میکنم دو سیه سالار
 زیر دست دارد که هر یک وزیران است رستم و اسفندیار میدان یکی را هزیو جهان پهلوان و دیگر را کیهان رستم
 جهان نام است و کیهان غلام در دزدی و سرخی العاقیه ساخته کیهانیه نام که داشته است ششام در حضور و ششام در قلعه
 فو می باشد و فو پیوسته در رکاب است و لشکر العاقی شاه از و مدد و پیغام هزار سوار تنی و زبانه پهلوانان و دیگر شهر بسیار
 دارد. طاقان گفت غذای ما بزرگست بفضل یزدان و اقبال ما جبران همه را زیر و زیر میکنم **العصر** روسته
 روز در در بند سر جات بود بعد ازان با طول و لا در راه در در بند که داشته تها هزار و بر دی خود خواب
 ساخت و امر میفرماید که در آنوقت بجانب المقدس بود و نمود و خود بدولت و رسالت سوار شدند
 متوجه العاقیه شدند و در آنوقت از حالت لغت و در آنوقت در آنوقت در آنوقت در آنوقت در آنوقت در آنوقت در آنوقت
 در بندی بان باد شد رسید سر اسیمه و زیر می دارد که او را جستان کاروان بگویند از و پیر رسید که اید سوار چوباید
 کرد اگر چه آمد آمد فوج خدا پرستان از مدتی میسر نم لیکن من میدانم که چون مالک و دیگر نخواهند او خود چنین
 کرد که طاقان را به تیز مالک ما رستاد و سر خام با احوال نوشت جستان گفت ای شهر یار اول سر خام باید
 نوشت که اعتماد بر پهلوانی خود کرد از و در بند و زدن باید هر که لشکر هم داد که است و لشکر حریف بسیار و مالک مقرب
 او پیوسته بعد ازان اگر خواسته باشد و جنگ کند و آخر چنین کرد که غلی نوشت سر خام ارسال نمود و منتظر جواب بودند
 که خبر دیگر رسید که سر خام از و در بند با چنین رفت و با طاقان جنگ کرد چون زورش با و نرسید باز به در بند رفت
 در بند را تا نیم کرد و در بند و یادش از این خبر در دوشوشه شد که باری کار خالیج شد باز در رشت و الا اول نظر
 بجزات خود کار را خواب کرد و بود بعد ازان در بند پیرستان که گشتند و آخر برای ایشان بران زار
 گرفت که کیهان رستم جهان را با صد هزار سوار و جمعی از پهلوانان به در بند رشتند که از و در بند و زدن با و
 مکر که قتال آمد و لشکر را به پیر شکست طاقان بن الطاق کیهان ایشان با کیهان برابر بنود که طاقان را با و زانو
 میدانستند پهلوانان کیهان در آن وقت در قلعه خود بود با و نوشتند او را که گشتند اول بجزو آمد و از این
 فوج و سر داران هم که گرفته متوجه در بند شدند بود که فراز دست رفتن در بند و در پوشی سر خام رسید العاقی
 بسیار به باغ نند جستان کاروان او را تلی داد که چه شد و در بند بدعا از دست رفت کیهان پوست
 از کاسه حریف خواب کرد اما کیهان که رستم جهان لقب داشت بر کنار در بای مردستان رسید و نیمه
 ز و در بار را به پشت خود کرد چون لشکر لغز آفر شاهر و دنا مور رسید از هر دو جانب احوال را معلوم کرد
 گفتند مژده اول از جانبین بنام و در میان آمد طاقان او را دلالت با سلام کرد و کیهان طاقان را به تیز
 دلالت کرد و آفر طبل زده روز دیگر گفتند بنیل العاقی که رسید به کیهان بود بر حضرت پهلوان بیدان آمد از جا

طاقان شگول میدان رفت و او را قدم زد و از قول آمدن شمشیر ناخام شگول شکر گرفت رزمین زره چهار کس گرفت
 و نه نفر را زخم زد و شکر با برکشید کعبان و مانع شک زد و آمد گفت شگول در تنبازی طرفه جلد دست
 میاید و دامن خود میدان او روم دیگران گفته و در شکر کعبان ازین سخن آزرده شد و دانست این کار
 همه از شمشیر شگول رسید مذکور در میان انداخته باز طبل زد و دیگر گفت شب مذکور میدان خود میدان آمد
 امرا همه در حضور او بودند به تکلیف تمام و زیر لب لا کلام میدان آمد و بعد از آن رفتی در مرغوانی و لطف طلبید
 شگول شکر گرفت از طاقان اجازت میدان طلبید طاقان جام باد داد و فرمود فرود آید که و لطف ببرد
 میاید شگول گفت اقبال شهر یارنی پشت بنامین است العقبه هر دو با هم رسید. بعد از هم بانی دست به نیزه
 کردند چون مراد حاصل شد دست بقبضه شمشیر آید و کردند و برب بفر شگول از دست کعبان زهره از شکر طبل
 مراجعت زد و گفت شاهرآد طاقان شگول را دلدار می کرد زهره او را بستند اما نه یکسوم باز آواز جمل
 از لشکر کفار بسع مسلمانان تا مدار رسید برادر و نیزه خواستن طبل افشارت کرد روز دیگر گفت شب مذکور کعبان
 بسته جهان تاوی بیروت انداخته لشکر تمام بمیدان آمد قبول و قبول و بفر دایره دایره را حمله
 زد و دو نفر را شهید کرد و در کشت و روز دیگر باز میدان آمد شاهرآد طاقان و دو نفر نفس میدان آمد
 دست کعبان شاهرآد را نیزه جوانی دید میران حسن و جمال لشکر گفت این شاهرآد را عاقل و حریف
 باشد که مثل تو جوانی باین شخصیت و جمال غرارت ابا و اجداد کرده و در بزرگی خدای نادیده و در آید
 اطمینان غریب وطن که احوال بد و ما در او هر یکس معلوم غیب کند جای ازین عقیده دیگر کردن ملازم تو میروم
 و عالم را برای تو میگویم شاهرآد گفت ای گز ما دان بوج کونی چه غایده داد و نه توان حقیقت این دان
 همین واقفی و مذاکفیت اخلاق ما حقان کنی ستان و اتفستی زبان به بزد ما مذکور کعبان را بداند
 و گفت البطل بی شرم و زاری فوی تو بکفم این را گفته دست به نیزه کرد شاهرآد نیزه بزرگ دست گرفت
 هر دو به نیزه و روی در آمدند بعد از زور و جمل چند طعن شاهرآد نیزه از دست کعبان بد کرد کعبان چون مار سبزه
 از عقبه بر و دس و تاب و زد و شمشیر آید از ناخام انتقام بر آرد و طاقان بسپهر خا کرد و بر سر گرفت و شمشیر
 انداخت و نیزه بر سر گرفت و شمشیر با زنی در آمد بعد از آنکه بسپهر با ماند و در می نیزه بر سر
 شمشیر شمشیر وارد میگردید هر دو تنبازی طبل سپاهی بی نظیر بود و یکس و غای دیگر نمیورد درین انداختن
 ایام شاهرآد عالی مقام است سوار می از لشکر اسلام از سوار سریش کرد و عثمان با روشنه سوار را بر سر میدان
 آورد و بر زمین زد شاهرآد طاقان را از کمال شجاعت که مانند انتخاب با هر ذره داشت با طاعت کرد
 کبست ببرد زیر چشمنی کجا کرد و کعبان تا بویاضه زخم مگر می بر سر شاهرآد رساند طاقان با وجود انان و
 نیز زخم زد اما زخم طاقان منکر بود اما کعبان برین اکتفا نکرد حکم مغلوبه فرمود و با هم لشکر با بر یکدیگر رفتند و هیچ

هر چند خواست که شاهزاده را از میدان بدربرد بسبب غلوا فوج و تازیکی شام میسر شد و در آن منویه
 مرکب هزاره را از میدان بدربرد و در کوستان رفت ازین جانب تمام شب منویه بود و از هر دو
 طرف ایران داد مردی و مردی می دادند ضمیمه اجل بر باد با نازار ملک الموت کرم گشت اما در میان
 این دو لشکر دو زنی معلوم بود یکی اینکه فوج اسلام مفتاح هزاره سوار و کفار صد هزار و دیم ایکه سردار ایشان
 بود و دسر دار اسلامیان مقتول بود با وجود این کوتاهی نکرد و شکول با وجود زخماری با بیداری معقول کرد
 تا اینکه محبت کیهان بسپارد و ترغیب میکرد و می گفت با زبان طاقان را من گشته ام شامی کنید و این لشکر
 از پیش بر دارید هم به تلاش شاهزاده دوانه دار کرد و بگو در میان دسر کردان می گشت لیکن مردی سه
 تا در نرسد و مدد هر که که بهشت سودی نکند یاری هر یک که هست به سعی بهتر میفاید و محض بود و اصل نشان
 شاهزاده و نشان جابر گشت که جز لشکر یکدیگر در مقتولان با ما درین دو لشکر تا سه روز منویه قایم بود و شکول
 دو زخم دیگر برداشت که هر رسید دید که زینب رسید که بارگاه و استبا غارت شود بعضی از کینه ان هم نیز همراه او بود
 به مشورت داد که بارگاه و فرات و استبا بکار آمد با جوارسی بار کرد و بگوئی که مامن بود کشیدند و افراسیاب بمقتضای
 کلمات بساکنان من و نسل منم با غیر بنده گشت بر لشکر اسلام افتاد و بگوید بر دزد و جابجا را بتدبیر میسر میسر باغزا
 زینب و نعلک قایم کرد و باز در جنس که ماند بغارت کفار رفت و او بگوید که منم انکلام عربی چون مشتاق بر فضا
 برای هر کس خالی از اشکال نباشد بنا برین خلاصه ترجمه ان را در ضمن این جذبت ادا میکنم سه شنبه که بجای
 جابگیر نه یکی را بکشتن شد که زینب منم ملک پر سید ازین پاکدین زد که در جنگ جوید با شکر کین به بگفتا که از
 ما بطلب رسیدید بمیدان کین به سبقت بر میزدی ما از ایشان بیایم کام به دسر دار دین کار ای نیکنام به بوشند
 بجاشی از نرسد به بگفتا که رسول خداست یک که فوج دایم سندی را بختاب به ز جاد دست می گفتم ای کامیاب
 دلی آفرین فوج اسلام دان به هم کا زان را تو تا کام دان و این کلام عربی باید دانست که از زبان آن محابی است
 رضی الله عنه و من جمیع اصحاب و صلی الله علیه و آله الطیبین الطاهرین القهره جون لشکر اسلام بناد بگوید بر دزد
 و کفار عجزانه کامیاب شدند کیهان باره اجاس را غارت کرده داخل بارگاه شدند و بارگاه را در بانی که در برابر
 کرد مذکور که در محامره داشتند اما کیهان بجواز بجهت جام شرب زهر مار کرد بحال اید سر کجانش کرد و زهر اهل
 گفت آخر اهل طاقان معلوم نشد و غالب او در میان مقتولان افتاد و پسند بر دزد و لاش او را تلاش کرده باور
 که بخوابید و او را نزد پادشاه فرستاد بعد از آن نزد پدرش ارسال دارم با دشمنان هزاره گرفت لاش او را بختاب
 که داشت مردم هر چند غارت کرد و دزد لاش او را یافتند و نه مرکب اد کیهان گفت این قبا حشمت که او بعد از نباشد بعد
 جامه داران جابجا در اطراف و جوانب کوستان متفرق شدند و مدد و بخار سوار با هر یک بودند
 القهره اهل اسلام را در مناجات و کفار او بر محامره که دزدان شدند دو کلمه از احوال خبر مال شاهزاده و اهل طاقان جدا

چنان سازم اما دست بجایان باو سپهسوزی در دوزدان محرمی نگنهد بر روی چنین آورد اندک چون مرکب
 شاهزاده نوجوان با مخالفت زهداری برداشته داخل در دغا کوشه و در بدو تمام شب بیدار
 سی و پنج روزه را آن جوان طی کرده از دره برون آمد آن طرف در منتهی بود - اسامی نام داشت کسی
 را اسم جوهر میگفت صاحب خلق و کسب بود که نواله و لا دین بود چنانکه در سر داشت مانند سلیم و سلمان
 تسلیم و سلیم و غیره نام - طایفه برکن رود اسپاری بود که اسل و در اینجا آمد می نشست مرکب شاهزاده با سپاه
 آنجا که وزون کرد شاهزاده از پشت مرکب بر زمین افتاد اسل می بدید سلمان بسر خود را در سنان که انبرگشت
 برداشته بیا سلمان را که نظر بر جانیکال شاهزاده افتاد - حلقه بکن در کوشش دل کشیده بر حال آن
 سبیل خون از بدنه بارید پیش پد آمد گفت ای بزرگ من اسل از بر روی زمین افتاد و آفتابی تابان
 سرانظر ملک کرده او را چگونه برداشته بیاورم اسل خود آمد و نشست شاهزاده را با نخان دید جوهر و بود تر و
 اما شاهزاده بیرونش محض بود و اصل از خود جز داشت رئیس اسل شاهزاده را برداشته بخانه آورد و در زهر
 نشست یکی از بزرگان خود امر کرد که از هر که دانی جراحی را تحصیل کرده بیاور تا زخم این جوان را به بند و خود
 بیاورد سرخ کرده بر زخم - است سلیم بن اسل در طلب جراح رفت از بخانه شاهزاده بعد از مدتی اندک
 چنگیز دیکن از پس خون که از زخم برده داخل طاقت حرف زد و می برداشت تا بدست و پا چنانی هر سه
 رئیس که اسل را بر عالمی قرار گیش این ستم از فلک بر تو چه گونه رسید اصل جواب مذاکره بکشد و گفت
 طاعت سخن گفتن ندارم اسل بر حال او بگریست زن و فرزندانش مانند کینه و غل و خدمت میکردند و پر دانه
 دار میشتند و شمع سال و دل می سوخته می گریسته اما سلیم بن اسل هر چند در پی جراح گشت در هیچ دمی نیافت
 چرا که اگر بعضی دمان بودند برای کسب دکان بیشتر یافته بودند سلیم در کمال بریشانی بر گشت چون متعلق
 و در رسید بقدر دو صد سوار فوجی را دید که در سایه درختان زده آمد و بودند بعضی اسبها را آب میدادند و
 سردار ایشان زیر درختی نیز بلبلت عافری می خورد سلیم را بخاطر رسید که اگر جراح در میان فوج میباشد
 بلکه در نیز دم نیز می باشد از سر اسکی داخل مردم شد از سواری پرسید که آیا جراح هم در میان شاهزاده میرسد
 و با جراح چکار داری سلیم چون از او رو دینان واقف بود افغانا که گفت جوانی چون انتخاب دارد
 شده زهدار است برای او میخواهم آن لشکری سب و اگر گفت قهار اسل دار این دو صد سوار از دست و کمان
 کسان بود لازم تمیزن طعم داشته برای تماشای شاهزاده و دست او بود لازم را ازین بین من شده که بعد
 طاقان بابی از ملازمان خود را همراه سلیم کرد گفت این جراح است و در خفا به گفت مرا میفرستد که تحقیق کنی
 که آن زهدار شاهزاده طاقان است یا دیگری آن ملازم همراه سلیم بود جوان ستمی آمد و تا بدو رفته اسل رسیده
 سلیم سلیم گفت ای پدر چنین دمان که اصلا جراحی نیافتم لیکن اینم را آورد و دمان که در میان جرح بود

جمع هر دو کرد اسم از آن ملازم پرسید که تو از برای جعفر موقوف داری گفت من اول زعفران را به چشمم گرفته ام
 علاج کرد مکن و الا برادر بزرگت دارم او را می آردم اسم او را پرسیدند خبر داده آورد او را آورد و طاعت را
 بواجبی می شناسد مکنکه دید معلوم کرد که گیت برکت و گفت کار من محبت که برین زخم دست بندازم چرا که
 منکر است برادر را می آردم می آمد و بلا زب تیغ فرزد که چنانچه از آن طاعتان دلا در دست نهاد ساله
 بن اسم بریت بام و در بر آید و فوج را دید که بطرف ده می آیند از یک تا هفت غیر و مکان بدست گرفته بطریق ناخت
 و تاراج می نمایند باین آمد و بدو گفت که فوجی می آید و بدینجا بد آنوقت بخاطر اسم فخر کرد که مباد این
 فوج دشمن این جوان افتاب طلعت باشد از آنجا داسد بر آمد و گفت بدو انفع شد ای سیدم که تو آن
 مرا زاده را آوردی من او را بر سر این تو خال باغ خولی بردم چرا که میدانست این شهر را رعایا بر سر است
 برادر دشمن داشته باشد با زن خود درین باب معلوم کرد آن معون مردت گفت جوانی را چنین آوردن
 و برادر را بدست دشمن دادن از آئین مردت دور است از بر سران پرسید هر دو پس گفتند که هزار جان ما
 را بکنار موی این شاهزاده باد تا رقی از حیات ما باقی بماند کسی که در آن شهر می آید تواند
 شاهزاده اندک اندک می گفت و گاهی غشی نیز از کمال مصف باد طاری می شد اما چون رسید جوانتر
 از زن و فرزند خود را طلبین کرد ازین برایشان گفت و گفت بچنین من است اگر شما بر خلاف این
 سخن می کنید از شما چیزی می جسته بعد از آن نزد مکان بدست گرفته بر بارود و نذر و در بسته بالای پشت
 بام بر آمدند چار غلام نیز داشتند همه جهت بانزد و کسی بود و چون مردم نزدیک رسیدند غلامی بر لب
 بام رفته در زد که ای سپاهیان چه جز است چرا باین وضع می آید آخر این دو درین است
 لایزب بزرگی را در شناسد که پیش آمد و گفت اینجا خرابان دشمن باد شاه و دشمن کیهان رستم جهان
 را در خانه خود داشته اند که ما بتیانش او سرگردان میزدیم هنوز چیزی نرسیده رز و دسرا و در بر بزر
 نزد من آئی و امبد و از عتایات باد شاهی باشی این آنکس است که فوج برداشته به نیز ملک
 العاصیه آمد و در بند سر جنگ را بخر کرده کیهان در جنگ او را زخم زده مرا در شناسد که او را
 بر طایفه کشش را برداشته نزد او برم چون این بهجام بر کسب اسم رسید گفت هر که با اکنون او زعفران را
 دمن او را بر داشته آورده ام اکنون از مردت دور است که او را بدست شدیم یا سرش را ببرم هر کینه تا محبت
 یا بد بعد از آن از ده خورشید میزدنش می کشد و او باز لایزب بهجام کرد که امیر دگ دیوانه شده که دشمن
 بزرگست شاه را که بقصد ملک او آمده حمایت مکنی رز و دسرا کشش بردارد یا من دو تا من کشش را بردارم
 رئیس که گفت نه منبت که من او را حواله شما کنم باز لایزب تیغ گفت ای رئیس تو به ملت داری گفت
 مناسبت برسم لا رگفت ای امی کسی را که تو حمایت مکنی و یواختی بر او و در یکشمن دینی دشمن مرا و نیز

چو که افغانی نادیده را می پرستد بختی را غراب می سازد و بگفت هر که با که در شمع مروت دوازده
 من مرام محض است که او را بدستشادم کوسرمین بر باد و بعد از گفت و بختی سخت یک بهوار است برین مردم
 بگوشی که دزدان اینها نیز با تیر و گمان بهش آمدند تا بر در تر کش داشتند نخله اشنگ که کسی نزد یک در دوازده
 اذان که در شب بخاکس را از با آرد و دزدانان شمشیر کشیده با این میبستند و در میان آن نامزدان افغان
 بر غلامی دو کس و کس را کشته و دزدان بقتل رسید بعد از آن نوبت به پسران رئیس افغان یکبار در دوازده
 بیرون آمد و دو کس را بقتل رسانید تا آنکه شمشیر پسر از صاحب مروت دخت بر اوید عدم نشید رئیس مردم
 که بسم و سلام و سلام و اسلام با یقانه کار با ایشان شکسته تا این حالت زن و دختر رئیس بیمار داری میگردند
 و در شانزده طاقت در میان داشتند لیکن طرذ حالتی هر یک رو داده بود اشک چشم هم جاری بود
 شانزده اگر چه ما برای شنید اما تحقیق بر معلوم بود که اینها را بر یک است و کت نیز در دست و پا داشت و خون
 نیز بعضی اوقات جاری میشد چرا که مردم و نجیب بسبب عدم مراح برهم او نه رسیده بود اما در آن کبر و دار در دل
 که گفت که من محض بسبب مروت خود را بکشتن دادم و اینچونم که زنده نمی ماند مگر بزرگی دین او که اگر من
 است مدعی رساند بجز این فطره صحت قرار داد اما آن پسر دشت یکی که در پچان نودا رکعت ازین
 که دشت معلوم شد بختی هزار سوار جدا شده سرخام سر جکی بود که قفاور در بیوت در بزمی رساند
 اینها در از چهار جانب افش داد و بود که سرخام و مسلمان رسید با دو را پیش داشتند احوال را معلوم
 معلوم کرد و یکبار یک رسد و مردم را زب در میان گرفت و از ب نیز چون نشد و از ب نیز در ادر بزم مفقود
 یافت مقابل سرخام که سرخام اجداد حملات که زبیر ادر گرفته از مد زبیر کند و جرح معقول داد و در آن
 آتش سوزان افند که تا آتش جهنم هیچ جا نایستاد و از مردم او چهل کس مسلمان شده اما با فتنه باقی بر شمشیر
 غازیان اسلام را و خا بوردند رئیس بیرون آمد و سر در قدم سرخام نهاد احوال را از اینها پرسید
 و تفصیل بیان کرد و او را بر سر شانزده آورده و بر او سرخام بود زخم شانزده را از سر نوشته بزم
 زده مردم که داشت شانزده چون بحال آمد احوال را شنید سرخام آذین گفت که خوب دختی رسید کنار
 جستن و از اردوی بانی حکمت بوزن مائیس پسران دزد و دزد مردم ده از سر مدتی مسلمان شدند
 شانزده او را بد گفت و دزد او را گفت و او هر منت بزرگ تماش کن که تو لیکن ملج او را سرخام
 رسد برفت کسی بوزن شانزده رسانید شمشیر بار بول زد و گفت ان شاء الله تعالی بود فتح امانه او را بزرگ
 غم از قرانه خود کند که سلام و سلام و سلام را منفی معقول داد و بدو امارت رسانید و می اسلام
 منصب و کالت مطلق داد و چند روز در اینجا بود و تا زخم شانزده بهر شد متوجه کار دزد و دستان شدند
 ازین جانب کیهان بر رویورش بر شد اسلام یکدیگر لیکن بهر بهر بزرگ نیکو بمان میباید که یکبار یک

بغیر اسلام نمی رسیده و کفار نیز نمی شنود که اگر گفت من در جواب بشارت نیز یا ختم بود که شما را داد و طاعتان بهجت
 و سلامت خواهد رسید و بعد روزی که بیان شد که روزی که آمد و زنا کرد را یکبارم آرام نگم و زود سواری شد و بگویند نهاد
 اول بشارت اسلام و سر داران عالم مقام بنام مبارک کرد که باید بشمار بجای زنت باو شد برهم و تغییرات شمار بجای رسانم
 و الا چه را زیر و زبر کنم یک نفس زنده نگذارم و اگر امید طاعتان دارید بخواید دست بدانید که او را خداوند متعال
 بگویند من بپاک کرد اگر لا شئ درین مقولان نیست منت جوانی شد شما چرا بخت و ذرا بکشتن می بینید من هم
 بر تکیه می نمود و در جواب گفت که ای کیهان بخت سر و زور را بر سنگ خرن و سعی بیفاید و به تیر اندازی که اگر
 یک کس هم از مانند خواهد بود با تو خواهد جنگید و شما را در دین مقرب پیدا خواهد شد که مر ایشارت نیز گمان
 دین است کیهان گفت هم امر و زبردت و حقیقت بشارت معلوم کنم این را گفته بهب مردم داد مردم از چهار
 جانب مانند و تلخ نیز و تفک بدست گرفته رو بگردید و بنا دند اسلام بیان نیز مردانه می خوانند لیکن کیهان مردم
 قدم پیش برنت و کفار را در دید و بوی ریش و بیکار دند اتی اصل کار بر شکر اسلام نکست ختم بود مسلمانان
 متحول مناجات بودند که از هر دیار بیان کردند شما را در عالم کیهان طاعتان جوان با سر خام و در بنی
 داس و سالم و سلم و سلمان رسید و اول را دید و نزد از یک بر کشید که صدای نود و او را کوهستان بجه کیهان شایع
 برکت و شکر اسلام از بالای کوه سورن کشیدند و همه بختی کوه لبه خروج فاعلی انهم به شما را داد و طاعتان جهان
 نظم کان بر سر کیهان زد که از مرکب در غلبه عیاران او رسید او را محافطت کردند و اسفاج العاقی و نفور عیار
 او معلوت در مغلوبه و بدین چرا که ثالث اسلام از کوه زد و آید این شکرت با شما آمد و داد به پیش بردارند و نمود
 ایشان در اصل این بود که کیهان را بدین بر نه الفقه مغلوب کردند و شما را داد و در میان گرفته چون نشسته فصور
 عیار و اسفاج العاقی کیهان را بر داشته بطرف قله کیهان نیز رفتند اما در کیهان زنده بود و بر با خیال و بدین
 شد و در بنام آمد و سر و زور را بر سنگ زد و پیش بخت استخوان که بر سرم جا با خیال رسید و دشمن جا بر و غالب
 افره و او را رستم جهان خطاب داد و بوی الفقه معالج کیهان مشغول شدند اما کفار شما شکست خورد و
 متفرق شدند چون تعاقب گرفته شمار اسلام میان بود شما را در غیر موقوف کرد و سر داران مانند شکر و زور
 آمد و ملازمت کردند و تقدی شدند و شکر این بجای آوردند شما را در هر روز بر کنار رود و ستان مقام داشت
 چون لشکر بحال در خم داران محنت یافتند از آنجا که جلوه نموده العاقیه شدند جا و سنان نام اخبار بلکه العاقی
 شما رسایند و العاقی بر زخم داران کیهان و شکست کشید مانع شد و افره و جهان بهلوان که سپه لار دست
 راست بود و لا فائز و بهلوانان و یک نیز هم گفتند العاقی با و زیر دما و در هر سوار را بر داشته از شهر برد
 آمد و نزد یک شهر میدان قتال مقرر کردند و جنگ و زیر برای اعتبار عظم العاقیه را نیز ار است که و این داستان
 را از زمین مقام موقوف دانستند و عظم از عظم بسم آورد و خلق او بر سر ملک ارماتی بنشیند اما و ایان نمود

سخنما

و در آن اقلان سخن گستر چنین آورد که چون پهلوان جهان در دلاوری و در آن رسم زاد با صد هزار سوار بجای
 ملک ارمانی شاه که هم علامه داشت و سالی را در رفتن بجای ملک اقمیه داشت چرا که اتفاق چون شنبه
 خدا چستی درین مالک داخل شد و تنگ پری داشته کارهای نمایان بطور آرد و دین خدا برستی را در وای
 میرید چنانکه اتفاق شاه نیز مسلمان می شود ملک و طوطا وزیر با اینکه مفعول هزار سوار داشت و ملک
 ارمانی که بجانب شمالی اقمیه واقع شده بود و نیز نامه نوشت که چنین دشمنی بجای دین و دین مالک رسیده بهتر
 ازین که تمام نایب ملک و ذکراشته و ذرا با ملکی سازید که ملک ما از راه بر کن راست درینجا است پری
 هم داده دشمنان را جهان می نامد که دیگر باز باین دایره نوازند بر خاست بلکه از اتفاق شود و میر
 نازد و گفته بعد از این که می بینیم چرا که فوج بین مملکت است چون این نامه ملک ارمانی شاه هم علامه رسیده با امر
 و از او سی و دوازده نفر وزیر درینجا می شود که در رفتن را مناسب دیدند و از آنوقت وزیر گفت
 اول سرنگی را بچین کنیم تا رفته هزار لشکر دشمن بیاد رود و آن خدا برست را که دعوی حاجت را می کرد و نیز دیده با
 ستان عیار و رفتن شده با خلاصه علم تنگ بجز استخوانهای برادر و در آن کشد و خود بر زید با خود گفت
 کسب چنین بلا را دفع کرد البته که تمام ملکستان سحراد فواید رستان در بین آورد و در آنجا حیران را بر میزد
 اتفاق می داد که باین عمارت دهن و جمال چنین کارمان عدد کرده و گفت که در آنجا می نایب دایره است
 که ناما در فرستاده که حاجت آن را آورد و در آنجا بر سر ملکی از اقمیه و ارمانیه فوجی علیه در آمد و خود بجانب اقمیه
 هفت و نایب دیگر را گرفته رفت ملک ارمانی گفت و دوازده نفر است و وزیر گفت اکنون رفتن ملک بجانب
 شاه شاهان اتفاق شاه معلوم نیست که فر داری ملک خود با بد کرد و چون نایب فر رسیده که رسد را و با صد هزار
 میوه و از جمله شده می آید ارمانی شاه بخندید و گفت رسم زاد که بی از پهلوانان اتفاق شاه است
 با صد هزار سوار بر سر ملک ماکه چنین پهلوانان و وزیر به صد هزار سوار در آمده چه فواید معلوم شد خدا
 برستان مصلی جدائی نزارند و دوازده نفر است گفت ایشاه چنین نایب گفت سه دشمن نواز آن حیر و بجای
 غم و بستان گفت ایشاه بر سرسلانان را عقیده است که هر کما ز که مسلمان شود و برکت دین اسلام
 زور او زیاد می شود و آنرا فوج اسلام بسیار را از لغات شکست می تواند داد و و لیلی می آید
 که حاجت آن ایشان تنها در ملکستان آمد و شهر عظیم را فتح کرد ارمانی را این سخن تا نیز تمام نشد
 و افراد صاف شهر زاد ارمانی القاف شهر زاد ارمانی را با صد و پنجاه هزار سوار بر سر رسم زاد
 در سواد و وزیر در شهر مستقر شد از بجانب جهان پهلوان نایب نهاد رسم زاد و دلاوری چون بجای
 منزلی ارمانی رسید ^{بانشا القاف} و او حاکم شهر زاد و اتفاق ملاقات آنها در اول بخارا
 بر دو جانب بیان آورد و فرود در مقابل ^{بانشا القاف} یکدیگر کف تقاضا برار استند و همه مخفی گفت جانب

نام پهلوان شنبه و پهلوان نایب
 اکنون چون استخوانها را در دین

او در آن محاربات هفت نفر از مردم ارماقیه بکشت ایمن زاد و برقی زاد اخلاقی زخم خوردند
 و سه نفر شربت ملاکیت شدند و سه نفر از مردم ارماقیه بکشت احمد و المرار ماتی بهار البقا بکشتند و هر یک
 زاد اخلاقی رفته آن هر دو را بهار البوار و شهادت زار خاک بنام القاف شیر زاد و بهلوان رستم زاد
 دارند و شب جل غلب زدند و دیگر هفت کشتند و القاف بمیدان آمد و تمام آورد و خواست جان
 بهلوان رستم زاد خاک مرکب در سینه کرد و خود بمیدان آمد و خاک را زد و اگر کون القاف
 چند روز بعقب داد و ایند از غیر بانی که رستم بمیدان است دست با سکه بردند و یک روز تمام روز
 خاک سکه زد و هر کشتند روز دیگر خاک زود کشتند که در درین خاک وقت عصر رستم زاد افتاد
 گفته مدد قامت القاف را بر کند و بر زمین زد و دست او را بسته از میدان بدر برد و لشکر را برگشته
 او عاقبت با مردم خود گفت قفا که خدا پرستان راست میگفتند که دین ایشان بایشان توست می
 بخشنه رستم زاد اگر چه بهلوان زیر دشت امان این کمان خوانسته که القاف را باین آسانی ببرد
 کشته هر دو در یک جا بود که سلوک بکند سرخی روان کند اما از نجانب چون شمر رستم زاد و ملا
 از باد و تاب که کشت زود و تا القاف شیر زور را آورد و بنزد آن داشت رستم زاد او را
 آغاز نعت کرد و بعد کلمه در و صدا منت الی و نعت رسالت بنامی بنش او بیان زد و لیکن بمقتضا
 سکه بخت کشته را که یا فخر سپاده باب زمزم و کوثر سفید خواند و سه کوزه در دل شقاوت منزل آن
 فرج بود و کل تا نیرنگ و بعد از شنیدن این موعظه دلپذیر که بر دل هر کجنان ازلی مانوس بود و گفت
 مرا بکشاید تا هر چه در دل دارم بخدمت بهلوان عرض دارم همه را کمان کند که این مسلمان میزند
 بغر موده چنان بهلوان دست او را کشاد و القاف جبب و راست نظر کرد و بر زمین که زاد و ملا
 اخلاقی را بنظر در آورد و جستی زود آن بر زمین را بکشت آورد و کمر زاد او را داد و او را فهمید و راست
 شد او بر زمین اول بر کمر زاد او افتاد که چنان را کشت و در سر او نشست و بهمان جلوی خود را بر
 تخت رستم زاد رسانید و حمله کرد و رستم زاد اندکی بعقب نشست بر گوشه تخت آمد و تکلر کرد و سهیلی بر آن
 جهان بهلوان نیز رسید و القاف بر پشت در و بزرگ کلاه داشت و کس را کشته از بار کلاه بر آورد
 از پیکر خامه رستم زاد را کشته رو بکمر خود آورد و سر زاد بر طایفه بود و سارفع شد القاف شیر زور
 بنهستی کرد و یک بر زمین آن کوه را بر وجه شهادت رسانید و بدر رفت اما بهلوان رستم زاد
 با وقت نشیمن حایل انداخته از عقب او روان شد و در راه نهاد و در راه احوالات را می شنید
 و میرفت و قتی بالقاف رسید که انزام زاد و داخل بار کلاه شد و خاطر خود را مطمئن ساخته اسناد
 باو عاف و ف میزد که چنین بگر خلامی بشنم دیگر زاد را از فم منار زوم حکیم دستم نرسید و الا بشنم

را بنزد کشند و دم نیز زاده بر طایفه را کشند فلان و بعد از آن را کشند این قلم را بگردانند و خوانند و توفیق
 بجاوری او بگرداند اما او صاف نیز زود که مردم داند بود از موضع برنجید و گفت ای القاف من ترا در میان
 لیکن آخر . جف نام در بر آمدی اینجا که زودی کار مردان نیست درین سخن بود که رسم زاده جهان بجا
 مانند برق سنبه حایل انداخته داخل بارگاه شد و بانگ بران گزید که باش ای نام و در امر زاده جف این زود
 که تو داری کبوتری عجب مردی کردی آمد که گویا جوانی که بخت القاف جان بر زمین که در دست داشت انداخت
 جهان بهلوان دست دراز کرد و بر زمین انداختش ببردن کشید و او ملازم خود کرد و در بدل جهان شمشیر گرفت
 نواخت که با وجود سلاح در بر داشتن و دهنه عدل شد ملازمان القاف همه بر جهان بهلوان آوردند
 پایانی از بارگاه بماند اما او صاف به دم خود نیاید و او که شمشیر یک مستوید و مردم القاف را نیز می
 کرد که زود در میدان من قصاص آقای شازده می کشم که زاده دایم زاده و برقی زاده و غیره نیز می فرستید
 بودند و از جنگ داده گرفتند او صاف به دم خود گفت که آن نام و دایم ای خود رسید همه بعد از سه
 باز بطل زد و صفوف مقابل آراستگی یافت این نوبت او صاف شمشیر زور با کمال صلابت میدان آمد و جف
 جلبوب هم نیز داد که بغیر از رسم را و دیگری بمیدان من نباید رسم را و نیز مرکب بر انگشت با هم نکاو و زود و دایم
 گفت ای شمر و عجب دلاوری از دست تو قتل رسید که در تمامه ارمانیه دلاوری او مثل میزد و رسم او
 گفت الحمد لله که چشم خود دیدی و شنیدی که از چه نام میاید که بطور نه بیست او صاف گفت . . . و بهر دین
 مردار روزگار به آن گذشت نباید کاره اجاش باین نوع بود که نام مردی گشته بود اکنون من با عجب با تو دارم
 اگر مرا هم گرفته اطاعت تو میکنم و مسلمان می شوم و اگر من بر تو غالب شوم بخون القاف انانت بدیم جهان
 بهلوان گفت بسم الله زبان به بند و بازو بکشای همه بر رویه نیز دوری در آمدند و افراد طعن بسم جهان
 بهلوان رسم زاده و عفت و بن اسلام نیز از دست او صاف بهر کرد و محمود بازی کردند کاری است گفت و بخار
 در میان آمد غالب از مغلوب متعز نکشت بخاکش دست بر انداخته ادلی بر سر مرلجان طراش کردند و در
 بر زمین نهاد و روز جنگ به مزج روز سوم بود که رسم را و احد که گفته بود وقت است او صاف را از زمین
 بر کند مجتهد است بر زمینش زد که او صاف گفت ابله در کسی را که در دارم باز نیاید از مرا بماند که هر قول خودم
 ام رسم را و دایم استگی او را بر زمین گذارند او صاف از سر مدنی بدایم اسلام در آمد و کلمه طبعه بر زبان جاری
 که دایم روز به دم خود کرد و گفت باران بر ایند و آگاه باشید که من روزی که از ملک ارمانی شاد حضرت
 شدم در بدل خود این نیست کرد بودم که هر که مرا از بون بماند زمین او را قبول کنم در هر کجای رسم زاده بر من غالب
 صاحبقران بطریق او بر من غالب است و دود بخدا که بجز مسلمان شدن دل من طرفه روشنی یافته هر که در شما

را خواسته بآرغاف رفت و اعتبار کند الا او داند کارش بجا نرسد و اگر که هر یک هزار سوار داشت
 تو بنی یافته مرکبان برداشند و مسلمانی اعتبار کردند باقی صد هزار سوار بودند که سبیل جلی کرده قرار بر قرار افتاد
 کردند و تا ارغاف رسید جابزدند جهان بهلوان غنیمت بسیار بدست آورد و لیکن همه را با دحاف شهر زور
 بخشید در روز سوم از آنجا کوچ کرده روان شدند لیکن از مسلمانی او حاف بسیار داشتند و ترسیدند
 و خوفت بودند و در میان راه کوهی که چون جگر گشته شدن اتفاق و مسلمان شدن او را
 سفیر زور و شکست با نطق صد هزار سوار با و رسید الفقه بر مکد کرد و دید که بگرد و یک شب چهری کوخوار با
 ذوالفرات و زیر مشورت کرد که چه باید کرد آنچه من فهمیده بودم فلان بود که سید با صد هزار سوار صد و پنجاه هزار را
 در هم شکند و پنجاه هزار را از آن تابع خود کند و مثل اتفاق را بکشد و او حاف مطیع او شود و علاج او را
 شکل است اکنون از بهلوانان ماکیت که مثل اتفاق و او حاف در زور و قوت باشد کمانیکه داشتیم همین
 دو بهلوان بود که چنین رفتند اکنون جهان بر اس بر دل من نشسته که شاید بجای از عهد رستم زاد بر نیاید
 رستاق عبار گفته بود که بعد از مسلمانی زور زیاد می شود و درست بر آمد اکنون بکنم و زور گفت با فعل
 معلوم همین است که تا حرف نرسید و مانا موس را و با آنچه توانیم از مال برداشته بگریزیم و خود را
 با نایبه رسانیم هر چه حال اتفاق شاد حال با مقصد هزار سوار در آنجا جمع شده البته که کاری حورت
 خواهد گرفت از مانی شاد لطف خاموشی نمود آخر سر برداشته گفت از من نمی آید که خود را بکنار کشم
 و مردم خود را در دست دشمن گذارم عاقبت آنجا رفوب نشاد و خداوند منات ابر از من راضی نشود
 برای اینکه چون بانی من در آن بجا همه را قتل کند و ملک را غارت کند که در هزار سال آباد می شود
 اینجا که هرگز نگویم و تدبیر دیگر کن ذوالفرات گفت آنچه بفرست من آمد که گفت بعد از آنکه حریف غارت گشته
 بگشت فرات با حال بدویم بدو شاکه گفت هرگز نگریم ذوالفرات گفت پس اراد و جهت گفت همین
 که بیرون می آیم و جنگ میکنیم در جنگ هر چه رود و اگر چه از استماع اخبار که چنین لشکر و قتل شدن آن
 دل و در جهان بر دل من دهم سستی شده که به شکست در آئینه امیدم حورت نمی بندد و در کار چنین ملک تجارت
 میرود و زمین که همه حکم فرزند آن من دارند بقتل میرسد و چون غنیمت در هر چهار دهه بدست می آید
 یک با من نماند است و بهر چه دست که بر است نه بانی گویند خداوند یکبارگی فرموده مرا غارت داده
 و هر که در این سخنان می گفت و آب از دیده میریزد و در این اورد و دل بسوزد یک که هر یک زلف آتشی
 بر زور و قوت قصه بهلوانان اولی قبا زدند و او را قتل دادند اما راوی گوید که در میان امر و آنچه امیری بود که
 در کار و معاری کوی سبقت از ابلیس می بود و مسافر تها کرد و در عالم گشته از هر کثوری همزی اموخته در ملک بسیار بود

اکثر هنر ازان کشور بر مصالح یاد گرفته نام او ابرینی بن لولو بود و آن مکار باغی داشت که در پای کوه بر سر کار
 واقع بود و از مدتی بر دخت زود انفرات حائض بود لیکن خواستگاری او را قدرت داشت چون حاجران
 از بهر عجب به بر دهن آمد و تنگ داشت ابرینی که در علم نجوم نیز دستی داشت معلوم کرد که فوجی از خدا بر ستار
 بر سر این ملک خواهد آمد و ارمایه شاد و اطمینان عظیم خواهد بهر ساینده پس در باغ خود یک درختی ساخت
 که مغرب به سر حد بیان خواهد رسید و این نیز در کونم دید بود که مرا و پیش رفت خواهد شد اکنون که اوقات رسید
 که باد شاد و در امقلب و بدگفت ای ملک سخی دارم که میخواهم در خلوت بر حق ملک رسامه شایه یکبار بماند
 با عمار النوبی تشریف بکلی حشیش باد و بود که رفته بود آن ارمایه شاد و سخن او را بسیم رحا صفا نمود و عدت زد و نیز
 گفت ای شهریار من ماری گنده که بهر آن رسم را د و بهلوانان او سه یکبار گردن را نشوند بشیر یکدست هر بار و نیز وزیر
 ذاست با تو پس و اندک در مثنی از مدتها بقراره ارمایه شاد و قول کرد وزیر را لعلب نمود و از وزیر عهد و پیمان
 گرفت بعد ازان از ماری که در باغ خود بر انگیخته بود وزیر و باد شاد را نمود ایشان که تا نارا دیدند حیرت
 کردند و بر د ازین گفته خوشوقت شدند بر نشسته بشیر آمد و امرای گفت اکنون شما شکر در برابر حریف بکشید
 و اول بحریف بنجام دید که جنگ اسلحه در میان ما شما نباشد جنگش در میان آید که کسی خالی نشود و اول
 در میان ما شما شروع دین است اگر غلبه بشیریم دین ما بر حق است و اگر شما غلبه کنید ما مسلمان میرویم چون
 بهلوانان در دست ایشان بزبون شدند از سر ترس مسلمان نشوید و رسم را را بشیر در آید بعد ازان
 من خواهم آمد و چنین و چنان خواهم گفت شما در جواب من چنین خواهد گفت آخر که ربان تدبیر بدعی ما خواهد شد
 ظاهر شد وزیر از تدبیر این صاحب کار خیر بالکل جمیع شد و با تمام سر که در ب دو صد هزار سوار داد و از سر نیز
 آمد مکانی برای جنگ تعیین نمود و خبر روزه در و آمد و در ظاهر تدبیر سب اطمینان من با طینان مبدل گشت کفار شده
 بودند و ازان حقیقت بقیه از ما و شاد وزیر و چند امیر خاص و چند ملازم متد و دیگری اصلا جزنداشت تا بی نش
 خبر رسد ما چون تا خبر آمد رسم را زد که با متبار هم اکنون باد شاد شکر است و بر تخت سلطنت می نشیند و اگر
 در اردوی حاجران بلکه در اکثر قضا و ضابطه جهان بر دس داری را که کسی هم از سوار داد و بهی نامزد میکرد
 نمن سلطنت نیز با دعایت میفرمودند که مادام آن هم بر تخت نشیند و خطاب بی یابد الا سکیر بنجام
 باد شاد و دوستان که اکنون در لشکر حاجران بنام سلطان رکن الدین غریب نواز است بد و منزه لشکر
 ارمایه شاد رسید نامه نوشته بدست جل و داری داد و بنجام کرد که چرا بجز و د لشکر خود را داری و چه
 که بهر اتفاق چه آمد و ای که برایت یافت ازین باعث حنت تمام دارد ادلی آنکه به بدن این نامه ترکت
 برسی کنی و حلقه حاجران در کوشش ملک تو بخوبی مبارکست و الا نودانی چون نامه بار ارمایه شاد رسید نامه اول

رستم زاد اگر چه پهلوان نامی
بوست نه فیتل و طبع نشد لیکن پهلوان

عزت داشت و انعامی فرمود در جواب نوشت که ایجهان پهلوان و بگویند که دومی جادوی در زور دوت
دارند اگر چه را زبون کنی هر چه بفرمائی قبول کنم و بهتر اینکه جنگ سک در میان نیاید تا پای قتل از میان بریزد
و بندی خدا خلع نشوند نشانزد و رستم زاد از پنجواب فرم شد و قبول کرد چون تلاقی سکین واقع شد
ارماق فرمود تا طیل جنگ بوازش در آورد و رستم زاد نیز طیل روز دیگر هر دو طرف صف کشیدند از روز
اولانی و کیلانی و کلطانی و غیره در دست کهر زاد از مردم ارماقی گرفتار شد و روز دیگر شلتاقی ارماقی
تمام روز با کهر زاد برابر جنگید برقی زاد از هم ایشان را جدا کرده روز دیگر روز بیدان رفته شلتاقی را بست
روز سیوم ابر از او سراج ارماقی را با نفع نفر دیگر بست روز دیگر که چهارم بود اوصاف اسفل ارماقی را با
نفت نفر دیگر بست برکت الله در نه معاف یکس از ارماقیان باقی نماند که گرفتار نشد و هرگز زبشتانزد
رستم زاد غرسبده ملک ارماقی با وزیر و بعضی معاجان مرکب را ادب کرده و پیش رستم زاد آمد و اظهار دین
و اطاعت صافقران عالی مقام بگری که مذکور شد و گاه رستم زاد بنابر محبت شاه ارماقیه از مرکب جدا شد
و در کباب او را بوس داد و نیز بجلدی می جاود شد و او را در بغل گرفت کلمه فرات رستم زاد تلقین نمود مثل
شکر را نیز سلمان کرد و یکس از ملا و غیر از چند کس آگاه بود باین بعین نشسته آفرود و آفتاب شاه
ارماقی همان رستم زاد بود روز دیگر ملک ارماقی شاه رستم زاد را تکلیف میانی کرد رستم زاد قبول
فرمود و غلی فوسوقت بود از غنیه ملک ارماقی مفت و مسلم محترمش و از قضا غافل بود اما ملک ارماقی شاه
سرو را ایشانرا فیاضت میکرد و بار رستم زاد در بیکر کبابی طعام بخورد و تا کمان بهوشی دادن بر طرف نشد
چرا که توین دوزخون بایشان تبایع نفیوت کرده بود که دفاعی دشمن نوزید که اکثر چنین شده که در المهره
بداران داده و قهر کرده اند باین سبب اهل اسلام نیز کمال احتیاط مرعی داشتند العصبه چون روز چهارم
شد بکمر بنه ابرایی مکار و روز را بعورت سر دار خدمت آراسته و در طرف شمشیر که نشسته معاد در دست گرفته چه
صوف مزایی پوشیده و منیل بر آرمی بر سر بسته در دست دیگر تسبیح هزار دانه گرفته یا غنیمت آید از مرعی و سما
کوبان داخل بارگاه شد و جمیع از خادمان نیز با ریشهای دراز همراه او بودند و ذکر غنیمت زیبا بر زبان داشتند
زاد را که اند و در نظر بر عورت ابرایی افتاد و دل در برش بلرزید با فوذا مولی خواند از ارماقی شاه پرسید
که این زن صافی تاز و کسبت ارماقی شاه و لغت عورت او که ایشان بفرمی آید اما درست شناسنامه ام ذوالفر
گفت البشر یار من شناسنامه این ابرایی صم بند است که سایی نیز کیبار آمده بود ارماقی شاه نگرانی کرده گفت
بلی این آن کیست که بامی گفت خداوند غنیمت زیبا را بر پیش کشید و زیر گفت بلی بعد از آن اطلاق شاه رستم زاد
کرده گفت البشر یار این عجب سوز است و طره سخنان دارد چنانکه مغریب البشر یار نیز معلوم می شود و اما کیست

سلام باین دستور گفت که درین بارگاه سلام من بر کسی است که به اندوختن سکه آذین کار دنیا و دنیا
 خداوند منم زیباست که تنگترین ورنی جلود میکند و هرگاه که خواهد با بندگان سخن گوید و کارهای بندگان
 و ذراتی سازد هر که با او دید و هر کار او خالص نشود ملک ارماتی ازین کن بگذرد و در آمد و گفت ای
 محزون باز چرا آمدی گفت بهنام خداوند برای تو آورده ام و الا مرا بچه رجوع بود ای کاف حضرت خداوند
 مفرما بد که بگفته مامل میگردی و بخداوندی ما اذاری آوردی هرگز باین ذلت گرفتار نمی شوی و هرگز نشن
 بر تو غلبه نگیرد و دیدی که از منات اگر تو هیچ نیاید و اینهم بدست که در پهنش او رنج کشیدی خالص بود و لایم
 هیچ غرضه بیاد ما رسیده کن و نسبت تسبیح به منم زیبا از دل بر زبان جاری باشد بهین که به من شود رستم زادان
 گفتگوی آن بدینا و بران شد و اذاری ما شد و هر سید که آفرید بگو این کیدی کیت و سبب اینهم مرز و غایبی
 او دست و ذوالفرات پیش آمد و عذر داد که ای شهریار ما که او را دیوانه میدانیم لیکن او برای دعوی خود
 سندی بزرگ دارد و از پنج تفاوت دوزخ باغی دارد و در آن خانه نقشبسته در آن خانه ورت نماز
 و غزنی ساخته میگوید این خداوند منم زیبا است که از آسمان بر زمین نازل کرده خالق هیچ اشیا است بدست
 رانیز برین خود در آورد و قبل ازین آمد دین و ذرات را و عذر داد و ناچار است او را بکش مردم غفلت
 او کردند و گفتند دیوانه بنما بد بفرگرددنی او را سپردن کردیم ابرای منم بنده لقب خود مقرر کرده است
 باز آمد دعوی که شهریار شنید و او را دیوانه است و دین ابرای منم آمد و عذر دای رستم زاد و زبان فصیح
 بتقدیر سایه بعد از آن عذر داد که ای شهریار عالی مقام را دیوانه میگوید من ایشان را دیوانه میدانم
 افغان و ده باغ من چندان دور نیست هر که بخاطرش برسد به من در آن باغ آید خداوند منم زیبا رکنه
 عذر داد و ظلم نماید و او را عذر داد که ارماتی شاد اگر پیش من آید به من است و با او سخن گویم و خداوند
 خود بر دظلم کنم ای شهریار عالم که اینهم من گفته ام و دروغ بر آید مرا ای پندین من ترک دین صم چستی
 کنم چنانچه کسی دارم به ترک آن دین کرده هریش که حق شنید قبول می کند رستم زاد ملک ارماتی گفت
 که شما چه نموده دید باید که جلوه منی است گفت ای پهلوان او را گفت از آن شهر بفرست که کسی برود و
 بزند این مجبور بین سربازان نیزند و پس منکر نموده اند بعضی از ملازمان رفته تحریف حسن الفورت بسیار
 کند رستم زاد و گفت نوازش است البته یکبار باید دید و حقیقت الفورت را معلوم باید کرد و ارماتی و ذوالفر
 بنابر پیشانی کلام در منع کرد و رستم زاد و گفت دیدن چه مفایده دارد البته مردم و ملا در آن رستم زاد مانده
 که هر زاد و اهر زاد و برقی زاد و سفر زاد به مشتاق تماشا شدند ارماتی شاد و ذوالفر است چون دیدند
 که تیر بر نشانه آمد و در دل و حقیقت شدند و در ظاهر گفتند شهریار مختار است و روز دیگر رستم زاد و دیروز

یاران ابنه شیطانی در صورت حلول کرد و شمشیر زیر رکابی مرا بجا در نزد که بخوام مصلحتی این الیه
 باطل کنم بعد برین سخن بودند که یکایک ادا از طریق طریقی از آن خانه بر خاست و تا فریاد میشد
 نمک نمک آن خانه چون هزار سرسند چنان گوی و میری مرده بر این ...
 را دیوید انجرام زاد و ابله پس ای ابرنی چه کرده بود که چون از روی بخوم در بافت کرد که فوج اسلام
 بر سر این ملک و آمد و غالب نیز خواهد شد و گوی ... که من کنم پیش
 خواهد رفت حرام آده چار که غار بر که با این باغ ان بد بخت بود و چنانکه خدا از آن نمک نمک
 کرده بالایی آن خانه مذکور ساخت و زیر آن خانه چهار جرفه کلان به همراهی زنک و دارد و چنانکه
 تمام آن خانه بر سر این چهار جرفه بود و در این خانه ای مطهر جوی بر آن جرفه کشیده هر دو طرف آن
 سنگهای بسیار در جوان کرده بسته بودند که هر جرفه تمام را داشت و قریب دو هزار کس روی بیکل در آن
 پنهان بودند چون سنا بر آید و رسم زاد از آن خانه با تمام سر داران خود که قریب چهلکس بودند رفت و از آن
 جوی که در غوف آدم جوب زبانی در آمد و انبساط را گفت و رسم زاد و شمشیر طلبد ابرنی و ارمای و دوازده
 بیانه خوان از دماغ پیران آمدن بر آمدند آن ر که موثر بود با اهل غار رسید ان ملاصقین که عرف ریسان
 بریدند و جرفه بطرف و دیم بگردید خانه سر از بر شد و در آن هم در غار افتادند مردم بر این رفتند و همه
 دست بست و بست بر بر یک حد کس و دود کس بگفت و بستند و بعد از آن تاریکی و کنگری از راه را بشهر مردند و کنگر
 را طلبد بندهای که ان بردست و بای ایشان نهادند جایی میس بی آبی بود و در آن ۱۰۰۰ بنده نشسته بودند و از سر داد
 و داد که در آنکه ماند بود هر پهلوانی که از دگر کسی می آید گرفتار شد و همه چون خاطر رمانی از بنیم جمع شد
 لشکر را بر داشتند بر لشکر اسلام ریخت منسوبه عطش و اقیق شد با وجود عدم داران لشکر اسلام بقوت دین
 همین بر لشکر گرفتار غالب شدند و سر داد و جان بزدنی در آن گیر و در کرد که اگر رسم در ستان عافه میبود و قصه
 و لا در میان خود را از اموش میگردانند و افکار را شکست دادند و این را بشهر گرفتند که ملک از آن نجا بست بگید
 داخل شهر شد برج و بار و در آنجا و قنات بر آید است و معاری می کشند سر داد قلعه از دهنه رمی کردند و نشست
 با اهل قلعه باقی بودند گفت لعنت خدا بر هر کجا گازی است با دگر که عجب مدینه تا نزد بر آید و دلا در آن
 گرفتار کردند اما ارمای شاد ازین حوائش که اسلام انکشت خیر بدندان گزید و گفت ای ابرنی و ای دلا
 این خدا برستان عجب طلبد اند که با وجود کس و نوارند ایشان ما را اگر بر این مد معاری گیرند و با وجود که خودیم
 بودیم در قنات منسوبه هم و علف ایشان نوازیم سند و دلا است و ابرنی گفت بشهر باز و فیکه ابن چنین
 بودند از زمان تمام مهندسان را محکوم کرد و حال آنکه همه فوج فهندستان نبراهن که خود را حاضران میگویند

عزت ماست اما حق تعالی بفرستد که در اول منزل شخصی که اسم غریب در اسم او است دو چار باشد و بهر
چون با هم ملاقات کردند و نظر هر دو را در آشنای سوارانی بیکدیگر افتاد طرانی با دوشه بدلت که ایلی نیز
من جاده فواید شد این را دان کیدی را جند ان بخاطر خبا و دو از بشه دیز جند ان کتابت معلوم نکرد
او جاده بشه طرانی را بد آمد و گفت ای بهین زاد آفر تو از آسمان غرول نکرد و از بهین خود دو چار سی بخ
انکه دست اطاعت برده غریب ال حوال داد و نامیده و ای نادیده کرد و دین غت بر فلک است که مرد
ادی برای تو چو دیشوند و تو انشا را بخاطر نمی آوری و از به لای مرگب بالیشان مجو ای حافات کن
بهین زاد و گفت ای طرانی مثل تو شنس کسی دیگر آمد و اند برای که که جاده بشه و دیگر یکمین ترا مردادی
هم نمیدانم چرا که هیچ مردادی خود را غریب بستانی لقب نداده است طرانی را بد آمد و گفت ای نادان سلطانی
نامور چنین لقب دار ندان مثل تو هر بعض دیو ز می شایان این لقب است بهین زاد و گفت ای کفر از کس
چنین بهلوانی را مثل غریب میشناسد و اگر حرف زدند سرش را بر مبدار و مبداری نیز هر دو این بهین بهیوان
از طرف وزیر ~~چشمه و حواله و این~~ اندیشه که آن نا بجا و کثرت است و کثرت است و است نه انهم نهند
است از مانی الفیر و وزیر و دارد و از این اندیشه که آن نا بجا و کثرت است و کثرت است و است نه انهم نهند
درینا حاضر است این سخن را از ایلی شنیدند و از آن بر جرات او که می خندید با و می گفت اگر ایلی
این کیدی را بکشد و اغی بر دل آن زمسانی که این سوزت کرد میکند و ما چون در میان طرانی و ایلی
گفتند و با نجا رسیده طرانی اشارت بجانب مهر شنگ کرد اکنون به اختلافی در کار است می کشد این را
گفته نشسته از غلاف نشید و پیش آمد که ای فر دسر اگر چه بیکشن رسم غربت اما تو باین زبان و سبک خود و آب
القتل کنی بفر از دست من این را گفته نشسته انداخت بهین زاد نامور که حاضران وقت رخصت بمنورت
ملکیم بزرگ و انش او را در دست زد و در ایلیک جام حاضرانی داد و مرفصل دو بود و نمیشد از دست گیر بقوت
حاضرانی چهارم بدر کرد همان ششم بر او زد و آورد که از میان بر دوران او بیدار شد مهر شنگ
بر حلات دستاد و دو نفر کسی که با او بود مذکور بخت بهر او درش سراق غریب بستانی ملحق شد و احوال را گفتند
که بیان را در بد و گفت زد و دانه به باید کرد اکنون گفته وزیر در میان غافل بود و خود را در غم
گشت تمام شب اسلحه و ذرات را میگرد و در مایه بر او میگرد سابی منرا که هر مرد میزد و با او برای کلب
و در در مرقوم می شود که فطرت شایر او در بد و میز حاضرانی کل است و نفسی حاضرانی فرد با و از جانب
مظهرانی ثانی که جانب مظهرانی است و در هر عجایب موقوف شده که هر که را جبار جام دهد حاضران اول فرد با
و خود در سه جام دویم و خود مذد و جام سوم و نوشید یک جام چهارم باشد چنانکه طاقان را و جام نایب
از خود و الله چون شایر او بهین زاد طرانی را گشت شب را در ان مقام بسر برد و در دیکر و کج خود

سمرانی خوسرئانی برادر طراق در مقابل معشیه ذکر کرب و بکارد و مینش آمد و گفت ای بهمن زاد ما
آمد بودیم که ترا استقبال کنیم و منزل بمنزل میافت کرد و ترا بهریم لیکن موجب ایچی بود که باید خلافت تو
بنشیند گفت کرد برادر در روز جزا گفت بهمن زاد گفت باش ایچا از او داده که برادر ناکجارت بنواست
خود را داخل مرد آدمی کند بسزای خود رسیده لیکن بر در چینه استاده انتظار میباش میگو بدین بی همرا
بچشم نهمدم فویش از هر دو قیصر ملانقات برادر که دی اکنون به چشم بجای ره سمرانی در غضب شد و بیخ انداخت
بهمن زاد بجلدی تمام دست او را گرفته بیخ از دستش برد کرد و سمرانی دست دراز کرد که بیان بهمن زاد
گرفته تلاش در آمد که بر باید بهمن زاد دست در کمر زنجیر آن بی هر کرد و بانگ تلاش از حد زنیش
در بر بود و بدو سر کرد و این دو آن حالات گفت ای ناکجارت اگر رفاقت ما را میخواهی سلطان بایستد و اگر
محبت برادر در محاربت مرا بفرکن تا جزودی ترا به در سانه سمرانی تا سزا گفت و دشنام داد بهمن زاد
چنانش بر زبان زد که نفیست برادر ناکجارت خود بپرست مژ شنگ با زصلوات رسانا و گفت وزیر اعظم
فوش مذبری بر انگشته بود و بچکس دیگر باقیامند اند بعد از نگه گذشته نشوند کجا با و جز باید برد اما چون سمرانی
نیز کشید چهار هزاره سوار که هر دین ناکجارت بودند میخواستند بر سر ایچی فوش بهمنش ایدان بیان شما از خود
اوشورید مذ بسزای خود رسیده شما بحث خود را چرا بگشتن می دهد ایشان بکفه شنگ ترک و ب کرد
بگزارت شش هزاره و دشور رفت احوال را گفته جسور بدشور نوشت که این ایچی از بلایان روزگار است
کنش و بکایک امر محال است بر خاسته بمنزل من بی نامزدی بجای آریم دشور بر خاسته آمد هر دو با هم بجای
جسور گفت ای دشور درین شک نیست که ما هر وقت کس دست گرفته ملک و لواط و زهریم و دولت ما
دولت اوست لیکن او ما را بده از دما داد که بکک این ایچی دست داده اکنون بدی که ان دلاور
طراق و سمرانی را به باس که گفت اکنون تو کجا ما را به باید کرد و چگونه با او باید چکید دشور گفت در جنگ
کردن که شکی نیست اما مذهر جنگ نیست که ما هر دو استقبال ایچی بجای آریم و هر بدسور که که اول او با ما کند بول
کنیم و خیانت شایسته برای او سر انجام کنیم در شنب بعد ازین در عالم مستی ادای خارج او کنیم و هر دو بجای
بهر او حمله کرده او را از میان برداریم و جان شنب که این کار کنیم تلباس و ارکاس زراخ دهان بنز بوسیم که
آمد و بالش خود حاضر نشوند چون ما ایچی را بکشیم اینا شجون بر کشش آورد و دازد هزاره سوار او را بر اند
سازد جان کنیم که یکی از میان ایشان بد نشو اند رفت آخر که کاری میکنیم جو و دست نگویم جسور را ای
او پسند آمد اما مژ شنگ که با وزیر ازین ادا بد بدوزد این هر دو دلا در آمد و پرسید که شما چه کار کرد
اید این ایچی خود قیامت کرد ایشان او را معذور و زهر مبدان شد و از انحراف او فرزندانشند مافی الفیروز
را بهمنش او جان کرد و شنگ در ظاهر ایشان را آرمین گفت و مذهر ایشان را اسود اما در ولی هزارت

ببینید مژ شنگ که چهار هزاره
دشور را منهدم کرد و کید بی هر ضد با و
دشور بود که کسی با او بجای

کرد با و گفت ایخرا مراد تا بدیدم برین کرده اند مشکل که ایلی بیچاره جان برشود و این بدنامی تا قیامت
 بر دوشه بایستد ما خواهد ماند رفته مشنیم مگر ایشان نوشته داخل شد ایلی بیچاره صورت خود را مبدل ساخته با
 ربحان که عیار بهمن زاده بود ملاقات کرده آن رفته را با و داد که با قاضی خوانی داد تا آدمی برسد که بپسند
 و این رفته از کجا است بر رفته بود ربحان عیار آن رفته را بپسند بهمن زاده آورد و در وقتی بدست او داد
 که آدمی گفت بیا آن اینم عجب طایفه اند با استقبال ما طرفه ناپاکان را معذور کرده بودند یکی گفت و در اجنبی
 و دشواری استقبال خواهند آمد بهمن زاده گفت باید دید با ایشان چه سلوک واقع شود اما چون آن رفته را ربحان
 بدست بهمن زاده داد پرسید از کجا است گفت منم اینم بعد از آن سر در گوش بهمن زاده کرد احوال را گفت بهمن
 زاده رفته را برگشت و نوشته یافت که ای پهلوان از زاده دوستی بزمی نویسم که از بهمن زاده و دشواری غافل نخواهی
 بود و السلام و این رفته را با و خوانی کرد و این را زور دل نگاه خوانی داشت بهمن زاده چنان کرد و هیچ
 نگفت مجلسیان او میران بودند اما کسی مطلع نشد اما هر شنگ با شطرنج شترب که جوان و فاسد بود دست
 داشت و او مقل صوبه باغ که نزدیک است شهر در چهارم ز سخی بود و فیه داشت اگر چه بگفته در زیر اینکار را و همه فواید
 بود اما کار بود هر دم با و در مکلف در زیر این اندیشه را هر که جواب نکرده من میرانم که چنان شنگ با
 او ملاقات کرده پیغمبر گفت که ای شطرنج آنچه دیگران کردند تو نخواهی کرد جواب داد نشاء از جواب وزیر
 مشکله است شطرنج در یافت که منظور هر چه بود اما زور دیگر که بهمن زاده دلاور و کج کرد آن هر دو نیکار او
 رفته بیلباس و از کفاس نوشته آن هر دو مرد و بعد بنزد روان شدند بعد از آن بهمن زاده و دشواری سخت و ظاهر
 در بین مراد با ایلی ملاقات کردند بر پشت مرکبان پیاد را در میان فتنه و ایشان تو افیع بسبب که علیست
 اتفاق است با ایلی بعل آوردند و داخل بارگاه کردند مجلس برار اسند و فتنه بسیار به نطفه نمودند
 نسب بوم بود که هر دو موافق و مدد میبایست و گفتند ای ایلی بشوید و حال بیج مبدلی که هر دو هر دو بهوان
 زیر دست را بجا کسب و یکسان کرده بهمن زاده اگر چه فر داری بود اما سلاح در آنوقت حاضر داشت
 چرا که مجلس عنفرت بود و ایخرا مراد با سلاح نزد یک خود داشتند هر دو این سخن گفته و خبر کشیدند از
 چپ در است یکبار بر داند اخته آن دلاور دست دراز کرد قضا را بزد دست هر دو بدستش افتاد و چنان
 فوت کرد و نکان داد که هر دو بر رو افتادند بهمن زاده بهمان جلوی دیش هر دو که دراز بود بدست آورد
 بدست معبود گرفته یار و در تمام بارگاه کردند بعضی از ملازمان این بکاران خواستند از جا در آیند و
 با ایلی بود هر یکی یکی را در تابو کرد و گفت هر کینه اول این تماش را به بنم بعد از آن هر چه صلاح با بعل
 او و اما بهمن زاده ایشان را در تمام بارگاه کردند دست از ریش ایشان برداشته پشت کرد و

اینها را کشت گرفته بجان برهم زد که منبر بر دو پریشان شد مفاصلان هر دو جانب بلکه بکار میخند
 و آن بزم بر زم مبدل گشت آن دو ملعون دیگر که لباس دار کاس یا شمشیر در اوقات رسیده و احوال
 را شنیدند مغلوبه ساخته ایلی اگر چه سلاح داشت اما کسی شمشیر بزدنی نشد لباس این حالت را در
 صفت و زدن است معارضه شد تیغ انداخت بهمن زار و زور خدا داد تیغ از دستش بد کرده بهمان
 تیغ او را در معصه کرد مردم ایلی که بگفته آفتاب روز جزا بود و در طرفه العین کفار را شکست
 دادند و بسیاری را قتل کردند اما ارکاس این حالت را دیده زار بر زار افتاد و یکی از ملازمان
 او گفت کجا میری و بگفت این طریقت گفت ایقر مساقی آخر کسی می باید که فریاد بر سر سازد یا بجوای
 بگشته شنوند غنیمت بسیار بدست مردم ایلی افتاد بهمن زار و دیگر دوان کرده همه است با لکانش
 و بار قیمت کرد آواز داد و در شجاعت او هر فلک رسید و بود مخالف و موافق بسبب کرم بی نهایت
 در حق او دعا میکردند و نظراتی شتر لب روز دیگر آمده ملازمش را داده بهمن زار کرد و گفت
 این شهر یار مرا نمیشناسی تو نیز در دل جا گرفته هر که با تو بداند بشنید بسزای خود رسیده اکنون مرا اعلام
 خرقه بکن بهمن زار گفت هرگاه تو چنین میگوئی منم ترا در میدانم یا مسلمان شنو نظراتی گفت آنچه هر مرد
 علان است بر من و ام با اگر دروغ بگویم البته مسلمان بشنوم لیکن وقت مراجعتش که قبایل روز را بر آورد
 بشکری کرد و بشنید اکنون که مسلمان بشنوم از وزیر منترسم که آن مرا زاده و بخاموش من استیغابند این شهر یار من
 روز اول کارهای ترشیدیم بهمن زار از کفار او بوی صدق شنید خادمان کرد بد نظراتی ایلی را با عزت تمام
 گرفته روان شد اما ارکاس داخل شهر افتاد و با وزیر ملاقات کرد احوال را گفت آواز جان ملک
 و طواطم بر آمد گفت ای ارکاس ما چه فکر کرد و بدید چه شد این بیکم گشته شد و هیچ کار نشد معلوم نیست که نظراتی
 در چه کار است گفت در ظاهر که مانند خادمان خدمت کرد و در می آورد و با شنید معلوم نیست و وزیر گفت حال اکبر
 کند که کاری از دست او بر آید اما ای ارکاس تو بگو در چه فکری گفت بموایم بگو او را می کشم اما کاری بخاطر مزار
 نمی گیر و تا جانی می کشید و بدو از شهر بگوشه پنهان کشیم چون او داخل شود شمشیر زده ارم و وزیر گفت
 این شمشیر زهر آلود من بر گیر که اگر کسی زخمی هم با و برسد جان بر نشود ارکاس شمشیر گرفت اما وزیر روز دیگر
 با خاقی شاد عرض کرد که عجب ایلی می آید پنج جلوانان مارا از آن هفت جلوان که با استقبال او رفته بودند
 بهر کشتن شکستانی عرض کرد و بودم که ایلی همدارستان را عزت نماید که بهینکه با ایشان سلوک کردیم ایشان
 چنین شمشیر می آیند که خنجر منظم یا چو سرداری عمد میفرستادیم که در هر جا ورامی یافت و فتح میکرد و تا آنجا
 او نیز می رسید اغلب که هر از دفعه اینجانب میبرد و افغانی شاد ریش را گرفته ساخته مغلوبه و آخر سر برداشته

و حلقه شکسته را در گوشش شیب

گفت چرا نمی آید ای پسر که بجهت طمع و غرور و کثرت عداوت تو با ایشان چه تعلیم کرده بودی و چرا دیگران
دارم که تو اکنون اعمی چرا شدی که من تعلیم میکنم که ای پسر با باریت روز اول گفت از آمدت که بادشاه
در خانه است و در هیچ جای پادشاهی و پادشاه که کسی ای پسر را نشنیده باشد چنان شنیده ام اگر تغییر
هم از ای پسر زنده در این ملک نشنیده چه جای اینکه بی تغییر حکم قتل او کنیم تو اگر همیشه همین اعمی می بودی وزارت
از تو چگونه می یافت با هذا برستان همین تو تنها دشمنی داری بلکه هر دینی داشته باشی با غیر دین خود
دشمن است این بادشاه را و وزیر می دیکاریم بود نام او دیوش و نام او در لیکن دلو اطلسب و فعل در
فرمانی و بعضی کارهای پادشاه را به او سپردند بر دیوش غالب نشد بود و او نیز خود را دخیل در فرمانی نمیکرد چرا که
از سردار است آن حرام نشسته می ترسید اتفاق شاد و روان وزیر کرد و گفت ای دیوش در میان این طر
تو چه میسر دیوش گفت ای پسر یا رانجه ملک دلو اطلسب و معضول و او بود لیکن رای غلام موافق
رای پادشاه است و معقول این است ادا کرد و بهت خلاف رای سلطان رای حسن بن یحیی و پیش
باب و دست نشینان و معتمدی بجانب پادشاه است اتفاق شاد و او وقت این کلام خوش آمد و خلعت
خاص باد عنایت فرمود و زمان داد که تا حال هر چه گذشت بعد از آن معطل نشین در کار خود معطل
باش و درین بود که شطرنج شطرنج دخیل بارگاه شد و تفصیل این احوال آنکه چون شاه را دیوش را
بکار فرستی شهر آتیه را به شطرنج اورد و در باغ خود فرستاد و در عذر خود که شهر بارگاه میزد و من خود
بیش پادشاه برسانم و بهلوانی که عهد کرده ام برای استقبال شهر بارگاه را درم و آنچه ملک دلو اطلسب را تعلیم کرد
بود پیش ملک بازگویم همین را داد و دلو در گفت مرا استقبال کسی حاجت مانده آنرا می خواند و در آن
هر قسم که اتفاق خواهد شد و او هم که را به در اصل عزت نامر با بد عزت من چه در کار است شطرنجی عذر
که ابوالغیر را آنچه واقعه بشهرت وزیر بود پادشاه را را اصلاح عزت بهر حال شطرنجی مرفعه شد و پادشاه
شد که در آن وقت رسید دلو اطلسب را دید که مانند بار کس کوفته در حال بیج و تان نشسته و دیوش خلعت
در بر کرد و خوشنود شد و عاداتی شهر بارگاه را بجا آورد و اتفاق شاد پسید که شطرنجی بعد از مدتی فرادید
گیا بودی شطرنجی گفت شهر بارگاه از آن بهت کس که برای استقبال ای پسر معتمد شد و بعد از آن
شاد و در نشست و گفت خوشتر آمدی بجوان پنج بهلوان جلوه کشیده اند شطرنجی گفت ای پسر
وزارت بنام دلو اطلسب را مقرر کرد که منزل بمنزل اقامت داشته باشم باین سبب من را حوال خود فر
داست و احوال دیگران را تعجبستم که چگونه بقول رسیده ام که کس در آن زمان بمنزل از من پیش بود
خبر داشته باشم با او هم آمده است پادشاه را از دخیل پرسید اتفاق شاد و دلو اطلسب را کرد که برای من
نمی آید عذر خود که به شهر بارگاه می دانست حال او را می تعلیم کسی را در شاد و او را طلب کرد سابق با تعلیم

کرد بود که جن دستان خانی گفت ارکاس آمد سلام کرد دعا و ثنا بخواند و دستش از او پرسید که ای ارکاس کی
 من بشنید بودم که تو کسل داری ترا اکنون جان و دلم می بینم ارکاس گفت ای شاهر مار ما اکنون با خیل باد
 بنهره انداخته شد پرسید که باری بگو طرائق سحر و جادو و دستور برادر است بلباس چه سبب از دست ایچی
 بفل رسیده اند ارکاس گفت شاهر مار ایچی بسیار بد سلوک و بد خو و مزدور است بیکه مدتی نادیده بار آمده کرد
 و اطاعت آن مجبور الا حوال نمود بهمن زاد بهمن زاد غامزه بفری دیگر شد و ادل طرائق خرس بستانی از
 مرکب جادو اد از مرکب جادو نش گفت کسیکه اسم خوس در اسم او باشد من او را مرد آدمی میدانم
 اتفاق شده ازین سخن مجذوبه گفت که این را که معقول گفته پرسید باز چه شنید گفت باز انکیه ایچی طرائق را گفت
 سراق روز دیگر رفت ار است او را نیز گفت جنور و دستور با او سلوک کرده خفاست او که در دروغهای
 سخن شنیده بود و اگر گفته نادیده در بارگاه کشیده آفرین کردن ایشان را گرفته مزبور در راه ایشان کرد
 با هر دو برادر سوار شد و بودیم اینچنین شنید و داخل لشکر ایشان شدیم منقلب دیدیم ایچی شمشیر گرفته از دست
 بسته می ساخت هر دو رفت منع کند او را نیز گفت من آمده بودم که باد شام بگویم چرا که از حضور بیک
 مورد بودم اتفاق شد که گفت آخر آنجا هم که خود را اهلوان میگفتند از دست آنجا بگریختن گفتند که
 جزای بی انکیه بیک مورد بودم و انکیه حریفیم زهر دست بسته باد شام گفت تک من بر ایشان حاتم
 فوخته گشته اند اما تو خوب کردی که ز بختی نف برایش برتبان بادای شطراف تو بگو شطراف گفت شاهر
 ام روز چهار روز می شود که من در خدمت ایچی قیام دارم مثل از دوا و اخلاقی میدهد و ادعای بستر
 مذکور دام حوریت در محال شجاعت و مرد شهنشیرین زبان فصیح البیان عالی مرتبت صاحب کرم بر تبه که در
 از قصه خود و سخاوتمند ساعته بر داخته کرد و از اخلاقیه تا به اراکله سلطنته لا اقل در چهار ماه آمده باشد
 بجز این ریختن بود که در بستی هزار من جرات نکرد و بشهر نایاب با بلباس جادو و در لشکر او بنگرستن
 در اچنان کردیم از ملج و اطعام می خورد و داند و در اراکله تر و زین لعل همراه دارد که هر جا لعل انجا
 بیفتد لعل دیگر از سر کار گرفته می بندد و مخرج آن لعل نمی شود اتفاق شد از خود با شات ایچی انقبو
 حاتم از کجا آورد و آخر یکی از اراکله ای اخلاقی شاد است گفت اخلاقی او را باین عزت و دولت
 رساند و اتفاق شد که گفت پس ایچی باین شان و شوکت آمده و اخلاق او چنین است و ما را کسی اصلا
 نکرد و بیکه بر خلاف این می گوید ما بد شاد نمیکنیم اگر غلام خلاف عرض کرده باشد بستر از سنان
 نایاب و لواط بجا گفت منم فرزند استم منم غلام گفته باشند لیکن ای باد شاد از شطراف جز دار خواج
 بود که کمان من او سلمان شد و شطراف گفت بی اگر مرضی شاهر مار بگردم خوب بود اکنون که راست گفته
 و بموجب مرضی باد شاد لعل آوردیم تهمت مسلک می بندم اتفاق شد که گفت ای شطراف مرضی و لواط جادو

عرض کرده اند و قبایح در نظر
 مجلس نه شطراف گفت
 شاهر مار چون مرضی وزیر بود

مخرجی که جهان بنا به چنانکه دشت و صفت چنین گفته بود که هر طور که دانی ایلی را خواستی گشت از دیران
 جز مزارم بکمان من به گفته باشند که آنها را بکشتن داد و طوطا گفت ای جزو کس من جزو عوام باد آنچه
 است که من بستی ای ارکاس تو هم که اذان می گفتی بود که غار من ایلی را بکشد ارکاس ایلی کرد
 نظراتی گفت ای طوطا نک یار دشت جزو عوام باد که بخوایستی او را بدنام کنی و تو خاک از کجا آوردی
 که بگوئی خاک من جزو عوام باد و بعد همین که بهر مردن پدر میرفت و ملازم من بود و دشت کرد و صاحب
 نکشیدی باد دشت چون شرم و مورد داشت خاموش بود و در دل بر شطراتی آفرین گفت آخر و لغز
 روز که سبیلار ادلی بود که دشت گفت ای فرخ روز ایلی بیایم تا ترجمه است و از طرف کسی می آید که خداوند
 او را بزرگ کرده و چنانکه از هر محاسبه بیرون آمد و نیک بری را گشت شتران بیای او را از هر طرف
 منافع ساخته باد ایلی او را بنویست تمام طبع داشت باید که تجاری خود کنی و او را بنویست برداشته بود
 دای و نبوی تو همان دارد و این بود فرخ روز سبیلار را گفتت توان بر دیده گذارند با شطراتی از
 باد که بیرون آمد و ملک و طوطا با ارکاس در کمال برایشانی و نیک برودن آمد باد دشت و نیز و اصل هم
 و شطراتی از فرخ روز مرخص شدند و بنشیند خدمت آمد و بهین زاد روان شد آمد و ملازم
 صفت و جواب سوال که در خدمت باد دشت بود و تفکر و بهین زاد بر دای آفرین گفت و او میگوید که
 من سر کمان میزنم که از هر توفیق میار نیز از خدمت صاحبان عالیتر است مرخص شد و روانه افتاد
 چنانکه بعورت مبدل در ملازم است ایلی حاضر خواهد بود و احوال ایلی که بر تمام و کمال معلوم و اید که این
 خود را بر بهین زاد و دیگری ظاهر کند ساعت مخرجی که در کوشش مستعان باشد و عصر روز دیگر
 فرخ روز سبیلار با شوکت تمام و عظمت کلام فوج بسیار داشت و فیصله پیش بر برداشته برای
 ملاقات ایلی آمد شطراتی تعریف فرخ روز از بهلوانی و دلانوری و مردت و غرورت بسیار کرد و بود
 و گفته بود که ای شهربار یا پیش ما بهفت سبیلار دارد و از آنچه فرخ روز سبیلار ادلی است که باور دل
 منتر یار می آمد بهین زاد و در دلاوری و انگی می شناسد تا در بار که استیصال فرخ روز دلاوری
 کرد و بیکار را در کمال محبت و گرمی و ریاضت و یکدیگر را در قیانه و فتوت و اخلاقی حمید و پسندیدند
 فرخ زاد همان شایسته بهین زاد بود بهین زاد حیانت به کلفی لعل آورد که فرخ انکشت میخواست
 بدندان که با او بهت بسیار و بار جمای نیت و زرد و او همیشه به شکش فرخ روز کرد اگر چه همه
 کثرت و مطالبات بهین زاد باز هم آغوش گرفت که متاع خانه او و و جزدان شد شرمند و اخلاقی و
 بهین زاد انکشت با او گفت بهین زاد از بهین ممالک است و یکی از امرای اخلاقی شاه بود و اینقدر نزد
 محبت پیدا کرد که از آن ^{خدمت} آنعامه بران که قدم درین ممالک گشته کارهای بزرگ کرده و او را عامل

شده و آن نوجوان بچنگ صاحب تائیدات ملکه و قدر جلیل است و این تائیدات اگر از جانب خداوند
 منات اکبر است هرگاه حال شامل احوال آفاق شده و جزه سلاطین و دلاوران مستان نشد شاید که دنیا
 فی دین او باشد و مغرب تمام فستادن میخیزد و انقباض میگیرد و بر احوال ظاهرش می کشد اما بهین زاد
 از فرخ روز پرسید که دیدار و نقل مویشی از بنگلک بکوشش من رسیده بود اما صورت راستی دارد
 گفت که ام بهین زاد گفت من سال قبل ازین شبدم که شاهراد و بنگلک که میران شده هر طلعت نام داشت
 غایتی جلوه یغی از انار و معلوم شد فرخ روز ازین آبی از بکر کشید که تمام مجلس را بان گرمی خلک کرد
 و اشک مناجاتی از چشم او ریختن آغاز شد و چنانکه در دل بهین زاد اثر کرد فرخ روز گفت ای دلدار محبت که شاهراد بنگلک
 پیشید و از احوال پیشتر شاهان انبیا و پیغمبر با محبت بهین زاد گفت ای برادر بخت که من پیش ازین از
 احوال آن شاهراد نشنیده ام فرخ روز گفت بی انجا هم که منای است که کس این مذکور نمکد شاید باین سبب
 بکوشش شاهراد رسیده باشد لیکن با دشت اخلاق شاه البته می دانست که بهین زاد گفت بهر حال اکنون ما را مطلع شد
 فرخ روز گفت چون باد شد منادی کرد است که کس مذکور شاهراد و نمکد جز در خلوت نوازم گفت آفرین
 خلوت که مذکور فرخ روز دلاور که هر اشک بزرگان می سفید و زود و بد و کبر افشان می گفت که ای بهین
 بدان واکا باشد که چون شاهراد و میران شاهراد رسیده اند و در اباد و خرم ملک احوال شاه که ملک بنعمت این
 ملک بنفکانه ملک است نامزد کرد و این شاهراد و در حسن و جمال و ادعاف کمال بی نظیر عالم بود و در
 سالکی تیر اندازی بدست در دوازده سالگی کمان مرانی کشید چنانکه باد شاهراد و این سبب بود که در حق
 سپاهگیری او را تربیت کنم هر خدمتی که از من آمد بقدیم رساندم دلاور و در آن دیار جهان شد زور و قوت
 او بر من غالب بود چون آن شهر بار بسن پاخرد رسیده شادی نسبت اولین که نامزدش باشد بمیان آمد باد شاهراد
 مانند شاهان رز بسیار می خج کرد و بسرا بر داشته ملک احوال رفت احوال شاه استقبال کرد و بچشم عظیم
 شادی نسبت بجل آمد چون رسم ملک احوال جلالت که بعد از شادی نسبت بزر عودس و داماد
 در جلوی هم می نشست و هم دیگر را می بیند و در الوقت هزار چند کبوتر عودس و بکر نمی باشد درین وقت محبت
 از لطایف و ظرایف در میان می آید اگر دو با هم در آن ساعت محبت تمام بهر ساند مذبوس و کنار
 نیز قطع می شود و انجا بهین واقع شد که شاهراد و داماد و خدمت و آن ملکه را گوید روشن نام
 است و بعد از نسبت چند روزی که باد شاهراد و ملک بود بوسته جشن مغرب و بعد و شکار شغل
 ادب و شاهراد و میران هر طلعت نیز بعد و شکار بسیار خوش داشت باین سبب که باین همراه بد و کجایی شاهراد
 بشکار مغرب روزی شاهراد با چند زاول و چند ملازم بشکار رفت عقب آهون مرکب ناخوت از گوشت و
 و در افتاد تا که روز ناپدید بود روز چهارم یک کباب بچه در رسیده احوال بهین گفت که من و فلان بکایت

دیگر مراد شاهراده بودیم در کوهستان روز اول مار از پشت آب و را شاهراده شکار کرده بود و کباب
 کرده خوردیم صبح باز سوار شدیم آب و می دیگر در آن محراب نظرش رسید اورا نیز دشتیم شکار کرد آن شب
 نیز در کوهستان بسر بردیم شاهراده گفت این کدو را نیز مجب لذنی دارد و آلف بسیار بود مرکب
 نیم شیر روز سوم قصد مراجعت داشتیم که باز آب و می خوش خط و خالی نظر شاهراده رسید او مرکب
 نافه بدو رسید پیری بر سر در نشسته بود چون شاهراده را دید گفت ای جوان زود برگرد که
 بیلانی مطلق گرفتاری شوی آب و می طرف دردمور کرده بود شاهراده زود آن پیر حرف زد
 که تا من این آب و می را بکنم سیر نکردم هر گفتم آب و می بکنم زود برگرد که جان در خطر است شاهراده قبول نکرد
 هر چند هر گفتم که طلسم حکیم اشراق روشنفکر است در پنجاه مرتبه رفت دیگر برنگرد و قبول نکرد
 و رفت آن یک یک که در جلوش بود ادین رفت من چند قدم عقب بودم چون رسیدیم خواستیم
 که در آن دره بکنیم هر طایفه بر چهارمین زد که در غلطیم گفت بر دوایر نشان این پسر بگوید ما را در این
 که گرفتار طلسم حکیم اشراق شد من تا چارم بر گشتم شاهراده از نظر من غایب شد و دایم همین زاد چون آب
 یک یک ایچ رفت اغر آورد قیامتی بر پاشید که از باد آن جگر سوراخ می شود و افغان شاه امرانی
 که بیان را جاک زدند و در خاک غلطیدند افغان شاه حصه هلاک خود کرد آخر امر او بعضی از بندگان او را
 ندادند افغان شاه با امرانی شاد باطل مقاتله میخواست یار آمد باز امر او را منع کردند که تغییر او را
 بسر شامع آن پیر نشیند و خود را گرفتار ساخت افغان شاه دید راست میگوید میخواست سر طلسم رود و امر او
 شاد او را منع کرد و گفت اگر صد هزار کس با خود بر داشته پیری که پنهان داشت خود را نیز در میان خوا
 انداخت اما حاصل از آنجا که با چشم کریان دول بریان بر گشتند رفته بودند تا دونا مراد مراجعت کرد
 نامدی ماتم داشت افراد او را منع کردند از ماتم بر آوردند و دیگر او متادنی کرد که یکس نام آن پیر
 سزد و قصه او را نقل کنند که موجب زیادتى ملال من می شود همین را و گفت سبحان احد نقل غریبی بود و
 که گوش من به تفصیل نرسیده بود فرخ روز گفت اخلاق شاد که بر داشته باشد شاید او هم برای خمر شاد شاد
 مخفی کرده باشد افسه چون آن شب گذشت صبح روز دیگر شاهراده همین زاد عبادنی که در شرع مقرر بود بجای آورد
 رفت و سلاح در بر کرد هر دو سوار شدند هر دو هم بر کباب روان شدند اما در کاس زراخ و بان موجب
 زراعتی که با طوطا بد ذات کرد بود و نیز وضع کرد و نمیشد زهر آورد و بابت طوطا در دست گرفته از صبح
 او در دروازه شهر جانی گرفته در تماشا نشان استاد شده تا وقت حاجت آن نمیشد او را کما بهمن زاد و کند
 از این لغات قضا قدر بیان رنگ که مجلس بهمن زاد و منجم با کما د افغان شاه شطرافى دلا در جواب بود

که چون ایلیی داخل دروازه شهر شد فکری تیز دندان حمله بر ایلیی کرد و او را گویا شطراق دفع کرد و سیخ اعلان نام
 عربی درین شهر بود که در محله کمانت و قوفی داشت شطراق معتمد وزیرش او را بنشیند و تا خواب اتانی و در کف
 طالب بفرستد آن عرب بنام کرده که باید شغلی که در اسم او اسم خاک باشد بر ایلیی حمله بداند و تو او را دفع
 کنی باین سبب شطراق چون نزد کایا بن رسید از مرکب و زبانه رگاب دو ال دست راستش را بر او بیهوش
 راکفته ردان شد بهین را و گفت ای برادر آنچه سواد نامرغی منست که بهین راکفته و مکر دانی شهر بار سعادت
 خود میدانم دیگر اینکه بسی بیست که بجز این حرفی و از هم کرد لفظ هر چه بهین را و گفت شطراق خبر اندیش قبول نکرد
 چون بیان در دوازده رسیدند از او را در بد بخت یعنی ارکاس بعورت تبدیل شمشیر زیر شال و زبانه کرد
 منتظر زحمت اسناد و بد چون ایلیی را در تالو بادت بقوت تمام شمشیر بر سر ایلیی در زد و آورد و چون نگاه
 اد بجان بر ایلیی بود ملک الوت فو شطراق را اصلاح مید و شطراق در کمال اجناس می آمد و بیکه شمشیر آن
 کا ز برتن افکن شد شطراق سپهر فولادی که در دست راست داشت بدم شمشیر داد و بکافی داد و بکافی
 شمشیر بر سر و زده بر کشت و بر سر ارکاس آمد زخم رز از انجا خلا شد بهین آن نابالک آمد جدا کرده بر
 ران او آمد زخمی شد سه جان حرام زاده زخم و زده بیفتاد و ملازمان آن لفظ سلطان او را بان
 حال بر نشان برداشته بدر بردند اما شمشیر او را شطراق گرفت آن چنی و زبانه و زده رفته بعد از روز از
 اثر زهر ایدار که ملک و طوطا و را زدی تمام نیار کرده بود بچشم شتافت لغت احد علیه دلی مریمه
 شطراق آن شمشیر را بشناخت و دانست که این عمل نیز از وزیر سر زده سر در کوشش بهین را و گفته است او ال
 گفت بهین را و زده ازین در دول بر شطراق کرده و او را برادر خواند شطراق در خفیة کلمه نیز خوانند
 و سلطان سنده اما بهین را و شطراق که لغت او دشمن شکار کرده است گفت ای برادر بد و او دین
 و سلام و دولت عاجزان عایت تمام بسزای خود رسید اکنون منست که وزیر بری داد را و سو اگنی بلکه
 این شمشیر نیز نباید نمود باید لغت ارکاس از خود این نمرات کرده بسزای خود رسیده شطراق دشمن بنهار
 قول کرد اما فخر روز طوطا پ ایلیی بود معتمد ارکاس را دیده و مرکب کرده بود که شطراق کار او را
 تمام ساخت و زخم روز دست شطراق بوسید سر کوشی که در میان او و شاهزاده و گفته است معلوم کرده که
 بهین را و او را از رسوای و طوطا منع کرده و برادر آفرین بر حسن خلقی بهین را و که گفت ای شهر بار و بیغم
 که شطراق چه زود دانی اما برادر او رسوای شد بهین را و زود ابد لا و رسوای ما از اخلاصه تا
 اخلاصه هم را موافق مرتبه لغتی رسید و آنچه لازم که از زبان ما با از زبان کسی که شناسی ما باشد نقصان
 با و در حال آنکه هر چه با وزیر گفته می شود زخم روز گفت او بد دولت کسی که با و شاد کند و زنده و زنده

عاقبت در ایلیی بگری

والا و نیز در اصل ذی‌بوش و انبیاست بهین زاد گفت هر چه باشد از بنگان بر نیکی نیاید اما اینچیز جز آن باشد
 رسانیدند که ارکاس چنین ادای قاری با ابیجی کرد و در سر انجام چنین گفت اتفاق شاد و غصبتش زود برد
 و خانه او را غارت کنند و او را زندان بکشند و با سرش را بیاورند از آنجا و ده ساله بود که کارها ممکنه و طوطا
 بجانب ذی بوش بفرستند که در جوارک ارکاس زندان بودند و طوطا بود ذی بوش مرگ و کشته شد و این شهر یاراد
 بسزای خود رسیده و دیگران که هر کس در مذہب خود تعقیب دارد و تعقیب پرستی بسیار میکند و را از خدا
 پرستی بهین زاد که از بهین کشور بود نا خوش آمد باری اتفاق شاد و در گذشت اما گفت اگر ابیجی شکایت
 او را کرد من همان زمان سر او را می طلبم و طوطا مرا در کس زبستان داد بهین زاد نیز پیغام بفرستاد
 کرد که شکایت نکند بعد بهین زاد در کمال علو و اقتدار بزرگوار آمد چنانکه اتفاق شاد انکار او را می دید
 و ذی بوش و طوطا بد ذات بر دربار کاد با استقبال فرستاد و در مبدع می گفت که این امر را در جوار
 در نظر ابیجی شمرند که اکنون ناچارم که هر سولی که او برای نام من افغانی خواهد از این در خیمه نام بهین
 آرام عصر بهین زاد را بر ابر فرخ روز جای دادند او آمد و مالدانی که باید سلام می آورد و بداند
 گفت ای بهلولان زمان و دل و در آن خوش آمدی و معاذ آوردی مجلس ما را مورد شایسته بهین
 را ازین سلبی رخوش آمد و دل دعا کرد که خدا بخالی شاد اتفاق را مسلمان کند و طوطا مانند مار هر روز
 پیدا لیکن قدرت کن ندانست بعد بهین زاد و فرخ را در گرفت اتفاق با وجود علم با و الی برسم و اب
 سلاطین از دسوال کرد که ایولا در چه می تشیف آوردی بهین زاد گفت برسم ابیجی کنی از نزد صاحبان
 کبکستان شکند و طلسم خرد و خردان کنند و مهربانی و در آن نظر بافته مظهر اتمه الی حضرت مظهر العجا
 سیر کنند و بر جای یک دفع کنند و بلای تنگ بری از سر غلایق صاحب لوان تنگ بیکر نشینند و بگرد
 صاحبان مطلق مدح وین می مالد شاد کشور گیر نشاند و بدر میز می آید و نامه طغر نشاند شاهر یار عالیقدر
 را برای شاد و شامان تسنان آورد و نام اتفاق شاد را از ادای بهین زاد خوش آمد و نامه را از
 طلب کرد و نیز تو فی درین وقت بعورت مبدل حاضر است و قطعه ارکاس و مشطاق در سر درواز
 نیز ملاحظه کرد و اما خود را بر بهین زاد ظاهر نمیکند و همه نیز در دل هزار هزار ازین بزرگان بهین
 زاد و گفتگوی او میکند اما چون اتفاق شاد نامه را خواست بهین زاد گفت شهر بار اول باید شمار
 طایفه بعد از آن تعظیم نام چنین صاحبان بقدر تریب او باید بجا آورد و اتفاق شاد همه هر قول کرد و عمل
 بر سرخ و شصت و آن زرسید تا کرد و بعد از آن تعظیم نامه بر زبانه اول تخت آمد و نامه را از بهین
 زاد و گفت بخت منشی داد منشی نامه را بلند خواند و معنون نامه چون سبب تحریر یا منته النون حاجت

نشان

پهلوی

تجارت مزار و اخلاق شاد چون بر معنوی نامه اطلاق یافت منتهی در نگار بود و او سر بر داشتند همین زاد
گفت ای دلدار و صاحبقران شاد از ماسه چیز بزرگ میخواهد که در داند هر یک اذان دل را معانی
تمام است اکنون شنش روز درین شهر همان ماباش روز بیستم شمار مرخص میکنم فرخ روز و دیوش
را ممانداراد. معتر کردند درین شنش روز هر روز اخلاق شاد با دیوش و بعضی امرای دانا در خوا
نامه مشورت میکردند و طوطی نیز میگوید و چل بود چون از دهر سید مذ که به جواب بگوید گفت بنده باید
نوشته با فواج نامه و بهلولان زهر دستم هم قطع باید کرد و بزرگسار تا زهر را بگیرد و در ممالک
کوفته اکتفا کرد و بر معنویان او از نیکای بر د و با فوج بر سر د و ملک که او شنید کرد و بغیر هم نقل
و غارت باز این نرا بت بخت که دیوش گفت ای وزارت بنا د کسی که خرم او جان و کارهای جنین
باشد از تنیدات مای می ترسد که ملهم سر و ضرر داند را شلسته قطع مای را و را بجای رمی آید منظور
رواج دین است پس اخلاق شاد گفت ای طوطی هر روز حادث توکل میکند من ترا تا با بنیاد منی دین
الغرض امرای دیوش و فرخ روز و جوان روز و باد شاد برین دار کردنت که در جواب نامه معتر
چنین نوشتند که البشیر بزرگ معز از عطا که صاحبقران روز کاری و کارهای که از تو بطور بوسه معز در بشیر
میت اما البشیر بار مالی قدر خالهای سه جز عظیم از مای خواهد که در داند هر یک مغایفه تمام است اول ترک
دین بت بخت و قبول دین اسلام هر یار و خدایان کند که دینی که از سالهای سال در ملک شایع باشد
و ابا و اجداد بران دین باشند چگونه یکایک آنها ترک کند دوم دست اطاعت میخاید اینهم امر محال
چرا که ما و بخت بزرگسوار و مفاد بهلولان نامدار و بیعت بسیار را چگونه دل دهد که رفته اطاعت
دیگری کند و ملقه غلامی او در کوشش کند سیوم دختر برای پس اخلاق شاد میخاید در پی مقدمه حق بجانب
شهر بار است چرا که من گفته بودم که هر که نیکای بری را بکشد و عالی بنیاد و دختر باد و هم شهر بار از
معد این بشیر طمردان آمد و آن بلا را دفع کرد و بسر اخلاق شاد نیز گفت و برادر را و دست
لیکن اکنون که عذر پرستند از زبان مایرون رفته دختر بیکانه ملت چگونه توان داد بلی اگر باز او
برستی اختیار کند و شهر بار از مایرون قبول دین اسلام و اطاعت ظاهری را می شود و صلح کرد و زری
بزرگسار جزیه از ماکرنته از بین ملک بشیر بفر برد و دختر بفرخ را دین اخلاق شاد میدهم و معنوی شمای
شوم و اگر سخنان ما بخاطر مبارک شد البته که درین ملک بشیر بفر خواهد آورد و مقصود زمین بشیر زمین مثل
مقبور است و عودس ملک کسی در کنار کوه دنگ که بوسه بر لب بشیر ابدار زند و دلاوران مایر از
در تمام شایع خاک بود و از زودی ایشان نیز بعمل خواهد آمد دیگر هر چه رود بدست سر منی چشم بشیر مایر خواهد

پرس من از دفعه ۱ چون نامه تیار شد روز هفتم بخانه هزار تومان نقد و حد اسپ خاصه و بیت فیلسه بید و حد
 خلعت خاص به بهمن زاد داد و جواب نامه باد حواله کرده و در امر قضی که دایم منظرانی ناموسی و ذرا
 بیشتر از شهر بر آورده داخل اردوی ایلمی کرده بود وقت حضرت ایلمی باد شاد گفت ای شهریار امید دارم
 که ملک خود بر من حلال کنی و مرا بطلب خاطر حضرت زمانی که وضع دین اسلام مرا خوش آمد بعد از این ماضی
 در بن کسره زمین تشرف بباد و در خدمت باد شاد و نیز دین اسلام بپوش جان علامه شهریارم دال امر را بکلی کند
 که اکنون علقه اشتنائی بهمن زاد در گوش کشیدم و باد صبر کردم اخلاق شاد میران شد و باید در وقت
 دادن سبز چادر ندید گفت مختاری او نیز با بهمن زاد میروان آمد و طوطا گفت باد شاد او را بخت حضرت داد
 بایست چنین ملک بجای را کردن نزد گفت ای کیدی این بخت کس جانب داران تو بودند شش کس را
 بجای تو بخت دادی کو یکی را امام آزاد کرده باشم اما بهمن زاد دوستیام مقفی الرام جواب نامه
 گرفته بشوکت تمام توجه اردوی معلوم شد از پنجانب میر تو بنی و ذنون که بهور مبدله در بن شهر حاجی
 گفت تا به شهر اخایه را بنظر در آورده شهر مذکور را از الطایفه و میران بهرات وسیع و آباد یافت و در استانی
 ایلمی کمری بهمن زاد را از اول تا باخر جانکه معلوم کرد بکلیه بخشیم و ذنون و میران و طوطا بدوان را نیز دریا
 بود و مجاز است مراجعت نماید و بهمن زاد را بخیرت صاحبان رساند و احوال را عرض کند باز نزد گفت باید
 کا از اخایه رفتی داد و در زمی سبز باید تحصیل کرد درین کار که اول مجاز است بعورت طلب با ساقی شده شبی
 در مجلس اخایه شاد در آید و درین عراشی کا از آن نماید باز این عزم را موقوف کرد بهر حال بهر در مجلس اکثری
 دلا در آن اخایه شاد اخلاق نکو یافت با خود گفت اگر این را از این لیم درین نشان به غرضم دزدان بعضی
 از ایشان مسلمان شوند و در پیش من شرم منگی کشند منم از روی ایشان فحالت داشته باشم اینکار کرد ازین
 در گذشت و در گذشت دولت و طوطا مشغول شد که انچه امر او را باید حضرت معولی داد با پوش بهائی از آن
 این باید گفت اول غری که کرد این بود که چون اخایه شاد بگرم رفت بهتر نیز انگشت کرد اند و غایب شد و در هم
 باد شاد رفت چون وقت خواب باد شاد بهر از حاضرین و ذنون در سخنان رفت و در خواص
 برای پایالی اندرون رفتند بهتر نیز اندرون رفت کسی بهتر را بنیدید بهوشی عطر آمیز بر روی ایشان پای
 بر دو خواص گفت که رفت اگر شاد که و ما غنای ما معطر گشته اگر هر دو بهوش شدند باد شاد که در خواب
 بود و بهر او را نیز بهوش کرد و بعورت اخایه شاد شد و اخایه شاد اصل را در زبردت انداخت چادر کشید
 که از بهر گفت نباید بعد از آن هر دو خواص را بهوش آورد و در از شید آنها نشد و مع بهایلی کردند با هم گفتند
 که اینجوی خوش بود که ما را خواب بود خوش باد شاد بیدار شد و الا عتاب میکرد اما بهتر بعد از آن

برخواست بان برود گفت برید از نوبت خانه حرم فلان صدوق کلاه را بیاید رفته چهار پنج کینه او را
 برداشته آورد و منتر گفت اکنون شما همه بیرون رود بد که من کاری دارم همه رفته بهتر بزد انداخته بار چه
 من صدوق خالی کرده مبادا در آن که انشت و نقل کرده کلبه پیش روزگاری انشت خوامان را
 طلبید و از آن بار چه قدری انعام کرده و صدوق بر بالین گشت که انشت و منتر را نیز گفت که در آخر روز
 بیرون آمد بر گشت و دیوان نشست امرایه آمدند و طوطا و دیگر گردانانی شاد و عملی گفت و طوطا چرا نیاید
 بر دند چادر نداشت و منتر گفت آری مرا فراده چرا دیگر گردی من از فلان وقت دیوان کرده ام تو طوطا
 آمدی بعد از نوبت آدم ما را آورد و گفت شهریار منتر داشتم گفت ای خاقل تو باین پیغمبری وزارت
 ما را چگونه خوانی که اکنون غفلت از سرت بدر گیم زود ما با لفظ پادشاه بر سر او زدند و هیچ حایم
 سابقه او را بر او بر شمرده حکم قتل کرد مردم مثل ذبح گوسفند و غیره شفاعت کرده او را نجات دادند و باو
 عملی گفت من ایضا فراده را بشنوی نجات بدیم که طایلی مشکوک و جواهر نفیس هر قدر داشته باشد
 بیاورد و هر که مرا بسیار کجرامی حوزده میان ساعت سه بجهان دودیدند و صدوق قبای جواهر داشتی
 را آورد و منتر دید در معقولات است بخواجه سرای زود و این را برده در فلان محله بگذارد و کلبه
 پیش من بیار چنان کرد من بعد از آن زود و این مرا فراده را بر سر سوار کرده در شهر بگرداند بعد از آن
 از او شنید که روزی بر دم مار کاد و مرا کرد و گفت هر که از شما صحبت امروز را با من پیش من نقل کند او را گردان
 زخم ما باز من نه کسی نبود این قدر من را کرد و گفت و طوطا را منع کند که دیگر سلام مانیا بد این را گفته به طاقت
 و باو داخل حرم شدند در حرم زنی بود که را نیده و طوطا که تقرب آن مرا فراده و وزارت یافتن آن ننگ بود و شوخ
 او انعام داشت خاطر اثنای شاه علی در حرم رفت شوخ ادا با خیال خراب پیش آمد و عرض کرد که ولی نعمت مرلی من
 فقیر کرده بود که جهان بنیاد اینقدر بر روی مناب زود و من خود را می کشم و اگر نه فقیر او را مغرور ما بدتر تو منی داشت
 که که زانند آن مرا فراده این پیش است موی سر او را گرفته گفتی بدست و در دزد گفت ای ناچار شنیدی
 که من دهن کرده ام که آنچه امروز من میکنم کسی بر روی من ندارد چرا که من نیکنم بلکه خداوند میکند مردم او را بد و بد
 و بهتر باز در آن محله که پادشاه را در صدوق کرده که انشته بود رفت و خلوت کرده پادشاه را بر آورد و قدری
 نسبت به مشک باز در معنی او ریخته پیش او را بنظر تازه کرده باز غش در صدوق کرده شب بانشب آن اشرفیها و جوام
 با من و طوطا را در جوار مبارکی که غایت کرده حکیم بود و انداخته بدو در کوستان جای فایم کرده باز
 آمد و در آنوقت خواجهدار را پیشکش کرده بود تا کسی فرادار نشود القصه از یکبار او را بجای فرادار نشد روز
 دیگر باز دیوان کرد امر آدم سلام کرده قرار گرفتند اما همه جبران سلوک و بر دزد پادشاه بود و اما امروز این

صافق شایسته بسیار متعلق بود
 او را از حوال و طوطا خبر یافته
 خود را بیجان ساخته بود چون

بافت زنگه کینزان خود را سازد که بگوید این بدبخت را کینزان جان خود بر خاویان خدا بگرداند و دید
 بهتر از کت و می گفت از ترس ریش بر باد داد و در مکان فرود در میان نجاست پنهان خواهد شد
 اما بدست تو سواریم آمد هر قدر زنگه میزد زیاد میکرد و دید که ایو امراده اگر برایش
 رفته باشی که ریش ترا بکیم تو از من را که رفتی که من از تو را که بکیرم القعه من در مکان فرود رفته انگشت
 بگرداند و غایب شد کینزان از پی رسیدند که برای خاویان نشسته و طوطا بودند و او را ندیدند و تابانش
 در آمد و بکلر رفت بلند می دیدند نفیض کردند و طوطا را در میان که در نجاست که افتاد و دیدند او را
 بر آورد و ندانیم بهوش آمد و بود برسد به فرست که کینزان ترکیه و جنبه کوش بر خن او نگرد و او را
 بر پشت خوابانید و تا بیک موی از ریش او بکند دست از او برداشتند آن لیدی ازین صدمه
 مابرد بگریه و زاری زیاد زوای ناپاک هر کاد مبدانستی که ریش بر باد داد و انقدر اذیت
 دارد که از ترس بخود رسید . بمنزله که بختی در زیر نجاست پنهان شدی پس چرا بر من این ستم روا
 داشتی و مرا در میان فلبس و قوم بی آبرو ساختی لعنت بر تو باد بجا بود هر قری که باد شد بر تو کرد
 اما چون طوطا اندک بحال آمد شمشیر علم کرد و بر سر زنگه و دید زنگه از ترس بکینت و در انحالت پوشش
 از کیش دور شد و سر تراشید و او ماند خایه فرحان فیل و طوطا در آمد گفت آری قسم طرفه خود
 بهر سبب که افکس خود را تراشیدی بعد از آن بر ریش من پرواضی ازین سخن زمان دیگر جرت کردند و
 بجاک خاویان بر کت و گفت ای مرا مراده چون تو بهر سبب که چنین شرط بزد در نزد بازمی بستی
 من بزد در بدست ناپاک و ذتر اشیدی و چون ذمت بخودت رسید رفته زیر نجاست پنهان شدی
 و طوطا ازین سخن جرت زیاد کرد و در حال خود نظر انگذ طرفه خرابی دید که بحال او را دباخته بزدی
 بجام رفت خود را شست و رفت دیگر پوشید و باز آمد از مردم مردم سوال کرد که این چه بود همه متن الغل
 گفتند که جنس دجیان بود تو آمدی دجیان شرط کردی الحاصل تمام احوال را تقویر کردند و طوطا تمام احوال
 را شنید و گفت قسم بخداوند من است که من هرگز ازین شرط و شرط فر ندارم انقدر باد دارد که بجا
 فرود رفته تا بهر باد و رفتن ریش به آن آذیت بخاطر من است آنچه واقع شده این را چه توان گفت
 مگر خداوند بر من غضب کرد و موی را از دستا که اینجا خرابی کرده رفت الحاصل جیشیت رفته
 زار ساری نذر کرد و عذر تقصیرات فرست اما دقتا بیع نکاری که از باد شاه من در هر خانه
 می باشد احوال را نوشته نزد اغانی شاه و رساند اغانی شاه آن زور را مطالعه کرده بار و خندید اما خبر
 زیاد و بر خند و او بود با خود گفت یعنی چه هر که جنس مقدمه تا حال رو نداده بود مگر دیو یا جینی قدم در

شکسته باشند یا آن صاحبزادان که از دیکوشی نیز مسرور شده و بوی را بر ما کاشنه یا جاودگونی آورده اینچنین
 است امروز بر دوطواط شده و در ادبگیری این حالت رو خواب داد الفقه عظیم تر سپید روز دیگر دوطواط را
 طلبه اشند و در آبان بی ریشی دید باعث خنده تمام اهل مجلس گردید و احوال بر سپید روز دیگر دوطواط
 گفت مثل مشهور است که غضب سلطانی مستلزم غضب خداوند است مثالی که آنروز بر من غضب کرده و مالها
 مرا گرفته ضبط کرده و بیکم شایر فرسوار کرده و در شهر کرده و ایندند خداوند منات اکبر بر غضب کرده که بن
 فتنه در خانه من انگیزت اخاف شاه جهان تر شده و گفت ای کیهی راستی اینکه دوازده شده و فرزند
 بیکوی من کی مال مرا گرفته ضبط کردم و با مرا کرده و گفت می شنوید چه میگوید من نه است افند مال می
 بند و کدام روز از من چنین حرکت بعمل آمد از امرای آخاف شاه جوان زور طبع و لیکن داشت بر
 خاسته عرض کرد که ای مادر شاه روزی که از نامه روزی دو جواهری برسم به شکلی که منی یکدیگر به پسر
 اذان مال دوطواط را گرفت و طرند اینکه مادر آمدید خودی که باز این مذکور کسی بهش من نگه حیرت بر
 آخاف شاه از فتنه و گفت مادران تبخیر بهش من فعل کنید که چه واقع شده و منکره فرمادم یکدم از وقت
 ابراهیم متفق اللفظ قیغه بر دو دیوان بیان کردند که روز اول باین نوع را از دوطواط گرفته و روز
 دیگر از مایه جوان نزد تبخیر نمودید مادر شاه آنهار را طلبه اشند احوال تر سپید گفته زور را شنا از ما
 گرفته و فی الواقع زور که بگفته شما مادر فلان و بهمان چیزی که داشتیم اما کلیه را شنا از مادر حضور این
 جمع خود گرفته مادر شاه بر خاست بر دو مجرای آمد آنرا مقفل بابت تعلبات اشکسته هر دو مجرای را ملاط
 نمود و شکل بهشتری هم در آن موجود بود تا بر چه رسد ایران و سر اسیمه اندازدن رفت در دره اتوا
 بر سپید حذوق طلبیدن و علوت نمودن و شوح ادا را کفشی زدن معلوم کرده و در باب بود که از جهت
 طالب هتی کند و فرکان غزی را در خوابگاه با فتنه بهش مادر شاه آوردند مادر شاه آنرا مطالعه کردند
 یافت که ای آخاف بدان داکا دباش که من عبار و غلام صاحبزادان کنی سنان شاه را در بدو میز بودم
 مبرقونجی و در نون نام دارم سر اسری آمده بود که شهر شمار اسیر کنیم و احوال ابلجی کنی همین را در
 در بایم و دیگر محضی نمائید که من عزت بان مادر شاه را انظر با خلای داد عارف بسیار نگاه داشتیم و بیکس
 بجز مت نکردم و الا ریش تراشیدن و در و سیاه کردن و فرای مجلس در بهش من از آب آسان تر بود
 اما چون از دوطواط دل بری داشتیم بسبب اینکه شرارت بسیار از او مشاهده کردم که چهره و شاه
 یان گفت بهلوان تاکید کرده که هر قسم که دایند ابلجی را بکشید و در ظاهر بجا دشا و گفت که برای استقامت
 میفرستم محمود مصیبت نادر و نوازاد مادر شاه بود باین سبب به صورت شایر آمده و دشا را بجهت

بادت و نعت کوتاهی ز گفته
 چرا که حواله خندان و بهمان فرجه
 سر بیان فرمودید

به پیش کرده در صدق جادو دارم و مال او را با مال چندین امیر بخوان با بوش سها گفتم در پیش
 و طوطا را بکسی دادم زن او بنزد بوبال او گرفتار شد اگر چه انار شتر است از نامه او ظاهر بود
 و بجای خاتون بنزد اسم خوانین مرد آدمی نمی باشد همه حال یکی از کارم از شما باید دانست
 که بپرکت بزرگان دین مایه که من به تبدیل صورت انقدرت دارم بوش از سر آفاق شاه بدر
 رفت انگشت بجز تا دبری بدندان داشت سپردن آمد آن کاغذ را به من نمود همه چنان شدند گفت
 تبدیل صورت باینتر به بی ثابده قوی صورت نه بند و با دشاد گفت عقاب طوطا دینی است که چنین
 چیزی بزرگان آن می بخشند و طوطا حوازا ده گفت البشیر یار بزر در سحر ایگارا کرد و بکش فرخ روز گفت
 در از دست بنام سوزیم دست از دفع روز باز نمیدارید مسلمان ساحر نمی باشد بلکه ساحر کیش میباشد
 بخانه آن شاهزاده جادو دان مبرایم را کشته آن ملک را بعد از مدتی از تصرف ایشان برآورد
 و طوطا گفت چه شد او در سحر از ایشان ببرد دست تر بود و عبارش نیز ساحر بی نظیر است که
 بزر در سحر هر چه خواست کرد و سحر تعلیق هیچ دینی ندارد و کافر و مسلمان هر دو توانند آموخت دین دین
 خداوند منات اکبر است را آدمی گوید که این و طوطا از ادلا و آن حرب بود که در زمان سابق
 در دلایت فستمان آمد و ایشان را بت پرست کرد و دلا سابق ایشان التیش پرست
 بودند همین سبب و طوطا که لفظ عربی است نام او است الحاصل بند و ربند اخای شاد بزرزیده افند
 بهتر احوال تر شدن اخای شاد و دلا را آن دو طوطا با زبان پشم خود ملاحظه کردند و زمان
 از خانه او بیرون آمد و او را روی محلا در پیش گرفت باعث جلد روی بالامر قوس شد از ایلچی
 و کله شت میرفت ناگاه جهاده را دید که از کوهستان شمال بیرون آمد و بجانب اردوی معلای میرفت
 هنرنیک نظر کرد و مشکب و مبار شاهراد و رسم را و دید خوشتر نشد که باری احوال رسم را و از علوم
 خواهد شد که با ارماق شاد و ملک ارماقه جگر آواز داد و مشکب و را طلب کرد مشکب و هنر را و بد پیش
 و دید و هر قدم طفر توام او افتاد بهتر او را در بخت بد پرسید چه خبر داری اخای خود را که از کشته کجا میرفتی
 مشکب و باریت گفت ای بهتر هیچ بهر س فلک بخوار طوطا حید بر انگشت که آخای ما گرفتار شده اند از
 ابتدا تا انتها تمام احوال رسم را و نزد یک ارماقه و آمدن انفاق و او صاف نشسته بجای آن مایه
 و کشته شدن انفاق مسلمان شدن او صاف و مصلحتی که در جای ارماقه از جنگ و جرد رود داد
 آمدن ابرقی حوازا و بعد از مسلمان شدن ارماق بنفاق دیگر کردن از یار لیلین در آن تخته و بر هم خورد
 تخته و بقید رفتن رسم را و چهل پهلوان نامدار و فلک کردن ارماق بعد از آن با سحر زاد و شکست

یا فتن او از لشکر اسلام و عساری شدن ارماف و محامد فوج اسلام ایشان را من و من در خدمت من
 و الا که توفیر کرد بهتر تو بنی کف افوس بریم سود و گفت عجب اتفاقی رو داد با من تو چگونه سلامت ماند
 گفت روزی که ایشان برای رفتن معز کردند من پیغمبر کردم و فریب بجاء دست اجابت شد باو
 بجات من گشت و الا منم بقدر رفته بودم الفقه من و الا که بعد از استماع این خبر و حجت انحراف من خود کجا
 از روی سلامت من بد بجانب ارمافیه روان شد تا بعد از آنکه او را بر سر آمد و من هم که از خدمت من
 ملک مغربیم و عالی بنام من چه به من خبر دادند که من را در میان راه با او دیدم و او را
 در آن زمان که شاهزاده طاقان شوکت نشان در بند سر خشک رافع کرد و کلبیان را که رسته جمال افب
 بودند بعد از زخم لای و آوارگی با اسلحه رئیس و پسران او در سر اندم خمر گلی رسید و زخم منکر
 سر زد و از آنجا با فوج و لغت روانه شهر العاقیه گردید ملک الطاق شاهزیدون جسد و جسد
 و زهر و سبیل از زهر و جهان بهلوان از شهر بیرون آمد و در مقابل شاهزاده و مفتاح آراست بعد از آنجا
 نرصد در دست از هر دو جانب او از طبل جلیست شد بعد از تسویه صوف قتال و جدال ادلی کسی که نوز
 مید آن که در اخراج محنت باز دی العافی که شاگرد رشید و بدو جهان بهلوان بود و از باد و شاد و اسناد
 خود در صفت حاصل کرده بار و زعامت بهد آن او بعد از آنکه زنی کوفی حریفیم آورد و طلب
 نمود از لشکر اسلام شکول شیر گرفت از شاهزاده ملک شوکت مرخص شد و بهد آن او رفت اول هر دو
 زبان لغت بر روی یکدیگر نشو و ندویم دیگر را استود و حریف را بسوی میل دین خود ترغیب نمودند
 آفرکار از مکالمه بمجا و کشید اول نیز دوری کردند در آن فن و در قیافه ری در زبانی سیر مراد
 حاصل شد دست بکشتی زد و گفتند محل غر و فشب بود که شکول اخراج را برت لشکر با برشته زشت
 طاقان ارفع را طلبه اش نه تکلیف اسلام کرد و گفت ایشان را در راه رسیدند اما العاق شاه و طاق
 بهلوانان و دیگر لافیا زدند و او را اسبی دادند باز طبل زد و مید آن آمد و از دست حاجت باز
 باد طوق شیر تر کبب بدست شکول شتر گرفت که نشانند از انبار اسیر قید کردند و د و بهلوان زخمه
 و شش کس بهار العدم بپوستند العاق شاه از کمال غصه شروع بگریه کرد و در او را اسناد و در تمام خود
 طبل زد و زد و دیگر بهد آن آمد و شکول را از زخم زد و امثال العافی را با سه نفر اسیر کرد و انچه الفقه
 با نرود بهلوان از لشکر شاهزاده طاقان گرفتار دست زد و کشتند بمحورت باو نشاد و امر انبار ایشان
 طاقان داد و اسیران خود را گرفتند روز دیگر شاهزاده طاقان خود بهد آن رفته در عرصه و در
 هدیه گرفت العاق شاه سیلادت شد و مغلوبه زد و دشمنان را بر یکدیگر ریختند و جهان در پیوستند که

این بیت بر من اما در صفت پیرو نشد
 و دستاورد خدیو بهیچ بهلوان نیست
 تا و دینش را قبول نکنند هم نهم
 نشد بزد
 هر چند که نشیند الفقه در ثبت جفا
 با نرود بهلوان بدست شکول افشا
 نشد نه در این ص

شاهزاده طاقان بنا جاری یکبارست مذکور را تمام گرفته بدست دیگر شمشیر گرفته بچنگ پیوست مردم نیز
 کام که عیار العاق شاد بود در آنوقت خود بلباس اهل اسلام بر آید بشهر در این تغییر داد
 در آن کبر و دار خود را بشاهزاده طاقان رسانید اما در دوازده شاکر دوز را بچنگ هم
 بهم گذاشت که در این بچنگ شوال کردند مردم و ذرا به طاقان رسانید و در دختی که شاهزاده درین
 مستی نشسته جگ بود که مردم فریاد کردند این شاهزاده مذکور را این و آن کن تا بغراغ خاطر جگ و آنی که
 شاهزاده دیگر نمی تواند که از خود است یا بچنگه مذکور را حواله مردم کرد مردم او را گرفته بکشاد
 او نیز شمشیر گرفته بچنگ در آمد و دیگر با شاهزاده مقابله کرد شمشیر حواله آن نامه را که در سبیل
 زخمی باز بر زنی عالی رسیده اما شاهزاده طاقان داشت که دغای واقع شده که مذکور باز آمد از قهر
 داشت چنان شمشیر زد که ناچار کاه شکافت مردم اینهمه درشت انز با عاق رسید که یکسوز از دل کشید
 و بای استقامت او تمام نامه چنان گفت اکنون باید عمارتی شد و بکلیهان باید نوشت که او آمده و حریف
 جواب گوید العاق شاد چار و ناچار و زار برقرار افتاد کرده وقت شب از مغلوبه بگریخت داخل شهر شد
 شهر دلمه بر دو عمارت مستحکم داشتند و تیر هشتان در بین تاریکی آراستگی یافته بودند و در دوازده مار
 بسته و خنق را کشند و نه تخته بیل را بر داشتند از آب معمر کردند العاق شاد نامه نوشته بکلیهان رستم جهان
 نوشتند که بر مایه حالت رود و اگر زخم آن بهلولان بهتر شد باید که بزودی خود را برساند مردم آن نامه را
 گرفته بدست از بنجانب شاهزاده طاقان شکر الهی بجا آورد و دشمن را عمارتی دید و دلسن بفتح ویرود
 مستحق گشت بر همیم را طلبید گفت آن برادر اکنون بفضل الهی مکره می تربت دشمن بجای خود یکبار رفته عمارت
 شده و منقریب اینک مسخر می شود و ترانبار روی صاحبان بر روی دوا و احوال اینجا شب را نقل گئی بزدکی مرا
 بفرموده قدس سانی بوزان آن اندک بر بهلولان جهان رستم زاد را نیز گرفته برای من بیایوی که بهر ارمایه رفته
 بجا کرد و مقرر قبول کرد و مرض شد بجانب اردوی صلابه رفت اما طاقان بعد از این بعد و گنج مشغول شد در
 آشنای سیر روی بیاض رسید که از کمال زیوریت رشک گلستان ارم بود بوس غاشاک کرد داخل باغ شد
 طرف باغی نظردر آورد و عمارات عالی و چین بار داشتند و سیر کردن همه جامی آمد تا با بون عالی رسید
 اندال تمام و باغ سیر معقولی داشت حاضر بر اینها بطلب کرده تناول فرمود و سیر استراحت نمود و تحت خوابگاه
 حاضر کردند و در جرد که در بهلولی جوان بود و خوش کرد شاهزاده بر آن تخت با سحر است مشغول شد قضا
 رو بر دلفر شاهزاده بر دیوار چو داشتند که از کمال بهر کوش رشک آینه جللی بود و تصویر نازنین و مفر
 صاحب طالع بر آن دیوار کشیده بودند بر تبه خوب کویا عالی سخن فرمود گفت همین که طاقان را نظر جمال

تقویر افتاد محبت او را در دل جای داد چنانکه فواشسب تماشاى او بچشمش آشنا گشت نظر بجا
تقویر داشت ملازمان را از جنبش و زبیر و ن کردن رفته رفته آن محبت انقدر زیاده شد که بعضی بجز
گشت وقت عصر بیرون آمدند و نماز را در آنجا که بگذشت یکس میزدند این بانع از گیت چون سنان
ظالم نمی باشد باغبان آن بانع را بر دهن نگارده بود و در آنجا حاضر گردند و احوال صاحب بانع پرسیدند گفت
در اصل این تعلیق بدختر بادشاه این ملک دارد که نام او ملک سر و کلر خوار است شاهزاده از دهر برسد
که این تقویر که بر دیوار این حجره کشیده اند تقویر او است یا از دیگری گفت من او را ندیده ام که بشناسم
راستش خود را می طلبم او فواید شناختن او را در هر سید زنت کجای باشد گفت درین نزدیکی و بی است خانه
در اینجا است و خود طلب کن باغبان که ابر در آن نام داشت شام رخت و صبح زن خود را آورد و اما
نسب به شاهزاده طاقان در تماشاى آن تقویر که گشت و هر دم ناله جالس و مکتبید و اشعار عاشقانه میخواند
چون صبح زن باغبان آمد و آن تقویر را دید گفت ای شهریار در خدمت باد و خاتمان جز این سخن نتوان گفت
این تقویر حاجه بانع است که آن ملک صاحب هنر بدست خود در حضور من کشیده ازین سخن مثنوی شاهزاده ای در حد
سند آید از شاهزاده برآمد و شکول گفت ای برادر تا حال که حقیقت صاحب تقویر مرا معلوم بود و نمیدانستم
که کشیده اند با تقویر محض است اکنون که دانستم تقویر محبوبه است که ادبی و قایم است و موجود ملک تقویر
خود را کشیده و مثنوی یکی از هزار است و حال من نزدیک است تا بدست خود آنم که بدست ارم بدین کار
است ما را دشمن خود بداند که بقصد ملک آمده ام اکنون تا در سندان نشود جلوسه دختر من و بدین توأم که بر
نرم خنجر و در سندان ملک و ملت او بر دارم و بگویم که دختر من بدین توأم شکول گفت این شهریار
بر تقویر این بختان هم ادبی قبول میکند چرا که بر حصار خود مزدور است غلبه یار و اب و در شهر و قلعه دارد و دیوان
و دهم خود کلبان نیز نوشته توقع دارد که او آمد با شهر یار جنگ گشت طاقان گفت من از برای همین بگریه
نمیدانم که چنانکه ملائکه برای معونه کار فرستم این سخن گفته نمیداد و گفت استغفر الله حدائی که با او ایستاد و دادم
از او مطلب خود را طلب میکنم بلکه کسی ندانم که مرا بطلبند این سخن گفته بگریست شکول او را نسی داد و
باغبان را در جنبش بر احوال شاهزاده بسوخت نظر با خلاق و سکوت و انعام مسلمان نیز نشد و بودند شاهزاده
شکول گفت ای برادر هر حالی که بر من گذرد و آن تو رفته در سندان محاصره احتیاطی آن کار که کار دین از هر خود
تر است احتمال دارد که در همین آن کار با هم صورت گیرد و با بعل مرا خود از بانی این تقویر بر خاصیت متعذر
است شکول قبول کرد و در بانه قلعه رفت و در هر روز بر پیش کرد کار بی نفاخت با احتیاط تمام در بانی قلعه
نشست اما از مهر شاهزاده خود بسیار متفکر و حیران بود با ندیان خود میگفت مذکوره منم سهم نزدی برسد

شاید کاری تواند کرد اما شاهزاده طاقان شب و روز در زانی ملکه سر و کار بگریه و زاری
 و ناله و بقراری مناجات بدرگاه باری میکند و ایندو چون دانست که محبوب او نفیر و فو بدست و نکند
 و نیز در من نفیر دستی داشت قلم خود رنگ طلبه اشسته نفیر و فو را در بپوشی آن نفیر بدست و
 کشید و شب و روز بنظر آن نفیر بسری بر د باید دید چه صورت رود اما در محلی که نامه الهانی شاه
 بپیشان جهان پهلوان رسید که پهلوان ما از دست دشمن بزن شده و صفاری کشته ایم شب و روز در
 جوی و بیج میکند و هر چند که آن پهلوان جهان خود را با طاقان از موده اما جز پای شمشیر دیگر در میان
 نیامد و در آن هم اول از دست پهلوان او مجروح شده و نایا از دست او زخما شده در مقدمه شمشیر
 پشته که رسم شجاعتی از دست طفلی زخما شود اما در مقدمه پهلوانی و روز در وقت بر یاقین است که آن
 جهان پهلوان صدامند طاقان و بالانرا از آن را بیکاست تواند بست برای اینکه زور و دیو بسیار کمتر از
 دلاوری بود اکنون که پهلوان بخشد و منصب هر دو سپه سالاری با هر خدمت دیگر که خواسته بان و زنده منقلب
 است البته که توجه مناسبت اگر زخم انفر زنده نیز بهتر شد و باید نزدی خود را برساند که چشم در راه آن
 دلاوری و در آن دار به الفقه چون نامه بمالعه کلبان دلاوری در آمد هنوز غسل محبت نکرد اما زخم بهتر شد
 بود بباران خود مانند شفا رکبیا فی دشتکار کلبانی و الفاک جلی و سیلاک جلی گفت ای دلبران بادشاه
 اخیر تمه مار بسیار بهر بانی نوشته بر قطاب و القاب ما از دود و مار نیز بدو او باید رفت و یکجای
 روز نیز ما باید که در تمار هر چه رود و من هر چند که طاقان خاک زور نگار دادم لیکن جدا نم که جوان کم زور
 که بادشاه نوشته البته منت جگر که خدو را بر دایت هیچ ار صحرای زمین هر که دو و خدو دوسه بلد از ما در زور
 قوت کم بود و همه حال مار یکجای دیگر با او باید که دلاوری او گفته که بادشاه چون غرض قوی بپیشان پهلوان
 دارد چنین جهان نوشته اولی آنکه جراح خود را در محضه باید انداخت قلعه مادر کوستان واقع شده و یکجا
 کسی را نمی آید باید دید کار بادشاه با حریف کجا میرسد بعد از آنکه میگویند و گوئیم و شنویم بپیشان مردم دانه
 بود گفت یا ران سخن نامردانه گفته چگونه می شود که از مدتی نیکو نمی میخوریم و با نیال گرفتار بماند او را
 مدد نیکم بعد ازین هر که چنین بگوید دشمن عزت بر خاسته اند و در رفت مادرش اگوانه با نوزن حاکمه
 بود چون کلبان احوال نامه بادشاه پیش او نقل کرد گفت ای فرزندان این جهان و بیست است که بیگانه
 در کشتن تو بانی نکند اشسته بود باری تا بنیر مبادات من در خدمت خداوند مناسبت اگر بود که تو بار دیگر
 بجان خود می آید و بادشاه زبده و جاد که ما از مدتی خاک او میخوریم چنین بطلب و حال او نیز چنین
 بپشتن چارگک او باید کرد و من نیز از وقتی که تو میروی بپادشاه خداوند مشغول و از هم بود و روز دیگر

کعبان باز برون آمد لغفور میار نیز حاضر شد انا را در ترود و رفتن یافت پیش آمده و عذر داد که اگر حکم
 نمود من پیش رفته جزئی از شهر و لشکر و بختی که گفت محامد بیاد مردم کعبان گفت و بختی البته لغفور
 به جان آمد تا بالعاقبه رسید لغورت مبدل داخل لشکرش انرا داد طاقان شد مردم را در میامرد
 در کمال احتیاط دید مردم معاصر شهر را نیز در کمال جزواری یافت اما شانه را داد طاقان را در بار
 ندید بکلی شکر گرفت را بر دنگل سپاه لاری یافت همان شد از کسی احوال پرسید او نام احوال
 شانه را در بر لغفور ملکه بیان کرد و گفت باین سبب در باغ می باشد لغفور روز را بدر باغ رساند
 روز و احوالی را در یکدیگر در باغ با کسه صحرانگ روز در کمال احتیاط نشسته بودند که پرند را با
 پرزدن نسبت هر چند تا بود که شانه را داد را در دید بهر دیشتر که میار می جلالی در بار می داشت
 و در دل بسیار جزواری بود تا جابر بر کشت پیش آفتاب و آمد جعفر مال را بیان کرد کعبان در آنوقت
 سر شانه نشسته بود یاری داشت ازار بانش ط که او را شنبه نام بود عاشق کعبان بود از مدتی
 آرزو داشت کعبان او را برنی بگیرد لیکن این آرزو او هرگز نمی شد از ترس او که او را با در کعبان
 که در بسیار ضابط بود و کعبان نیز اگر چه شنبه را در دست میداشت اما این اراده او داشت داشت
 کرد و نمیدانست اکنون که لغفور این جزواری کعبان گفت کاش طاقان را در دید می آورد و می تا
 این کمک کو تا می کشد و برود می مراد الحاق شاد عامل میاشت لغفور گفت از طرف خود تا
 بسیار کردم جانم اتفاق نشد شنبه را احوال پرسید کعبان حقیقت را باز گفت که چنین رو باین ملک آورد
 باو شاد را حصار می کرد و اکنون ما را بر سر او باید رفت شنبه را برسد جان دشمن که سابق بکمر نیامد
 زخم زد بود و گفت بی شنبه گفت معلوم می شود حریف زبردست است که مثل شانه بسلوانی را
 زخم زد و گفت در زخم رزن که جدا ببردستی مفهوم نمی شود اما در زبردستی او کی میمنت چنین است
 است که مثل ضربه سلوانی را بر داشته مرتبه دوم او را کشته تمام لشکر باو شاد را شاکت داد
 او را حصار می کرد و در حقیقت او غالب آمد است یک جانی بار دیگر با او خواهم کرد و طایع خود را
 خواهم از مو تا به رود و اگر چه از لغور خاک ادبنت من بگذرد اما بجز خاک کردن جابر ندارم
 شنبه گفت اکنون لغفور چه جزواری کرد و گفت درین ایام او بر لغفور دفر باو شاد که بر دیوار حرم باغ
 خود چست خود کشید بود عاشق شد در کنار آن مشغول است با وجود آن عیار ما پیش میار این اد
 تا بوقت که او را در دید و جابر شنبه را این سخن بگوید گفت جواب این سخن فردا تو خواهم داد کعبان چرا
 و گفت ای نازنین بفرموده تعقی دارد که چه جواب فانی داد شنبه گفت تو زدا ظاهر خواهد شد این را گفته

خود گفت گفت انچه در آنست که دو سال قبل ازین شیخه در سالکده ملک کسره و کارخانه مباد شد در فتنه بود و بعد
از آنجا که اسم خواستگاری در من بجا آورد و انعام معنوی گفته نموده کیانی که ممکن او بود و در آنجا را در فتنه رسیده
که از جانب ملک چنین آمد که نیز ان صاحب حال شایع اتفاق بود مادر شنبه و شریح اتفاقا ماند با منی که خواهم من
تمام داشت ملاقات کرد که نیز ان او را بمنظر نظر و در آورد و از آنجا که نیز می را که بسیار صاحب بود و پسندید من
ان پرسید خواهم منم انقدر ز منیت او گفت که شریح اتفاقا ماند شنبه و انجا از اتفاق شاد و درین چند شب اتفاقا
بانه بود منی را بدید بانی آن بود او شریح اتفاقا بهر منی که بود و جواب را را منی که در آن که نیز را که منم نام داشت
گفته روان شد شنبه و در اوقات چهار و پنج روز و سال داشت از مادر خود پرسید ایا در چه فرمود که تو بسیار
عد که نیز به منیت این یک که نیز وادی اگر چه صاحب جمال است اما منم بر منم باید که شریح اتفاقا
ابو خرم چشم خاری این که نیز بسیار شایه است بدختر مباد شد و انملک حوض قد و قامت و چشم و ابروی
این بینه مانند سر و کمر خارا است و اینک من خاطر نشان تو کنم بعد از ان منم را با بازی با لعا قهر نزد
معور با منی دستا و تقویر ملک را طلب داشت که مقابله کند روزی که ان معور تقویر ملک کسره و کمر خارا را از فتنه آورد
شریح اتفاقا بجا بود فرمود ان تقویر را نگار بهار منم باری طوی کشید و او را در ابدار عدم و دستا و شنبه بسیار
تمام دارن مادی بجا آورد و در ان تمام او را تقویر فراموش نشد بعد از ان او را با لجان اتفاقا استثنائی
افراد عاشقی کیانی که از روز داشت که خبری او در آید و درین بین کیانی بهر شایه او ملاقات رفت
وز خوار بر کنت اکنون کیانی آن سخن گفت بخاطر شنبه و رسید که آن تقویر با هر دو مغایره کرد و خاطر خود را
جمع کند بعد از ان باری شایه او ملاقات فرمود و او را اسیر کرده بیاورد و انچه کرده بجا آمد و تقویر ملک را بر آورد
با هر دو مغایره کرد و در چشم و ابرو و قد و قامت و موافقت یافت و باقی در اعطای دیگر مخالفت تمام بود
حقوقا در لب و زخم از غم و ابر کمنج و بار یک بود شنبه گفت بهر حال برای فریب آن شایه او بسیار
فریب روز دیگر نزد کیانی آمد و گفتا را انشب کیانی در عالم و انچه دید که کسری را رسنه آورد و نزد
کیانی گویا او را در غف این بین که در آن شب یک باب از ان قصص بر آمد و بنج و در کمر ز بنج کیانی بندد و او را
بر زمین زد و کیانی از بول این خواب بیدار شد و انشب تمام داشت و از فریب ملاقات هر اسی در دل
او می نشست اما چون شنبه پیش کیانی آمد و در احوال پرسید گفت خواب منی دیدم شنبه گفت
اما اگر به منم ملک کیانی که مرا در معر و ذود آورد می کردی کرده ملاقات را بسته پیش تو بیاورم کیانی هر ان
که جایگاه مثل لغو و سیار کاری ساخت این رنگه بهر ذاند که شنبه گفت ترا بکار من دانم و کار من کیانی
گفت او انش من با لغت هر از تو بگویم تا این صفت با در و گفته بهر او هر دو روز نشسته نمی کیانی تا

سند رفته پیش مادر احوال را بیان کرد که شنید، چنین میگوید لیکن سینه طبعی در میان می دارد و گویا با او از قبل
این امر گرامت تمام داشت لیکن چون سلامت پس مطلوب داشت بناچار بی توان میشتند و او که اگر شنید
شاهزاده طاقان و جوان اسیر میسند و او را بجهت کیان در آوریم شنید چون خاطر خود را جمع کرد احوال را
بش کیان و گویا با او بیان کرد، تقویر ملک را با غرض ایشان بودم و خوشوقت نشدند و آخر شنید، نفور
عیار را همراه گرفته از راه کوستان روانه شد نزد یک بیایع ملکه و در باغبان خرابه بود اول نفور را
خرابه را دیده رفت بعد از آن منور است با هم جان دادند که اول در آن بدست و لقب تجانه تصور نگذاشتند
نوحی که خاطر گمان کند که آن نقابت و گویا از اندرون غلو العایه او را آورد و دانست بعد از آن و ذنب بعلک
داخل خرابه شد و خیمه هر دهنه آن لقب زدند و آن خرابه را شنید و در آنجای بود و از ملک کسر دینج و دادند
باغبان دو خوشی بعد از آن شنید و خود را بشکل و خرد و ابه ملکه بر آید است و غیره را را مانند ملک کس و کفر را بر آورد
و کبیران و ذرا مانند کبیران ملک کرد نفور را عیار ملک ساخت بشی تصور و ذرا بخانه ابروس - غلبان را
ابروس در آنوقت با زن و خوشی تمام احوال طاقان و جوان در میان داشت این هر دو صمدان نیز شنید
بودند و سخن این بود که این شاهزاده میباید از منشی ملکه زند و خواب - ندانند کار او به تنهایی شنید و عجب احوال دارد
منش و در آنوقت تقویر نظر بر نمیدارد بلکه دشمن بر تعلق مفرح نشد باید و بدست انجام کار بجای انجام
ذاتش گفت ای ابروس ضد انجالی او را بر آید رسد که عجب شهادت و حاجت کم است ای ابروس مثل من
است و دل را عدل و بریت و برین کینه سپرد و زکوی کینه کینه و منوی مهر مهر به بیغضای انبیا آباد ملکیم
از منشی احوال جز دانسته باشد و منشی در وضع با ابروس از این سخن بگذرد گفت ای زن ملکه و دشمن و غلو خود
بیش و دشمن منقول خواهد بود و ادب میداند که بر عاشق پیچد و چه بگذرد این سخن منشی نسبت نفور
تمام لغوی ایشان را شنید و پیش شنید رفت احوال را گفت شنید و خوشوقت و گفت ای برادر تو
خداوند مناس اگر نیز بر نشانه میر کشد و دیگر و نیز بر پیوی سوار شود با نفور بده باغبان ابروس است
بخانه باغبان رفت باغبان آن شب در باغ بود و نشسته در فکر شاهزاده طاقان با او سخن داشت
که نفور شنید و در آورد و شنید و اندرون خانه رفت زن باغبان میخیزد به تعظیم بر قامت احوال بر شنید
گفت ای فلان مرا از او شنید که می سن و خرد و ابه ملکه ام همین ساقی نام دارم و ابه ملکه فی الواقع دشمنی و
زن باغبان بار دیگر بتعلیم بر خاست با دلبستگی که در پیشگاه او این جا که بخونه آمد بدو در شهر که محارم است
شنید و گفت من که که ملکه نیز آمده است بر غیر ترا میطلبه حقیقت حال بر تو ظاهر خواهد شد زن باغبان با او گفت
ای فلک از آن سخن با که من شب با منوهر در میان آورده بودم ظاهر شد چنانکه دل ملکه را بفریبی بر تو

مایل گردانم با فعل بر دم و احوال را معلوم کنم که از کدام راه اینها از قلعه بیرون آمده اند هر چه شد
 روانسته او را نیز بر یا بوسه ار کرده بدان خرابه آوردند زن باغبان عمره دارا دید که بدستور ملکه در آن
 جنبه بر نشسته سلام کرد که فرزند اشکل ملکه بود بحالیم شجده از دست برسد که ایفلانی در من جعفر تعلق باغ و دایم
 بختانکه لغو و ذرا بر دیوار حجر کشیدم اکنون بگو که باغ من آباد است با فوج دشمن او را خراب کرده
 زن باغبان گفت ملکه آدل شما این مقدمه از دم بیرون کنید که از کدام راه بر آمدید ملکه علی گفت
 ایفلان این دهنه نقب که می جی متی با پنجه حرم من می کشود بعضی باغ خود ازین نقب بیرون آمده ام
 تا احوال باغ خود را که عمری در تیار می آن حرف کرده ام از تو معلوم کنم زن هر دس گفت آئی ملکه
 باغ شما در ترمی و تازلی از اذل نیز بهتر است اما درین ایام و تعلقان نیک و خالی نازد در باغ شما
 نشاند که زبان من از تریف آن نام است شجده گفت یغنه چه زن باغبان احوال عاشق شنیدن شاد
 رازد طاقان را بران لغو و کشیدن لغو و در بهلوی آن همه را بیان کرد آنقدر ترفیع من و جان
 و اخلاق کمال شایر او را بکمال انبیا شایر دل او را بر شایر آرد و مهربان سازد بیان کرد که صد
 لذت شجده گفت ای زن باغبان پس کن تریف مرد بکانه انقدر بر جایش ملکه میگفت از فحاحت این
 سببها اندیش من ادغام سوال کرد که دم از مشن ملکه میزند و ما که مبدل هستیم که و عاشق آن جوان
 شده هرگز از از نقب ترا خبر داری ساعتم ملکه آمده بود که نگاه باغ خود کند هر که عاشق باغ خود است
 تو هم میدانی که بعضی خیال ما را بدست خود نشاند و ام اما خبر داد گفت ایچا هر سبب ساق اکنون این زنای از
 راز ما مطلع شده و او را باید گفت که مرغ سر برید و بانگ نغمه و در زن باغبان نیز سبب و شروع کرد که گفت
 از شنیدن چنین ملکه از دل شایر او طاقان بدو خبر و دای سبب ساق اگر شایم او را به جنبه و بلبله با او
 و اید البته که مهربان می شود و آرزوی شما همین است که ملکه گفت او شود سبب ساق که عبارت شجده با
 گفت بلکه تر با نیست شوم زن باغبان مراد رنگ انداخت اگر حکم شود اول بر دم و یک نظر او را
 به نیم معلوم کنم که او چگونه کسی است این قبه و لاله انقدر ترفیع او میکند غم و گفت اعتبار داری
 شجده با زن باغبان آتش بد او آورد و در دیوار بر او شعله باغ او را باغبان او را اندرون برد
 و در ده اخلاقی از زن باغبان پرسید که این زن کیست زن باغبان به دوید و گفت خاموشی که
 فلک می خواهد شایر او را بر او رساند و دند چون هزار بار خاطر از آن باغبان مجبور و بود و بود
 شده که بلکه کاری کرده باشم اما زن باغبان شجده را در گوشه پنهان کرد آنقدر مقام را زنانه کرد و شجده
 نقاب بر رو انداخته بود زن باغبان در آن حود رفت که شایر او بود و شایر باغبان غالب و بدید

کلاه به تقویر دارد و دشوار حاشیاه می خواند زن با خجالت سلام کرد و شاهزاده را در آغوش نمود و ای کجاست
 کجا بودی ای پسر هزار مجرب من تو رسید که مرا خدایان چشم رجا نه گفت البشر بار مجرب شما در اندرون شهر
 در محار و شما من و شما هر دو در مقام من چگونه فراد را داشتند با شما شاهزاده طاقان و نمود اینطور
 که منم مبداءم لیکن از شکلی تو خجالت در یافتیم که جری از تو تو رسید و الا این چه خوشوقتی بود رجا نه گفت
 شهر یار مرزود با شما را که فی الواقع جری تازه ازین قبل یکایک من رسید که هرگز در خیال نمی نمود
 و این محض بقوت طالع شماست که امری عجیب بطور بوسه که هرگز در ویم و خجالت بکس نبود شاهزاده این
 سخن خوشتر شد و او را در پیش و در نشاند و بتلی تمام احوال پرسید رجا نه گفت این شهر یار عالمی و اطفال
 در زمان قدیم نفی زده در فلان خرابه برادر و اندام که از آن نقب بیرون آمد مرا طلبیده است و او
 باغ خود برسد من ورت راستی در میان آوردم و در ضمن آن توبیخ شما بیا کردم اول میخواست
 مرا بکشد و اگر چون اقبال شما بود و فر دایه او گفت اهل منم کجا را آن شاهزاده را به بنم و بکمان
 من بیشتر مگر توبیخ شما را شنیده عاشق شده و بسبب اینکه خود را از آن توبیخ و شد با من چنین سخنان عتاب
 آفر گفت و الا چه منی دارد که یکایک و فر دایه او دیدید آن نماید چون ایشان از راه چنین بیرون آمدند حال
 دارد که میارید و شما را دید و توبیخ شما پیش نه کرد و شما شاهزاده گفت بفقانی القصد بیرون الی القصد
 شاید که اینجور نیز رود و او را با همه حال و فر دایه او کجاست گفت موجود است در فلان گوشه نشین
 ام شاهزاده الوان وجود را زمانه کرد و او را طلبید است شیدا که خود را بسین ساقی مقرر کرد و در آمد
 سلام بشاهزاده کرد و چون کلمات او سکسکی بود به تعلیم او بر خاست او را در بهلوی خود جا داد و عذر
 مقدس خواست ابواب صمانی تکلیف بر روی او بر کشاد اما شاهزاده شیدا را طرزه نازنین دید و با خود
 گفت نیازم آن مادر خیال را که انبیس و فر دایه با القصد تا دیر می رود و از بیم محجب بود و از فرشتا خود
 شراب طلبید شیدا بنمورد شاهزاده بزر و ساجت او را فرایند چون سه یا از یاد تاب کم
 گفت شاهزاده سخن در آمد و زود ای بسین ساقی با تو همراهی می نمایم که هرگز از ناله و آه نماند
 بگوید که چگونه توفیق آورد دید ملکچه حال دارد و آن مبار و بنیجه به بهر شیدا و گفت البشر بار راستی
 اینکه محبت شما مرا کشید آورد و الا آمدن سبب ندانست شاهزاده فرمود باری خدا اینجائی تا شیر زبان
 دارد و باغبان را بفرزاد کند که شما را بر حال ما هر بان ساخت شیدا مکار و بخت بد و گفت این شاهزاده
 اگر به تعلیم تقدیر بر وصل شما و ملکچه جاری بود رجا نه بجا را در جعفر است اصل انجمه است که روزی ملکچه
 بخود لمر رنگ را برای فر باغ خود نشاند که فی الواقع محبت مغرط باغ خود دارد و آن مبار که است

نشان را باین احوال دید در فتنه مجلس ملکه فکله بسیار مجبور بود در غلبه نشسته و او را اینکار که بر او بفرمود
 محقق دانست که گفتی بر او را هر کاری که دانی بکش و آن ترا کردن زخم طررنگ باز آمد و تابو کرده و دست
 نیافت راست دروغ بکردن او بگوید تا بیا فتنه که او را بکشتم ~~لیکن نظر بحالت و جوانی و حسن~~
 او مرا هم آمد نکشتم و توفیق افتد کرد که دل ملکه فی الجمله بی بیدار شمام رسید و دل او هر روز مایل تر
 می شد تا اینکه دلبسته و ذیابین و چند خواص از راه لقب بستان فرایه آمد و زن باغبان را طلبه داشت و
 بخوش طبعی با او سخن گفت چون از زبان او نیز توفیق نشان زیاد و از حد شنید بنی اشاره کرد که تو هم رفته
 به بین آن بود که من آمدم اکنون یک لغو بر او را از مرتع و ذیابید و بین بدید تا او را بخایم و نشان را نزد
 بر من نشان داد و قول کرد لغو بر من از مرغ خاص بر آورد و داد و انکار و بر یابی و ذیابید و
 بد رفت و آمد به لغو گفت آن برادر تیر بر نشانه آمد و بین و بستان گفت لیکن حیثیت که بین نشان
 صاحب گشته خود من و تو هر دو پیش کیان ساجت کنم که او را نکشد و در قید نگذارد و لغو گفت
 بهر حال سوز که بدست نیامده و از کار آن لغو بر کردن که بهانه پیش بود شب دیگر باز آمد و اندرون باغ
 درآمد چرا که نشان بر او و دود و اخلاقی را طلبه و سفارش او کرد و بدو شنید و پیش نشان بر او آمد و گفت
 ششم بار مبارکباد که تیر بر نشانه موز و دطایق تو با حاجت پوست ملکه من دل داد و تو کردید زود ترا نزد
 خواهم بر دوش نهاد و خوشتر است و عقد مرا بیک در کردن داشت بشنید و ~~لیکن~~ مانع شب آن مکار
 در خدمت نشان بر او و طاقان بود بعد از آن مرفعه شد و رفت و دود و اخلاقی جاده صاحب پیشی را
 بطرفی محض همراه او نشان و تا منزل ایشان را معلوم کرد و بیدار ما شنید و این را معلوم کرد و کس همراه شنید
 بودند با نشان گفت اگر کسی را متعاقب و ذیابید متعرض احوال او نخواهد شد قصه در آن فرایه رسید نشان
 کار آمد و گفت و آن بیاد از راه دل ایشان اصلاح فراداشت بلکه آنچه شنید مستلزم مقود نشان بر او بود آمد
 بدو و گفت خاتم جمع گفت شب دیگر شنید باز آمد و گفت بسم الله سوار شد و بدو کس همراه من بیاید
 تا شما را نزد ملکه بر من نشان بر او و تیر بر نشانه و دود و گفت شهریار من هم با عدل کس همراه می آیم شنید و گفت ایشان
 این قضایات است که او می خواهد با عدل بیاید اگر خواست به نشان یا عدل کس دیگر بیاید چرا که خواست سراسر ای
 ملکه است بسیار مرا زده است چون سابه از ملکه بگیدم جدا نمی شود بگام باو نشاء با دوست بگام را خود پیش
 او و پیشی مادر من اظهار نمی نمود کرد از هر دو خوب می ترسد و دود و گفت ممکن نیست که من بجایم و عدل کس را
 لا اقل همراه نیارم با شهریار بر نشانه بر دهم چند نشان بر او و ساجت کرد که احتیاج بآید آن تو نیست و اگر می آئی با
 عدل کس با تو می آید و غصه نشاء و نشان و او تا بدانش شنید و گفت شهریار او سر تک معتمد نشان است از رود

کردن از خوشتر است و این که در آنست که در خواب کرده و مگر می آرام دودنه این
 سخن بسیار خوشتر است و گفت ای سبک اگر چنین کنی من بفرمان من نشوی و دودنه گفت من غلام توام
 اگر مگر بخت از او بگفت که تو من هر بانی باشی در شنبه که گشته چند که دل دودنه بر بود و درین
 منظری داشت و قصه شب دیگر غمز را را بکس مگر که نه داشت و دودنه تا می بر سرش زار داد و آنجا
 بایست بود نه بماند و تصور عبار را همراه گرفته روان شمر می آمد تا در باغ رسید دودنه انتظار داشت
 خوشتر است اینها را داخل باغ که در آنجا آید و نیز ایوان و حوض را چنانکه بایست از اسکنی بکشد و بزم
 نشاء منتظر کرده اسباب مرصع جایجا چیده و در انتظار مجوبه نشسته بود که بر آمدن ایشان بگوشش
 شهر یار رسید از کمال شادی عزالت چکند تا در ایوان استقبال بجا آورد و چند جام شراب خورد
 و مانع را رساند و بود و قصه دیگر را در یافتند تا هر آینه آنقدر بر عتار نظر در آورد و دیگران مجوبه
 نقدی شده با هم نشستند تا هر آینه بجا بختان و ایام آرام جان بسبب نقاب واری صبت
 میکند بی جانست می نه چند خاموش بود و بی در پی این را گفته و نوشید شراب بزم بهر آن آمد و با دودنه
 و سر بختان دیگر بخت قصه از انظر فرود آمد تا هر آینه را بگوشش کرد و شنبه دودنه و چند سر بخت
 خام را بچو ساخت و تصور عبار شمر می بیوشی آو و بی پا و دمای دیگر فرایند مملو و غله را بگوشش ساخت
 از شرب بود که شام آید را در چادر عیاری همیده و تصور بر دوشش کشیده از راه که بستان بدر رفت
 بعد از آن شنبه و غمز را چکشی که همراه بود و تصور را بشام آید از راه دیوار باغ بدست یاری کند بیشتر
 آورد و یا بوی ایشان را در بای دیوار حاضر کرد و بود و ایشان بیشتر بر رفتن اول بخت را به رسیده
 اسباب ایشان بود که بر گرفته از راه دیگر بر رفتن و بر جاج عصب و استیصال میراندند ازین جانب چون
 می رسید دودنه و غیره بگوشش آمدند شام آید را نیافتند انظر و این طرف تلاش کردند اثری از
 آثار آن شهر بار و آن زنان غذا نیافتند آید از نهاد دودنه بر آمد که چنان را چاک زد و گفت بجا
 که گویا من اینرا نب را همیده بودم لیکن شیطان افر عقل مرا هم کور کرد و آن قیسه یعنی دختر دایه آن نار
 مرا از راه بروم بر فدا است در جهان بشک بیایم از چلوئی زمان بشک : الحاصل دودنه
 را همین گمان شد که العاقبت شد و فریاد عارضی شام آید را طاف از راه و غمز خود معلوم کرد و دختر خود
 را از دست داد و تا در بخت آن شهر یار را بر د باین سبب جمعی را بر داشته بر سر دایه و دس باغبان رفت
 آن چهارم و زن خود هرگز از آن مقدمه فرمذاشتند و دودنه را بشام آید را گرفته چو بکاری کرد و مردم
 خود و مگر که از نیمه صلا فرمذا بریم ر بچانه گفت من بفقیر مبد اعظم که بکین سانی مراد در آن خواب
 بر دوسر و کارها بر سر می که با من گفت از شام آید و محضی مذاشتم و دیگر من دافغ بودم که در آنجا

تور و ترا بهتر از دودنه خاق غم
 شنبه او را در دودنه و دودنه کرد
 که دل او را بر بود گفت تو چکاره
 که زبان

بر فکس از راه رخ خود نقاب
 تا نماند و محسن رفت ب
 غصبت نیز گفت از دودنه تو شوم
 این شام آید را گفت از دست بخت
 شام و منظر و بخت بختان افغان
 در فرقی تو ام و بخت بخت بخت
 نمود و نقاب و را می نداشت باید
 و به بانه کنه و تا به چهره بخت
 بر افکند این لفظ خوشتر است
 یا سوز داشت نزد و بخت بخت
 و غلط افتد و غلط و بخت بخت
 شام آید را طاف و بخت بخت
 من بخت بخت بخت بخت بخت
 بنظر در راه و غمز و نقاب خود
 است کرد و شنبه لفظ را بخت
 و به بخت بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 شرب بخت بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت بخت بخت

[illegible]

فاما در نورات بهیج
نخ نودان بر غصه الم امیر اجست کرد با صاف جوان مانتا

اور اما زکین و بندی که در حوز زور او با بر و فرار و دزدان به برنجی ایم که او را در حضور خود بنوا
 آریم که طعنه نامردی بر من خواهد زدنی: محبت نامردی که از من در بنفذه لفظی بگست هر که هر چه میگوید
 اما جلیم معلوم است چمن بود و لا و در آن کیهان گفته بشهر مار حریف هر ذی که بدست آید باید گرفت کیهان
 گفت بی چمن است اما گرفتن ناکوفتن لغات دارد بهمه حال اکنون او را برندان بر نه مقید نگه دارند
 بعد از آن طریقه بجانب العاق نوشت که ما بگری شانه او و طاقان را بدست آورده و در زندان کردیم
 اکنون معلوم است که ششام از شهر بر آید و با شکول بساط کارزار بر آید ما را بهتر رسیده و ایند نفور
 را گرفته روان شد کیهان در تهیه رفتن مشغول شد بعد از سه روز دیگر شنبه رسید با کیهان طاقان کرد
 احوال را بیان نمود و طالب العاقی معذرت اکوانه با نو ما در کیهان نیز در بنفذه میگذشت اما کیهان گفت
 این شنبه من بپر بعد روز شامیم بشهر خای ما در شهر طاعیم بگول بگست لیکن و خود العاق کن که خود
 تمام ملک بر از لشکر دشمن است دی در بنوقت جلوت بر طایع کو اراستند العاق هر باید که
 لشکر حریف را مستاصل سازم و از بملک بیرون کنم بعد از آن با سامان معقول این شادی بعلل آرم شنبه دنا
 شد و بای در دامن بر استوار کرد اما کیهان با در خود ناکید که کیهان کو توان را نعلد ارسا حه سانه
 رفتن درست نمود و بامیت و پنجم ارسوار روان شد اما چون نفور طریقه را گرفته روانه شد می آید
 نیز و بک شمر بناد رسید نفور شب تاب یافته خود را بجای چهار رساند مردم زیاد بر آوردند که کبسی نفور
 استانی داد که منم نفور عا بر کیهان طریقه او را آورد ام مردم رفتن مردم خبر کام را آوردند و شانه
 نفور را بالای فعل کشیدند بلا زمت العاق شاد رسیدند نفور طریقه کیهان را گذرانید العاق
 از مطالعه آن سادمان شد طبل لب رت زده انعام بسیار به نفور داد و گفت که خناری طاقان بر به
 نفور و رت راستی بخدمت باد شاد بیان کرد العاق شاد از نام و خبر خیالت شنبه چنان و زهر گفت
 بشهر بار روانه شد شمر قلیل از برای هر کینه حریف گرفتار شد این را غنیمت باید دانست روز
 دیگر العاق شاد کبریت العاقی را نزد شکول زربین نزد دستاد بنجم کرد که ما او مذمت اگر سر دارش
 طاقان را که از دیر گذشته از میان شما غایب شده ملاک سخت اکنون بهتر است که ایچ ازین ملاک
 کرد و آید محشی زاید سلیم اولیای دولت نمود بسر فویشی کبری و برودی از بملک بدر رود و دالیا
 از شما نند و مراجعت نخواهد کرد جهان بهوان کیهان تمام شما را مستاصل خواهد ساخت و اگر نه از
 بای قلع و در شتوید که زده ما بدست بیرون آیم و با ثواب طغی می آیم چون این بنام شکول
 رسید و جواب گفته دستاد که العاقی شاد ترا شرم نیاید که دفتر خود را دستاد شانه او را بقید خود

خود در آدرمی و بدی که از دست خود چلوایان نوکاری نمی آید بر دور این مکرزوی لیکن یوانکها
 بزرگت امجد داریم که البشیر بار را از دست تو محفوظ دارد و دخترت نیز آخر صفت ادوا بدست و اینک
 ما به عقب رفیم به چشم چکاره این را گفته از بانی خلق کوچ فرمود و میدان خجک داد و الطرف خیمه زو روز
 دیگر العاقی شاد بیدان آمد باو زهر گفت بحسب العاقی طاقان البشیر با که تا قیامت این بدنامی بر دهم
 ما نیکو دغا و دویم بدترین دغا جنت گفت البشیر بار خاموش باش این سخن را انشا بد لغو کرد و که حجب
 از او خود است اما چون العاقی شاد بشنید که کیهان نزد یک رسو طبل زد و روز دیگر گفت بد مذکوبت
 و نفیبت العاقی بیدان آمدند شکل زربین زد و هر دور از تو بخت بچشم و شاد طبل باز گفت زدند
 العاقی شاد گفت ای جهان معلوم می شود که بعد مسلمان شدن ایکیس را قلب ما هست روی می
 دید که با وجود مثل طاقان از میان ایشان کم شد و بنور جرات ایشان و استقامت ایشان با نهم
 است که شکل و دهلوان نامی را امروز باین انگارسته خانه ایشان را مانه سر اساخت جهان گفت
 میدانند آخر بکشته فواید شد چرا خا مردی کشته شود به باین سبب شتر سینه میگویند اما از آن
 شب طبل زدند روز دیگر شکل و شکل العاقی کوی با طر لاس زحل بستانی از دست شکل و دلاور
 بچشم بوشند العاقی شاد گفت ای جهان معلوم می شود که تا رسیدن کیهان شکل کسی را از این پهلوانان
 دیگر زدند و نخواهد که اشت جهان گفت بادشا مثل مشهور است که هر که دل از جان خود بردارد آنچه
 از دستش بر آید زد کند ارد شکل و دست از جان بسته و دل بر مرکب نداد تا جابا بزرگت
 می خندد العاقی گفت ما دند منات اگر کیهان را زهر برساند والا جفن که او میبکد ما را نیز دست از
 جان بایست به حال انشب باز طبل زدند روز دیگر گفت بد مذکوبت علاج که بستانی که فواید را داد
 ضرر بوجان پهلوان بود و مصیب خالو را توقع داشت باین سبب و زرخش با کرده خود را
 بخانه زوری که معذور او بود رسا بند بود و از آن العاقی شاد رخصت میدان طلب کرد و گفت
 من می خواهم که تا رسیدن رسم جهان کیهان خجک کنیم چون او باید مهر خود باو بایم و در حضور او حقیقت
 را از حد زربین بر بایم لیکن چون دیدیم که این زربین شتر گرفت بر دندان می گیرد تا جابا بزرگت
 را جواب گویم العاقی شاد گفت ای پهلوان بالفعل شتر او را از سر ما کو تا دکن که بر دهم من آمد که تو
 مرا نقد میبش رسم جهان کنم که ترا مصیب خالو عطا کند علاج که بستانی اداب بجا آورد و گفت سه
 بر نیز در جهان فشانم رواست چون او مرض شد بیدان رفت جهان گفت شکل و دلاور زبان
 او بر آمد می رسم جانشانی کند و از دست او هم کاری بر نیاید العاقی گفت او را از انجمن است العاصم بخود

تمام بمیدان آمد و حرف طلبید و نزد زبونی شهادت نجیب که از قیب یغزان الطافی نام داشت برآورد
 مرخص شد و میدان آن گریخت اصلاح ^{نمود} دید و بجزید و گفت شکول مرد عاقل معلوم شد که بمیدان من نیامد
 تراوشنا و قیبت خود را چرا بگشتن میدی بار کاب مرا بوس بن را بجهت کن تا درست از قتل و بر دارم از قیبت
 گفت باش ای سک تا درست تویم باشی که شکول از تو ترسم من ترا کفایت کنیم اصلاح گفت پس حله باز آید
 گفت و اب ما مردم نیست که اهل حله کنیم تو حله کن اگر اصلاح انقوس را بشنیدند که شکول از دست و گفت
 حفا که چون اجل که بماند که شود چنین می شود من هر چند در وضع کردم نشیند و از حال غلبه منبر بر مرکب زد
 بمیدان آمد و جهان نگاهد و زد که مرکب اصلاح چنین قدم بجعب رفت اصلاح حیران شد و گفت ای شکول
 مگر خداوند شایسته که بر تو نظر کرد که چنین روز آوری و زرش چنین ساله مرا یکدم بر باد داد ای شکول گفت
 ای کیدی یاد گو زبان به بند باز و بگشت گفت بر تو باد که خات را که سنگی بگشت منبت چنین نور میکنی که بر کسی نظر
 کند اصلاح را بداند منبر دست گرفته موزم شکول شد شکول منبر منبر و خود را با استقبال منبر داد و شنید و اخرا را
 بعد از چند طعن منبر از دست گیر بدر کرد قصه مختصر که بر شمشیر انداخت شکول از این منبر رو کرد و بر دو بتلاش آمد
 تا شام تلاش کردند اخرا را مردقت غروب افتاب شکول مدد یا خداوند که کفنه فذو قامت اصلاح
 از حد رزین بر کند و در انگیخت باسلام کرد که بر او جلوترفته ناسر گفت شکول او را چنان تقوت بر زمین زد
 که نقش لبست جان بالاک جهنم داد آد از بناد العاق شاد بر آمد گفت ای جهان این چه می شود جهان
 گفت البشیر بار جراح دقت خاموش شدن خانه را روشن میکند العاق شاد و گفت خانه است خراب
 خود طرزه خانه روشن میکند که عالم را در نظرش ظلمت سرار داد و اخرا را در حال پیدایی برشت
 چون داخل بار کا دگشت گریان شد و گفت من هرگز نمیدانستم که این الطافی چنین بلا بر سر من خواهد آورد
 اگر چنین می دانستم هرگز از شهر بیرون نمی آمدم همه حال اکنون چند روز باید بجل جثه موفوف کرد درین
 بود که نفور رسید و فرآورد که فدا کیان رسم جهان برسد العاق شاد بسیار خوشوقت شد و تمام بسیار
 به بصورت داد و از شادی باز بجل جثه زد و دیگر گفت شید مذ بهروق تیزتر خواست تا آوان
 کعبان بخودی کند بمیدان آن رفته شکول را طلبه داشت و شکول بمیدان رفته هر بهای او را رد کرد و یک
 تیغ ام را با مرکب قلم کرد العاق باز سر به سر شد جابوس بر جابوس بدو ایند که بر کعبان را بیاورد و آینه بلفظ
 که انگلی می آید اما بعد از بیرونی چهار گریه دیگر از عقب هم بمیدان رفته و شکول دلا در هر چاره را خود زد و
 بود و نه که کردند کعبان با فوج خود رسیده کفار بجل شادی زدند و مسلمانان بر نشان شدند اما الطافی بکعبان

عظم بر آرد است بنما نه دستا و گفت اگر خداوند ذات اکبر بر حق بود چگونه کار ما را میسر
 ای جشان اکنون بگو که در بار طاقان چه علم بکنم جشان گفت این شهر یار هوز فوج غنیم از ملک مایهرون
 هر باب که که کسان بار دیگر در بند خنک مسخر کند و فوج دشمن را از ملک برادر و بوزان نگر طاقان فوج
 کرد و این شهر بار طاقان برادر را در شارت کشتن او که البته ضایع است اولی آنکه پدرش بعد از این بوسم
 بر دی احسانی کرده او را خلاص کنم آن جوان که حاجت آن شد و دم درین سر حد که آشته از بنجر بر سر حساب
 خواهد شد و دیگر کسی را با نیک نوا بدو ستادیم باین شرط ملج کرد و طاقان را باز جوار خواهم کرد العاق شاد
 رانده زیر معقول آمد انداخته او ملکه سر و کمر فخر که فی محفقه عاشق باغ خود بود و در استان عاشق شاد
 طاقان را باز جوار خواهم کرد ملحق بر لغویر او و قصه کفار می او بخوبی که ندو شد نیز بگوش او رسید
 بعد با دایه خود سلمه و دخترش سیمین ساقی گفت ای دایه دای سیمین ساقی بر طاقان بچاره مفت و مستحب
 حادثه رود و آن تجربه یعنی شجده طره مکر می تمام مایه انگشت مرا از نشیندن این احوال خرم بر حال آن
 پر زدمی آید سلمه گفت ای که اگر او اینکار نکند کار ما در و پدرش مایه سید هر چه شد فویش مایه گفت
 تجربه ما را جوار نام کرد چنانکه لشکران شاد را در طاقان همه همین را میده اند که هر چه کرد دختر العاق شاد
 و ما که اصلاح می داریم این را گفته بیاغ خود روان شده داخل باغ کشت باغ را به سوز اول نزد تاز
 یافت اما هر دس باغبان و زلفش از ترس لغا که بخت بود و ملکه گفت مایه باغ مرا حراب نکرد و اند
 بلکه بسیار خوب نگاه داشته اند سیرکنان باوان خاص رسید زلفش زود در منزل که نیدار باب نشاء طره اطله
 حکم خواندگی در قصه زود چون جذ جام شراب خورد در خاطرش نگر شاد آمد رسید مردم با خود گفت
 که این جوان بعش ما باغی در طره بلای کفار شده اگر لغویر ما درین باغ نمیدید بر این باغ بر سیمین نمی آمد
 اخوس بکفر ما و را ندیدیم القمه بعد طعام آوردن بعد استراحت بر خاست و ایجا خاص او در بیان
 جود بود که لغویر خود بر دیوار آن نشید و بود چون داخل و ایجا شد و بر تخت خود دراز شد و در در
 لغویر را دید بجز در اینک نظرش بر لغویر شاد آمد و اخاد حال بدتر از حال شاد را در طاقان شد یعنی عاشق
 دیگر را کردید با خود گفت آیدیم شد که من دلداد این جوان کشم آیا این لغویر را که کشید و با کمال لغویر
 این جوان باشد معلوم نیست که بدست خود کشید یا دیگری برای او کشید و کلاهی چنین نیز بخاطرش می رسد که شاید
 لغویر او را شامی لغویر دیگری کشید و با کشیدن چنین آن داشت که البته این لغویر طاقان نوجوان است

در همین کار اندک چشم او گرم شد در عالم دلتوس تا هر آینه طاقان را دید که در مکانی نشسته آثار ملال از او ظاهر
است عاشق بود بهر آینه تر شد از دیر بید که این آینه را دیده و در اینجا به میکنی نشان داده گفت
ای نازنین مرا در عشق تو بگره زار کرده و درین زندان باز داشته اند مگر گریان کشت و دوران حال چشمم
از خواجست من طاقان هر دلی جانم استیلای تمام یافت چنانکه هر حال او که در دانه دیده بود گریان کشت و
دیدم احوال سر و کلاه را تغییر نمی شد آنیکه سالمه و دایه و دخترش بسین ساق و بعضی از کنیزان خاص هر حال
او مطلع شده اند سالمه و دخترش اگر چه بفرست در یافتند که او بر تقویر طاقان عاشق شده و هر که
بیش از دین تقویر سخنانم آید در حق او می گفت و هر که فکاری او افسوس می خورد باز هم بنابر احتیاط
از او پرسیدند که ایملکه زبانم شوم اینچه حالت و موجب اینست مگر اگر چه در اینجا بنان کرد اما بگو
داشت که بدین گفتن ایشان کاری و رت نه بد و بالغ و زکفت که ایدایه احوال چنین شده و دایه
سخن آید طاقان مرا به ام محبت او انداخت او تقویر او را دیدم و افر در عالم دانه با نخالت طاق
نمودم اکنون طافت من از عشق طاقان طاق است و نایاد جفت شوم ارام را بر طاق لبان میدانم
دایه و دایه بخت بسیار کرد اما سودمند یافت ناچار خاموش شد و گفت ایملکه پس اراده چیست مگر
گفت ایدایه ترا از مال دنیا بی نیازی کنم بشرطیکه مرا بخواهی بقبولد کیانیه بر لبان و نشان داده را خلاص کردانی و
گفت این چگونه عورت می باشد بد رت ترا بگویم از خود جدا نیکند چراغی خواهد شد مگر مقدم دارم
که در کردن داشت بدایه بخشید دایه ناچار شد و بعد از فکر می گفت ایملکه بد آنکه مادر کیانیا کوانه با
در میان بت برستان این دیار نظر کرد که خداوند صفات اکبر است مشهور است چنانکه اکثر ادیان
در اینجا اتفاق می افتد و خوشترش اگر آن زن را بزند بخانه بزرگ را بنام خود در خدمت بت مهر افرو
که در کیانیا رسم جهان را نیز خداوند باو بخشید و نور بهیوانی داد و مادرش کوانه در خدمت خداوند
بر تبه مغرب که مردم آب و دست وردی او را برای هزار مرض می برند تدبیر است
که خود را بسیار صعب زنی و افر بگوئی که کوانه با تو بخواب من آمد مرا گفته که ایملکه تا در خدمت
من نیایی و بخانه مطهر را که در سر صد کیانیه است زیارت کنی مرض تو بر طرف نخواهد شد باین تقویر
البته بدتر از حقت خواهد داد بعد از آنکه داخل قلعه شوی بهر تدبیری که دانی مطلوب خود را بخت
بخش میانه مشغول شد و رانی دایه را پسند بد گفت ایدایه من چیزی در دل کردم تو هم شاید با من
که مفضل شریف است بد آنکه اکنون من باین بهانه داخل کیانیه می شوم پس اگر مطلوب خود را بخت

و آدم میدانم دینی که سزاوارده طلاق و بدترش الطاق شده و اخلاق شده برکاز بد و فی استیم
 مسلمان می شویم و خدا پرستی اختیار میکنیم و اگر دین پاک است برستی است طرف صدف دارد منات اکبر
 خوانده ... اگو انه را از کرم ما اگاس زد و ما بقوه خود نایز نمی شویم و به فوریت ترک ملت
 جو نمیکشیم اگر چه در ذاتی سزاوارده طلاق پاک شویم و ایه گفت ایملکه هزار آفرین بر عقل و شعور تو
 باد که ام عاقل است که از سخن تو بد و معلوم بسیار بجای خودی البته که منم نیست که دم الفهم بلکه در آ
 و سبب ساقی و غرضش و جذبه صمد مثل خوش لغا و شیرین ادا و سحر اساد و غرور بر بقرار مبدلستند
 بلکه ازین نکر مشغوف روز دیگر بشماراده و در ایه بهاری انداخته بدین می گفت که در دسره
 مرا عارض شده که هیچ دقت ساکن نمی شود بپسینه سر و ذرات بسته داشت و بر و ذوقیه می بود
 آدم می گفت پدر و مادرش هر چند اهل را طلبیدند بهر اوقات کردند چه ناپدید افرین چهارم نفقت
 بود که بکمرته مادر پدر را طلبیده اشته گفت حالا در داتمه دیدم که گویا در منم خانه بزرگ استاده
 ام و بکطرف اگو انه مادر کیهان رسم جهان استاده من از در دسره پیش ادشکایت کردم من گفت
 که تا تو زیارت این تجانه نیایی وصال سوره از دست من بر سر غالی در دسره تو بر طرف نشود
 من گفت ای مادر مهربان من به که اگر حکم شود پدر و مادر خود را نیز برای زیارت یاد برم گفت بهمان چنین
 نکته تنبیه ترا حکم شده بسیار اگر بجای دایه خود را با عله خود حاصل که مخصوص تو باشد و داشته بهار
 زیارت پدر و مادر است و تنبیه زیارت من قبول کردم بعد از ششم اندک تحفیه در مداع من حاصل
 شده و الا ازین در دسره از من جان بر بودم اتفاق شاد است را طلبیده بسمه کرد و گفت میدانم
 که اخلاق شده و الطاق چه دیدم که ترک برنش چنین خداوندی کرده بجای ناپدید کردید نه ای و غرور است
 که بدین دقت کوچ کرده بکلیان که تجانه عظیم دارد در دی در اصل در زمین کیهان اول تجانه با ستواب اگو انه
 بدو کیهان ساخته شده در دقت به این اتفاق شده که او نیز توانی تا عدد اتفاق شده خطاب داشت خاتم
 مکرر شده به در آن اثنا که تجانه تیار شده و ادب آنجانه بزرگ نام کرده کیهان در خانه اگو انه مکرر شده و در
 نظر کرده خداوند منات اکبر خود کرده و مادرش اگو انه را نیز از بس خدمت بهمانه نظر کرده منات می گفت
 از آن اگو انه که زار بسیار داشت خج کرده بر دور تجانه این قلمه مستحکم بدین با نام بسمه خود که کیهان نام او که
 بود ساخت و تجانه را در جاکوی آن گردانید الفهم جوان اتفاق شده گفت ابو غرور ... بدین دقت بر
 دایه گفت ای بشمار یار خود اینو اتمه از و غرور بپزاشته ی که بدین زمان در لبر میکی زمان بزرگ و کوه کر
 بهم می باخته و خواب را پذیرین محمل میباش که لازم که خواب ملکه چنین است با بدست و غرضش و گفت

ای ساله چلیم حق عظیم بر ذمه دندم داری الا اگر دیگری می بود او را بسزا می نمودم این یعنی چنین خواهد
 بود که عطف می باشد و باید دید که میز پر نشانه آمد و می شود هر که او نیز غایبانه توفیق شایسته او و طاعتان نشیند و بود و بر
 گرفتاری او ملای تمام داشت خصوص از قبیل مملکت عالم را بروی او روشن می بیند عایشی این شهر می باشد و در
 تلاش او کار با هریم می باشد و باید بخواند جان خود را بخار طاعتان کند اما روز دیگر مملکت خیمه بر آورد و داخل باغ
 چهار هزار کس پوسته صفت او بود و از آن جمله هزار کس جان بودند که مملکت بر یک از آنها اجازت داد و بود آن
 هزار کس را بر نافت خود برآورد و در هر منزل برای همه طعام میفرستاد و اینها چنان تبار مملکت بودند که میز او و دیگران
 را نمیدانستند چنانکه در یک منزلی دایه بعضی از معالای سرداران را طلبه داشته بطایای مملکت این را میداد
 کرد ایند بر سید و شمار خدمت مملکت جعفر بن بیک دایره حقوقی بیک و نگهبان ارکی او بر ذمه شایسته هر قدر که است
 شایسته میداد و ای حقوق ناگیا مد نظر شاست بعضی از این عاقلان بودند فی الجمله در یافتند که منظور از این سخنان
 صفت گفته با غیر مملکت دیگر برای نمی شناسیم تقدیر بیکه اگر او با بادشاه مارا بیک است و از رد مخالفت نکند دایه برایش
 از این گفت و میگوید که خود با مملکت کرد و بود این را از آن اطلاع داد ایشان نیز قسم خوردند و عهد بستند
 که ما هم چنین نیست کردیم الفقه چون دایه سرداران را نیز با خود متفق ساخت حقیقت حال مملکت گفت مملکت و شرف
 دوم روان شد و عبارتی خود را که همان نیز روان داشت پیشتر نزد اکرانه با خود فرستاد و از خوابی که خود بریم
 یافته بود در اطلاع کشید که بس آمدن مادران مملکت امنیت و در را نیز ظاهر گاهی از در و سر نشکود میگرد
 الفقه اکرانه از حقیقت حال مطلع شد و با خود در سخن با استقبال برآمد مملکت را با خود از تمام داخل مملکت را و سید
 کرد اما اگر اهمیت تمام داشت چرا که آن روز در نظر آن حاجه تخت از در فرستاد که از بیت و خانه نظر از نیامد
 و هر ساعت در دل او محرابه و بسپارتنی و بیکه این ستم کرد و بود این میبست بود بین میانه شت که این مملکت است
 که بی را برست و از اسلک و مثال این با سزند و باز از اسب و خود شاسته الفقه اکرانه با خود مملکت را و
 خود برست سید بر پستانی مملکت مالیه و چون بهانه پیش داشت گفت در دسر مملکت هر طرف نشد
 دست اکرانه را بوسید بعد از آن اکرانه مملکت را بر داشته بخانه خود برد و ابواب خیانت بر نشاند و بعد
 چهار روز مملکت با دایه گفت که ای مادر اکنون بچه میز پر نشانه او را برنجاست دیم دایه گفت مملکت این را
 منم نمیدانم مملکت نا علی کرده گفت بگو اب دیگر باید هریم بافت و در شب دیگر در میان انداخته جمعی با کوانه
 با و گفت ای نظر کرده ها او مذمات اگر شایم جرمی در عالم و اختم دی شب دیدید یا نه ان سفید چنان
 شب در روز در خیال بن و شجانه می بود و شجانه را بگو اب و بد بود گفت بی خداوند را در خواب دیدیم هر
 که جزی بشما گفت اکرانه ناری کرده گفت بی جزی گفته بود اما از ظاهر مملکت می شنود مملکت گفت پس از من بشنو که در

تسلی پیش بست کرد و خود را در تبه
 بلنه تصور کرد و مملکت اول به تجمانه دارد
 اگر چه صحیح

سرم
 بر در مملکت

غلبه دادند منات بمن گفت که ایملکه زوآن قیدی یعنی طاقان را در پنجاه طلب کن و او را دلالت
 بسجده مافرا بکنه که قبول غلبه کرد و اگر قبول نکند او را بدست خود بکشد و ماسقارش ترا بمجوبه خود اگوانه
 کرد و ایم چون ببر زوال اهنی بود باور کرد و گفت بنی بمن بکن بود که فراموش نشد و القمه کس نزد کو تو ال
 دستا دهند و شاهزاده را طلب کنند کو تو ال در دادن طاقان مغایض کرد و خود حاضر شد و در خدمت
 اگوانه آمد و گفت ای نظر کرد و غذا نداده بشما کیهان بمن سفارش کرد که بکلمه بکلمه او را از زندان برنیم
 اگوانه ز خود این کیدی را چنان گفتش بر سر بر بند که مجواب حکم خداوند را عمل کند و همان پنجاه و او را گفت
 کاری معقولی خود ضلالت تو ال بیچاره شدند و شاهزاده طاقان را دستا داد ان شهر یار را داخل شجانه کردند
 و ابیه گفت ایملکه آخر بمن بگو که او در شرف چیست چه خواهی کرد گفت شمشیر بر بند بدست گرفته بر سر طاقان است
 منوم اول او را تکلیف سجده دین میکنم البته که قبول نخواهد کرد بعد از ان شمشیر بر بند برنجیر منم که بر بند بسنود بانی
 را خود ببارد غلبه کرد و اگر حاضر شود خود را ظاهر میکنم و او را خلاص میکنم و ابیه گفت معاذیکه محبت او در
 دل تو جای داد و راست بیار و القمه شجانه را ز ناله کردند و شیشان را بر آوردند ملکه و اگوانه و دایه و سبین
 ساقی با جمعیت کنیزان داخل شجانه شدند و زوای طاقان آمدند اما چون نظر شاهزاده طاقان بر حوال
 ملکه افتاد نترسید بود که تالیک کند لمو بی شود شد ملکه گفت از حال فحش بخت رسیده و احوال ملکه
 بدتر از حال شاهزاده بود لیکن خود داری که دست غلبه خود خود و بعضی فرموده لطافان دادند و
 باکوانه کرد و گفت یا امر و سجده خداوند بت میکنم بگشته می شود بهر صورت واجب الرحم است بعد از ان
 ردو لطافان آورد و گفت ای بس الطاف شاد میدانی خداوند بمن بشارت داد که تو سجده دین خواهی کرد و بموجب
 حکم بکر تو آمد و ام ترا بصوت میکنم که چنان خداوند خود را باز شناس و از آنچه کرد با منی ازان توبه کن من بر
 بنابر توبه ای که ترا با ما است نصیحت میکنم و الا انبک ترا خواهم کشت شاهزاده گفت ایام آسمان خوبی و کما
 و کربند فلک مجربی سه تیغ ترا چه حاجت پسرش بقتل ما بهر علی نشد حکم رد است آب راه کین ایدلارام
 دستان من و تو نیز تا انقضای عالم فواید ماند که یک مجوبه عاشق خود را بیک قدر کرد و کشت ملکه ازین سخن چون تر
 خود بر خود مجبور و گفت ای طاقان بجز اقسام که من هرگز ازین محاله خبر ندارم این کار را شجده با تو کرد اکنون که منوایم
 ترا بشم اول خاطر نشان تو من کنم بعد از ان شجده غم واکه حاضر بودند مجلس غلبه و گفت به بین این زکبه به
 عورت دایه من شد و این تبه خود را به عورت من بر آورد و ترا بداد که خود را فدا کرد و اگر نه شانه
 من ازان ارض بود که باین امر رزبل بردارم طاقان بر دور را بنظر در آورد و دریافت که چه دافع شد و از
 عورت یعنی تا با من معلوم کرد و گفت ایملکه هر چه بشن من به از بهلوی تو میدانم ملکه گفت همه حال با خداوند را بگو

والا باین شمشیر ازین خبر دارم این را گفته بچشم عالم فریب اشارتی که دادانی فرج ان شمشیر را نمود
 نزد یک برادر خود این شمشیر را دست فرآورد از بدین مجرب و شوق ان لذت در ولی که را بنده باید کردنی
 بغیر کنم اگر بخت و اختلاط باین شمشیر ادا در قسمت من است البته بنده را می شنود این فکر را کرد و بدو را
 نشنید و بنده را می گوید گرفته در احوال خود از هر یک که ادا داد در تمام بازاری میگردانم از آن حد
 یا منظر العجایب و با حضرت اسماعیل میفرستد باین خانه کشی آن بند را مانند تار عنکبوت از هم گنجت ملکه شوری
 کرد و شمشیر از دست پیدا افت و از پیشانی برآمد و توجه مردم شد طاقان جهان شمشیر را بر گرفت و در دست
 آورد و الا که بر یک گنجت که از آن همه بر یکدیگر افت و در گذر بکنند و بگویند ان قلعه دارد رسید با خود گفت لغت
 بر قاتل امرو و اگر آنچه واقع شده اما بجای سلاح پوشیده و نه شده بکمان اینکه طاقان را از خانه کشی با
 بسیار زوری مانند پیش برآورد و می گویم و در قریه میگویم و بنده را بر بندن را شاید کسی بداند و
 باین اراده آمد ان کفار قلعه به شمشیر ادا در پیش رنجا که خود را بر طر بود بگرم رسانیدند طر فلفله و کعب
 شوری در قلعه پیدا آمد و مردم ملکه سردار ایشان عرقوم العاقی نام داشت حکم یافت که طاقان
 طاقان کند عرقوم گفت من ما را را سالی فمید و بودم که اراده ملکه از آمدن درین قلعه بهست الفقه عرقوم
 نیز با مردم خود که سابق ایشان را فرار کرده بود بجای طاقان آمدند اما شمشیر ادا در نور نظر کرد و
 اسماعیل بن طاقان و لا در جهان شمشیر نامت مجرب در حضور عرقوم و کیوان کووال فریب بغداد داشت و
 را از مردم کووال قلعه زد کیوان عرقوم گفت این تماشا را می بینی و دست او عرقوم گفت من ازین تماشا از
 کمال جرات نگاهشده ام می ترسم اکنون دما از ما دور می آرد کیوان او را سخت گفته مقابله کرد و شمشیر
 انداخت و جهان شمشیر ادا در گرفت شمشیر ادا در دست در گریز آورد و با ملک تلاش او را از زمین برداشت
 جز است جهان بر زمینش زند که نقش بگویند بگویند بگویند و گفت این شمشیر یا لعنت برت و برت برت
 با مردم کشی که مسلمان میشوند شاید روزی جان را نشان است فرآورد گفتم طاقان بوی صدق از کفایت او
 شنید و او را از زمین گذاشت کیوان بقلبش شمشیر ادا در بکشد و بعد هر کس که شاد و از بصره دل مسلمان شد
 عرقوم اخلاقی نیز آمد مسلمان شد و از ان فوج ملکه همه آمد اسلام قبول کردند با وجود اسلام سردار
 بعضی از اعیان را بکشته کفار بودند که دست از جنگ باز نمیداشتند و هر که ترک طاعت نمی نمودند
 افتاد بود با و زورش میگردید شراب می خورد کار دیگر داشت چنانکه کیوان از او در حساب بود و کیوان
 عزت او را بسیار میکرد کیوان چون مسلمان شد گفت این شمشیر یا لعنت برت و برت برت برت و برت برت

جنگ میکنند و ادب بسیار قوی بیکل در زور او در دست درین بودند که دوزاد بدست رسیدگیوان جنبش رفت
 که او را بغیر کند انحراف داد و بیک جانب رخسار دوزاد را که بدست داشت و گفت یقیناً است که هر تو ختمین
 کنیم اما شاخه ادد طرغی گری زور آورد قوی بیکل در دوزاد را یاد کرد و صلوات بر علم اتم الهی و ستاد و مقابله
 کرد و بیک نظر او بر طاقان افتاد و گفت الطیف اینچه وقت آمدن نیست چون این جانب تا رخ سئو الهیه
 در بزم من حاضر شوند تا تو باشی جام از دست دیگری نخواهم خورد طاقان گفت ای کبر پشور ملک الموت
 جان خود را طفل طلب میکنی من آمده ام که خاک در کالسه سرت کنم تو مراد در بزم طلب میکنی دوزاد
 گفت یعنی تو بیک من آمده ای چه نام داری شاخه ادد خود کبری تمام غلبه از نام من پرستد و تو
 هنوز می پرستی دوزاد گفت مگر شاخه ادد طاقان توئی بعد از آن از مرکب یاد داشته و بخت بد در هر
 کرد و گفت این محض لطف خداوند است که ترا بچشم من بسیار مغیر نمود بعد از آن بغل باز کرد و دوباره دست
 زد و راه را بد گفت میخواهم جان تنگ در بخت کنیم که استخوان نای تو نرم شود شاخه ادد نیز خود
 رساند بکمر او پسید تا شاه گشتی بود و آخر بقوت الهی او را بر داشتند و از بزم دوزاد بر سینه او نشسته بعد از
 دایوس شدن از اسلام او گشتش مانند سرک بر کند ازین مشاهد بیکس از مردم تعلقه کیانیه یابی غاند که اطاعت
 نکرد از انجانب اکوانه مردم آبی می کشید و بیکدیگر گفت ای دختر چه جواب بود که تو نقل کردی ملک گفت
 تو هم نقول نمودی از خداوند خود بپرسی که آنچه ما جرات اکوانه گفت در ظاهر می شد است که بخت
 کوید ملک گفت سخنش بر منم مددی کند اکوانه گفت ظاهر آبرو با غلبه و کماله ان را مطلق ساخت ملک
 گفت علاج این سببست ما هم بر دغبت می شویم و سر دست او را دریم می کنیم تا دیگر تمام خداوندی بر
 دایه گفت ملک معقول بگوئی یا کاری خواهد کرد یا دیگر تمام خداوندی خواهد کرد و از دست او انقباض
 نیاید که باکستان را تواند دفع کرد دیگر از ده توقع ملک دست در کردن خود داد و بی مرصع که در کرد
 داشت بر آورد جان بر زمین زد که دریم شکست هر دوزاد بجائی رفت دایه و سبب ساق و نیز آن
 ملک نیز چنین کردند اکوانه از کمال غلبه شرم و عجز نام کرد و دایه و نیز آن او را بیک ملک نیز بر اینست و خبر کرد
 اما شاخه ادد غالبان یعنی طاقان و جوان چون دوزاد بدست را گشت هر که در میغم بود و کمالی بود
 داشت انگشت تعجب بدان که زید و ان فعل را از قوت اسلام معلوم کرده برت دین برت بی احضار است
 زود بدایره اسلام در آمد گیوان شاخه ادد را نیز از شای دوزاد آورد و کلبه مر این انچه پیش او بود نسیم
 شاخه ادد نمود و آن شهر یار حکم تبیین و فرا بی تجمانه زود بعضی از صفات صافی بودند چون این حکم شدند
 بایم گفتند که اکنون خداوند ضایع کبر بر ایشان غلب میکند هر که حکم بنحزب خانه او دارد و کمالی حکم

کار خواهد نمود اگر خانه او را خراب کردند و او را نیز شکستند و جزئی نشد مایه مسلمان می نمودیم و
 میدانیم که این دین باطل بود این دار بایم در دل کرد و بود و مذاکرات و تعلد از رفت و بیلد از آن را نیز
 در یک آن خراب کردند و نیز شکستند و جواهر بسیار بر آید همه را تسلیم غازیان نمودند روز
 نسیم و این پیشانی شاهزاده آمد و خلوت کرده تمام احوال از ابتدا تا انتهایان کرد طاقان شکر بر درگاه
 بجا آوردند و در وقت عاشق مشوق بود حال بیکدیگر رسیدند که او را با نوز را بیکم شاهزاده حاضر کرد
 شاهزاده فرمود که او را به جادهای عالم را بسجده کن تمام عمر بسجده بت کنه را اینده جز روزی خواهد بود
 حقیقی را این بسجده کن تا لذت دینداری بر تو معلوم شود که او آنه گفت ای شاهزاده تو خود الطاف کن
 که من دشوایم عمری درین ملت حرف گردیم یکایک چگونه دین اسلام قبول کنم مگر همین روزی که از
 تو بعل آمد با دیگر ازین این امر اتفاقی است در دنیا ازین قبیل بسیار واقع می شود اگر دین تو را است
 دارد من بجا تا تزلزلت برستی کنم شاهزاده فرمود اگر هر ادعا را بر دوی صلاحی که امانت بسیار حاصل
 بر تو بنمایم دیگر این که اوست که است که آن شهریار از هر جانب هیچ و سالم بیرون آمد و تنگ بری داشته
 که او آنه گفت تا من چیزی بپوشم خود نه بینم مسلمان نشوم آخر شاهزاده تو کل بر هذا اسی از اسمای الهی با تو تعلیم
 کرد که این را خواهد بود اگر اسلام در قسمت ثلث چیزی بر تو ظاهر خواهد شد و الا من چنین که او آنه قبول
 کرد و بخواهد در خواستش بود و زخ باد نمودند که اینجای مسلمانان است و این تمام کاروان و
 یکوش او رسید که او آنه از بتی که میخواند کسی را خلق کرد در نیست چه دیدی که میخوانی که اند بر گردی و اگر
 کس بر دلش نهی و آنه از خود دفع کرد و از جادهای عالم را بسجده کن و دینی که طاقان دارد اختیار نماید تا عاقبت تو
 پاک شود که او آنه بدارش و مسلمان گشت و گفت ای شاهزاده من اسم الهی را آورد زبان میگذا باین
 که خدا تو عالم بسرم را نیز هدایت کند و گشته شود طاقان گفت چون نیت تو درست است حق تعالی مخاطب
 ترا قبول خواهد کرد القم ملکه را آن شاهزاده عالیقدر در زبان تعلیم گشته بود آن را نیز گذاشت دست هزار
 هزار را از آن قلم هر که گرفته رواست نیز آن نیز رو را بیشتر از استاد که جز شکر ظاهر اسلام با و در اینجا
 چون لیسان رستم جهان شکر اسلام را شکست داد و آن شکر جهان که مذکور شد و بناد بگوید رودستان برود
 و در مذاهل غلاتی بسجده و مور جان را بر روی توایم کرد که کفار یکایک مجال نمی یافتند که او را بگیرند و هر مرتبه که بوز
 می انداختند در دست هزار کس از کفار گشته می شدند و کاری صورت نمی گرفت شکول ز خدا بود القم در عرصه
 دو ماه چهارده بود کس انداختند و در دوازده هزار کس در کشتن دادند بکلی اصل فایده نکرد و الهانی شاهزاده
 بنورت و زهر مژه رودستان بکمال کجایان شد بود که باقیال بادشاهی کار بر دوی سر انجام باید دادند

سرخسک را نیز مستعمل کرده اند اما بس کیهان رستم جهان با مردم خود گفت باین جهت است که این کوه برین
 کوه است که مسلمانان سابق با و بنیاده برود و بدو لشکر مانیز جهان شکر است که سابق این امر محامد داشت
 رزق مینست که بشتر طاقان از مغلوبه کم شده بود اکنون در قه ناست لیکن نمیدانم چه بابت که شکر است و روز
 خواب احوال تا حال مسخرانست و دیگر تعداد در نداشتند از طاقان را بعد از ایشان فواید رسانید مردم خدیو
 و گفته این کی می نمود که از قید شایخات باید کیهان گفت اگر چه این سخن بگوشتی گفت لیکن اگر بومی باز دیگر طاقان
 خلاص می شود بدانکه دین اوقی است و از بیت کاری نمی آید چرا که بشتر اعتماد من بر آنست که بخانه بزرگ طلب
 مات و مادر من نظر کرد و خداوند است و گو با او را من بخند او ندید سپرد دادم و در نیورستیم اگر او خلاص شود البته که
 دین با باطل و دین اوقی است همه گفته است میگوئی درین چه شکست بعد برین سخن بود مذکور مسخر
 آمدن با بشت رسانید کیهان خوشتر شد و گفت شکر ایم دین محامد خالی شده بود خوشتر باد شاد و
 اوج قاهره رسید کار در روز دیگر و سرانجام می باید القصه روز دیگر کیهان با ملا زمان خود استقبال کرد
 با و شاد العاق شاد را ملازمت کرد گفت شهر یار چرا تقدیر کشیدند امروز و فردا که مسخر می شد العاق شاد
 گفت شنیدم شکر و دین محامد بسیار خایع شده گفت منم بروم تا کار بزد دی فعل شود بعد از آن در بنز نشاند
 را مستعمل کرد انیم بپیمه سوز دارد که رستم جهان شب در روز و بیکجا یافت شد و با بار اقامت بشیم به یکجا بشیم کیهان گفت
 نهی تفضل اقا چنین باید که از احوال تو که آنقدر رجز دارد با اگر چه اینجا کاری نیست با و شاد در مورد تاسه روز انکار
 کند روز چهارم بودش انداخته جهان روز کوه را بگیرم جهان که مذکور تاسه روز جشن کردند و او بسین معید او
 اما بشی با و شاد با کیهان گفت ای رستم جهان من شنیدم تو بگفت ناز و دین ایام بسته یعنی گفته اگر طاقان بومی
 خلاص شود من دین بت پرستی را باطل دادم کیهان گفت شهر بر از غصه عدم شکر انبوه و خایع شدند مردم
 این سخن گفته ام خود العاق کند که لشکر مسلمانان شدت خود و همه زخمها را ببار باین کوه بردند و در ایشان
 در دست ماکر شاد و نایب سر دارد که شمول باشد زخم من از دست من برداشته غلبه هم البته که کم داشته باشند
 بلکه هر که بودش انداخته مردم با خایع شدند بهر یک یک میاری که دو روز اطلاق باشد جلوه این سخن نکوبیم که بگویند
 عظم داشته باشند با مسلمانان ساحر باشند باین سبب آن سخن گفته ام که اگر باز طاقان بومی خلاص نشود بعد از این هر سه
 البته که از بزرگی دین ایشان باشد که بر خداوند شایسته است که غلبه بخات یافتیم اسباب ظاهری می باشد که
 معذرتان من مانند مادر من بحافظت او مشغول است و هم اسباب باطنی که بخانه بزرگ در آن تنه است با
 این اسباب اگر او بخات باشد بشهر یار خود العاق کند که بخاطر این که میرسد العاق شاد بخند بدو لغت نیم
 و هم همان است خلاص طاقان اکنون معلوم دنی الواقع اگر باین اسباب ظاهر و باطنی او بخات باشد یا بدو

منهم در شب می افتم چنان در زیر گفتم ای شهر بار سخن حق اگر به تلخست اما میگویم اگر طاقان این مرتبه بیاید اول کسی که
 مسلمان شود من خواهم بود و درین سخن مشغول بودند که در که سال را میفرمود که این شهر یار از سالکان کیان به بیاید و بعد
 قوی رسید میگوید مرا رود خدمت بادشاه برساند که جز تا ز آرد و داریم بجز دشمنان این سخن دل کیان به
 طبعین آغاز کرد و گفت بنیوانم گفت که این بیاید چه فرآورد و بادشاه و غیره شنید و اخطاب پیدا کرد و نه القم
 ان بیاید را طلبیدند و از احوال پرسیدند که بگو چه فرآورد و او گفت چه می پرسید ملک کیان به از دست رفت
 شاه از او و بجای یافت بتجانه بزرگ را غراب کرد و دست و پای خداوند را در بیم شکست مادر بیم
 جهان با کیوان کو تو ال از سر صدق مسلمان شد و از دزدان طاقان بر سر شما میرسد آواز جان العا
 شاه برآمد کیان از جرت مدحش شد چنان گفت عجب شایسته است با خالی که از ما آنچه هر خاست
 جو آخر در که از آمد سوز و رست کیان در عجب این سخن گفت که هر کسی جلوه کرد العا شاک گفت
 ای بیاید حقیقت را بفعل بیان کن که چگونه این امر عجب و درت است ان بیاید از ابتدا ای رسیدن ملک سر و
 کار خوار در ان ملک و جواب دیدن و طبعین طاقان در شجانه و بند پا رد کردن او و کشتاری که ان ملک دارد
 کشتن طاقان بدست دیو زاد را در بر آید از ملک با سکه هزار سوار و مددانی مادر کیان بعد از دیدن و
 تعلیم آن اسم این از طاقان همه را بیان کرد و العا شاک پرسید که اکنون با طاقان همین سکه هزار سوار است
 گفت اول سکه هزار سوار بود لیکن درین چند روز که از کیان به برآمد شکرت شکست خورد و او که جانی مفرق
 در مزارات و قتل جبال بیاید بود و مادر پیوسته سر خاتم خشنکی نیز با بیعت هزار سوار با دیو پست ان
 قریب بیانزد هزار سوار داشته باشد منم در لشکر او بودم چون نزد یک سید تو بویافته که نیمه بادشاه پرسید
 کیان شدنی شد اکنون چه باید کرد طرذشکی تقاضا می آرد و کیان گفت شهر یار هر چه کرد و غر شاکر اکنون
 یکم نیست زور با طاقان مرا می باید کرد اگر بر دغا کشتم کار بر او ماست دال آنچه در دل دارم مخالفی آن
 بعمل می آرم چنان گفت میدانم چه در دل داری منم همین در دل دارم و در این انفری از امر ابر همین بود
 که این واقع نشد که بسبب بزرگی دین خدا برستان و اقبال انجان که دعوی حاکمیتی دارد اما بعضی گفتند که این شهر
 نا آمدن طاقان بفرسش کرده اند و اگر که مسخر کنیم و مردم او را مستاصل سازیم بعد از آن که او باید بیاید
 با بیعت هزار سوار خواهد ماند علاج او اسان است بیست هزار سوار او دود و صد هزار سوار ما را یکجا یک نیرو
 کشت و اگر او بذات خود آن بنیوانم بگلس چه می تواند کرد و مشک مو ذنبی است که منسوبه باید کرد و کیان
 گفت ای طاقان سخن تو موافق تدبیر حکومت اما از تقدیر چه می توانی و منم سابق تقدیر را نمی بینم اکنون
 دانستم که بفعل مسلمانان تقدیر همه می باشد و آنکه این مسلمانان بان شکسته احوالی تا حال نشد که من توانم

و صاحب خیمه گفت قضاگر چنین
 خواسته باشد که کسی همین در دل دارد

مسخر کرد دیگر احوال طاعتان نشندی که چگونه غلامی شد مرتبه اول زخم عوز و در رفت میج و سالم باز بداشتند
 مرد زخم زد و مرتبه ثانی که مراد را بکار گرفته بودم لشکر او را شکست داد و باین گونه سلیم جنر اتفاق شد ما
 من که خود را در غریبت مبدالت سلطان و خمر بادشا که جشنم خواب او دست مذمت بود بر تعزیر ادعای شتم
 بان مکر او را نجات داد و اینهمه کارهای تقدیر است به در جنر حاجه کار نمیدرست به من هرگز دیگر نام پوشش نمی
 برم اگر تو بجای داری لشکر بادشا را بر خطه میرد هر چه گفتی بعل آرد آنکه این سخن گفته بهلا و خان العاق نام داشت
 و خود را بهر آنکه گوید و در زمی انجاست بر خاسته گفت ای رستم جهان من نرانا با پنجا جگر باز نمیدانستم اکنون
 که جنر میگوئی ز دآب نیز که چگونه مسخر میکنم و هزار سوار که من دارم کافیت بادشا گفت اگر اراده
 چنین است طاعت و بهر آن را نیز باسی هزار سوار دیگر همراه خود ببر الفقه همین زار بر خاسته و کلبان سخن گفت
 بجنر خود رفت بعضی جانب داری کلبان میکردند و بعضی طرف بهلا داشتند اما روز دیگر که از تاب کارنگ
 از در پیچه خاور سر بردار بهلا و خان با مستیمان خود مثل املا و خان و بهلا و خان و کور و خان جمله سوار
 را برداشته متوجه تسبیح کوشه آن شب شکوکل و دو نند بر دشتاد زاده طاعتان را در خواب دیده
 بودند که گویا در مقام مقفی المرام رسید و بر ایشان ازین می کنند باینم این خواب را نقل می کنند که نظیر
 اخلافی که کار او آن بود که بر بلندی نشسته و دو مین بویست گرفته احوال فرخ زانمید به آمد گفت باز
 امر و فرج کفار بقصد پوشش متوجه شد اند یاران نیز تیار شدند و تو بهار را است کردند تفک می و فرایر
 بی جایجا قرار گرفته اما بهلا و تار رسید پوشش انداخت چون در میان مجلس سخن گفته بود عزم تمام باین کار
 بست و زربا در محراب انبار کرد و هر یک انعام مباد و تحریص و ترغیب بیک می نمود و سواران را
 نیز از ارباب و شمشیر و نقره رعایت بسیار کرد و مجمل به توجه شد و العاق را نیز سوار شدند تا شامگاه
 میکرد و جوایس مزد میدادند اما املا و خان از بهلا و خان عرض کردند دامن بر کمر زد و متوجه کوشه
 داین کیدی سپهر داشت که جرم او را سفیج بود که حوام از او بر مرد میگویند گفت دریا نیز می نامند طاعتان
 بسر بود که چون او را در آب تر میکردند قریب یکس آب بخورد و غلله فرا بر و تغلب که با و میرسد فاش
 میشد گویا در عرض افتاد و اندر دین اسفنج تا بغلاد بود و سیر نیز الفکر کلان بود که سوار پای او را می پوشید
 کبر این سیر سیر که گفته فرج بعقب انداخته متوجه مود شد دسته فرایر جهان فرایر تا خالی کردند آبسی به در سیر
 بهشت بهشت آمد از نهاد و دند و شکوکل بر آمد اما طاعتان پیشش بود و از بی او غلله و کور را در دند و از بی
 بهلا و دند و غلله کلبان مبرفته ناله مسلمانان بر فلک میرسد اگر چه رسته چنان سوار شدند بود اما مزد میداد

نرسید چون شنید که در مرحله را ایشان گرفتند و فریب بجای آورد رسیدند بزمجان و گفت این املا در نزد
 سپهری دارد و اگر اینها که در را بگریزند خالق مفتی بایمانند باز گفت ... اگر خدای طاقان
 خدای عالم است و در حق است البته که کوه بدست ایشان نیاید و ما را خجالت رود و نه اما مشکوای زرین
 زرد اگر چه زخمی بهتر شده بود اما ضعف تمام و نقایص لا کلام داشت چون بیدار و املا دستان زیاد
 از حد دید و معلوم کرد که غلوه لغت بسیار ادکار بکنند و مکل بر حد اگر در و بروی او آمد هر روز بزمجان بسته
 مرد یا خداوند عالم گفته بان جهان بهلوان یا آن ضعف و نقایص بتری زد که از سپهر او عافیت بر مبنای او آمدند
 کرد و در حلقوم سبلا و خان جا گرفت که از پشت کردن او سر بر کرد و قعا گفت که و نور گفت زد و نکات گفت
 احسن طاعت زد ... هر دو که از یک پیران دلا در لغت قرین با سفل السافلین شتافتند و در غلغل
 دو ند و دست مشکوای بوسید گفت ای شهریار بخت که این نیز علامت فتح ما است مغربینا نزد میرسد
 از چون این خبر بگهیان رسید حرم گردید و عالم در نظر سبلا و سیاه شد از قبل زد و آمد بر مرکب دیگر که از
 بیکبار یورش انداخت و الحاق شد و نیز بشت دیگر فرمود تا ملنگر دزد و سبلا و بدینا و قسم خورد که او در
 بدون نسخر کوه آرام بگیرم و در مبدوم بهان سپهر بابت بهلا و خان را که بدست او افتاد بود گرفته قدم پیش
 میزدند و لشکر او نیز چون حالت سردار و تکیه مباد شد بجان دیدند هر چند گشته می شدند هر که بر نمی
 گشتند باین سبب کار بر اهل اسلام شکسته چنانکه از غور و کمان بهر جوان لشکری و باز آری هر که
 بود مناجات میکرد و گهیان نیز برای برداشتن سخن خود میخواست که کوه مفتوح نمود می گفت ای خداوند
 طاقان و لشکر اسلام مددی که فرمود ... با تمام رسان و بندگان خود را از شر دشمنان در بنده خود
 بکایت فراد و طاقان را بهین وقت برسان و جبار خود تصور را از ستاده که برد اگر لشکر طاقان درین
 نزدیکی رسیده باشد جانش برای من بیا رفیع و زشت کسی را ندید اما در حین مراجعت سیاهی بطرف در
 ماران ملاحظه کرد و آمد با قای خود گهیان گفت ادا از آمدن طاقان آنروز مایوس شد اما حقیقت حال
 جهان بود که نشان فراد ... علایق طاقان جوان چون از زبان مران نیز رد معلوم کرد که لشکر
 او در کوه رودستان شکست خورده پناه بردند و فرود این کوه بر ایشان در بنجالت نامبار
 است سالی نیز چنین شده بود انقصه بجانب رودستان بر خواجه سرعت و استیصال روان شدند
 در روز قلع مافت میکرد و ضلایان نیز فراد او بودند سبلی را کله کردند چون میج شدند بر در ماران
 افتادند و ان در و بود که هر که کسی بسبب ماران نزدیک آنهم فرقت مبنی بپیل رودستان میشد

و از آنجا سر بر میگرداند اما مردان جسی را از لشکر طاقان خایج کردند از در سر در میان ایشان بسیار
 بود طاقان گفت بآردان اخبار ایستاده مردم سوخته بانی آتش روشن کردند بی تابانه در میان ایشان
 افتادند شانه از دهنش و از بغیر بیزد تفکاک و داند در دراکشت و باقی را مردم او کشته و سوختند
 چون ساعت ظهر فزین احوال ایشان بود بجز ارکس اگر چه کشته نشده و مردان اما از ماران نیز اثر بزرگ
 نگه داشته همه را سوختند و کشته در دراک که توبه چهل فرسخ مار بود پاک کردند و از آن طرف در رس
 برادر و دند چنانکه بسیاری لشکر شانه از دهنش و بغیر نفوذ در آمد اما بنابر شریک رسیده که بسیاری کشته بگذشت و از آن
 خواب بود اما از پنجانب سلامان در مشاجرات بودند و کفار نیز کار نزدیک بانام رسانده بودند و پهل دغان
 بگرم کرد رسیده بود العاقبت شانه بغیر تخریب و تخریب میگرد مردم با منات اگر مددی گفت کیهان فی الواقع
 جگر باخت ازین بر سیاه دغان که کاری کرد یکی می گفت این جا در این از کجا که دشمنان سوخته کردند و بگرفتند
 باشند تا چنان در توقف اند و یکی گفت اگر ناکود را گرفتیم باید کیهان زهر و زده و حذر را بپاک کند
 و بعضی در پی گفت بودند که از قدرت نادر لم بران و دغانی ابد و ازل از پشت تله ان طبل غازی بر خاست
 و یکایک روح خود را شد العاقبت شاد مردم نیز کلام را فرستاد تا خبر بیاورد و مردم بر باد و که عیال سیه بگو شانه
 نادر را حاضر این چهارم شانه از دهن طاقان کردن چشم نمودار شد احوال را معلوم کرد و سر خام فتنگی
 فرمود و بدلا در اکنون بانی ملک موقوف بانی دین مرد است من موجه بانی کوه میبشوم و لشکر را بر
 داشته بر لشکر گران بزن و ایشان را از بانی کوه دور کنی سه خام قول کرد اما شانه از دهن طاقان از عقب
 کوه از دهن پلاد آمد و زیاد زد که اگر اعراد دغانی ناچار بد کردار بر کرد بد اول با اجل و دغا ماب کید اگر
 سلامت مانده بر کوه و امید رفت ملائکان که از بالای کوه شانه از دهن را دیدند از خوشنویس و بپوشیدند
 و نمیشد کشیدند دست ایشان که از سر اسبکی از کلاه رفته بود بجای آمد بلکه دو جبهه قوت بد اگر دکان از
 زدند این هر دو ناچار نیز ناچار بر شانه اول کوه زاد مقابل کرد و نمیشد بر شانه از دهن انداخت ان شهر یار بند
 دشت اورا گرفته نمیشد از دستش بد کرد و پیمان نمیشد او را مع مرکب چهار چکال ساخت و پلاد آمد و
 ساعت شب کوه شانه از دهن را بر داشتند تکلیف اسلام کرد و بجزیم بغیر قول نکرد طاقان اورا ازیم
 در بدش که اسلام از کوه پائین آمدند و بر کاهزان زدند تا شام مغروب شد و شکست بر کاهزان افتاد و العا
 شانه از دهن کوه پائین کیهان بر ستاد و وقت فغانل غلب کیهان آمد و با شانه از دهن ملاقات کرد و در حجاب
 داشت که تا باشند و روز در میان انداخته شب سوم فتنگی زدند و گفت کیهان بیدان آمد و با جمیع اسلحه

سبا بگری خاک کرد لیکن منقلب نشانی روز و قوت در آمدند کیان دلاور و زبردست بود و در
 با طاقان جنگ روز و در پیوم شاهراد و طبع مکان قد و قامت او را از زمین برداشته بر دست ملک کرد و از
 کیان گفت البتة او را برداشته و در امین از که حلقه خلاصی ترا در چند روز در کوشی دارد انتظار بمان
 بکشید شاهراد معلوم کرد که دمای اگو اند مستجاب شد که بل کیان بجانب سلام می شود و خوشوقت شده و هستند
 او را بر زمین گذاشت کیان دست او بر سینه بسته گفت این شاهراد عالم بفرمانا بگفت که موجب فعل
 در دایره مسلمانان با طاقان کله طیب مباد تعلیم زود که همان رستم جهان از سر صدق زبان به کلمه لا اله الا
 و میسی روح الله محمد حب احد بر کشاد العاقی شاد و جهان و وزیر که این ماجرا دیدند معلوم کردند که رستم جهان
 و مسلمان شدند و هر یک بپان تفکر داشتند و اگر العاقی شاد از وزیر پرسید که ای سوار اکنون چه باید کرد جهان گفت
 بیشتر باید بر مکتب حقیقت دین اسلام و بطلان بت پرستی با انواع شیعی ثابت شد و اگر با شاد هم از من بشنود
 بفرماید این دین مبین خود را سر دازد هر دو عالم کرد اند العاقی شاد گفت قسم بذات خالق مطلق که چون طاقان
 را دیدم که در الوقت به مردم فراموش رسید این قوم را که در دود و سیم اند چه اسناد و بایر و بیم که دیگر در
 کردن لغف ندارد و القعه العاقی شاد و جهان ما امرای باقی ماند از لشکر خود جدا شده و توجه لشکر شاد
 را در طاقان شدند شاهراد با رستم جهان گفت باین توجه باز گاه و بود که جاسوسان نیز فروش مباد رسانیدند
 شاهراد اسناد دهنده جهان رسید سلام کرد و ال آمدن باد شاد گفت طاقان بسیار خوشوقت شد و لشکر
 بر در و دار تقسیم رسانید با استقبال او و دانسته چند قدمی رفته بود که سواران العاقی شاد رسید العاقی نظر باطل
 از تحت روان پیچیده شده و پیش رفت هر دو لشکر شدند بعد از آن طلب تلعین کلمه اسلام کرد شاهراد
 ارشاد فرمود العاقی مع وزیر و جمیع اموال و لشکریان از سر صدق اسلام آوردند و آنحضرا را از غلغل
 او از کلمه طیب پر کردند اینند طاقان در همان محراب دو گانه لشکر برانی بگانه او اگر در بعد از آن شکل دودند
 و در دود و غیره اموال را ان یکایک رسیدند و ملازمین شاهراد بجا آوردند طاقان هر یک را موا
 مرتبه و از غش زدود و غوغا شکل و دود و اخلاقی را از باد از حد بخواهت و هر کدام خلعت خاصه بخشید
 شکل را بلباب است و شیر و خاصه مغرب سر و از ساحت العاقی شاد خفاقت البتة برادر و شاهر
 العاقیه موز کرد و مردم را تا کبد تمام دشت و شاهراد آیین بسته بر دوستان پنهان یکدیگر سوار شدند
 بجانب شاهرادان شدند می آمدند تا داخل شهر گشته العاقی شاد ابواب خفاقت بر روی طاقان گذاشت
 و داد و پیش و منزلت دادند در آن بزم جهان وزیر جام و نقران با شاهراد وزیر طاقان رنجیت

پیاده شده و توجه خدمت را کرده
 شاهراد و نیز بزم خدمت و وزیر
 سن از مرکب

قلعه نیز در کمال قناعت و استحکام است دوم اینکه هرگاه ایشان پورشی میکنند ششمر آید که از سرداران
 باقیانند و مامی جیلد میزدان داشته کار بر آید قلعه شکست را و ابرینی مرا مراد که مباری بکار و زیب
 او در عالم نباشد در مذبح مکر عالج است هم بهلول است و هم مبار چوب زبان مکار بهنل جانک
 ان ولاوران را گرفته بلای برج دروازده زیاد میزند که مسلمانان اگر بر مکر وید سر داران شایسته
 بغل برسانیم ایشان از ترس باز میگردند و آنرا مراد و پیچ ابرینی بر دفر و ذوالفر است ماضی است
 استعدای نسبت نمود ذوالفر گفت بر اقرار و ثابت ام لیکن خدا پرستان را با فاقیه پیش افای
 شاد باید رسانید که شرط در میان ما نیست ابرینی گفت شاد بود و ذوالفر گفت بر دین ایشان جعفر
 کار است هرگاه که باین سهولت دستگیر کردم ذوالفر است گفت اول تو اینجا رکنی وقت رفتن بر
 نسبت میکنم اینرا مراد در خانه چای کند از کمال محمی اندر بجلی اگر از اندرون جاد نقب زند از زیر
 خدنی که ششمر در است برود اینر دو بدین بالعقل فکر کن که گداین بود که بهلولان را در اینجا و در
 کرد از زبان چاشم شروع به نقب کرد که مد غلام نقاب داشت که ایشان از نقب زنی اوجسته بود و آرا
 اینرا مراد و اندک بهلولان را از را و نقب بقلعه ابر یقیه برود آن قلعه را نیز اینرا مراد و ساخته بود و مفت
 زنج از ششمر از ماقیه لغات داشت بخواند و لا در از آن بان قلعه رسانید و از را و قلعه از را و کوشه
 با فاقیه برساند بعد از آن که از جانب رستم زاد دفر و خاطر جمع نمود نقب شب در و از ششمر را گذرد
 ششمر بر لشکر اسلام زده بدیده ارمای شاد و تمام لشکر بهین و سوز بر دند چمی ترسید که اگر حلی کسی
 ایشان را جلوان را بر مردم اسلام هجوم آورد و در هر طریقی که باشد ایشان را غلامی کند چون اسیران
 ایشان در میان نباشند در جنگ کردن چندان حاجت نماند بلکه توجه ششمر نمود و قتل و غارت
 نمایند و تا که نفوذ جیش و ناموس بار و از را و برود یکشم و بار و دهم را بر میداریم و ششمر جز از سنگ جاد و
 بود بعد از این ششمر از میوان کرد این اندیشه و ذوالفر است بر روی آن بخت
 آفرین کرد اما ارمای شاد گفت ای ابرینی در غیوریت رعیت بقتل رسد و من قتل رعیت را هم کرد و دست
 بند ۱ رم ابرینی گفت ایشان که بیک یا مشغول اند رعیت بگریزند بعد از این که ایشان برودند آمد و آباد شوند
 و ایشان را نیز با رعیت چندان کاری نباشد چرا که هر کاری که دارند با اسیران که سرداران ایشان باشند دارند
 ایشان را که هرگز نخواهند دید متعاقب خواهند آمد چون در لشکر ما هم ایشان را نیابند برگشته پیش باد شاد و در روز
 بعد از آن در افاقیه که همه بهم رسیدیم گوئیم و شنویم و اگر رستم زاد و دفر را یکشی انهمه فعه با کوتا میسند و ذوالفر
 گفت ای احمق و دشمن ایشان هزار عهده است در مای شاد گفت گفتن که هرگز معلوم نیست چرا که همه مردم

همین مکنند و آنکه بجهت را اسیر کرد. حاجتر آن گفته می شود از دین اهل بیت کردن مژده است با فضل ایشان
 را بهش افاقه شد. بریم اگر او بکشته مختار است اما ای ابرینی تو بخت فریخ زمین را بجا یک جگه که نفع
 زد بعد از آنکه نفع زد می این دلاوران را بی عزاد و چگونه عقیده را می بری اگر از او گفت ای
 باد شد در کمال انبیا است چون سه فرخ نفع را از دم ایشان اطعام پیشی و از ایند بهوشی که و بند
 نیز بهر یک سربازی هر یک از ایشان را بهر و دش کشید به بر و بعد از آن به ایشان را نیز بخیر میباشم
 بهین طریق صد فرسخ هم توان برد و از اعراض گفت و زانی اما مشکل است که اینجا رسد ای به یاد ابرق
 گفت من دانم و این امر از او احوال هر تو نمی فریخ داشت که بهر صورت که بخوابد بر می آید و نفع به پیشی
 بجا یک کاری نمکنند مجتلا آنچه بهتر و حلک و با خود مقرر نمود ابرینی از آن مطلع بود چرا که حقی بصورت بدل
 در لشکر حاجتر آن در اخلاص بود و از همه احوال دانفته چون حاجتر آن رسد زاده را تعین به بار و به
 نمود او بیشتر بدر رفت و مودعی شد که این امر از او در رت را بهین عبارتی معجزه دارد که به نظر او بود
 الحاصل چون ابرینی آنچه مذکور شد با خود مقرر نمود و از زبان چاه بهین بی آب شروع به نفع زنی که در از میان
 عرفه که در لشکر رسد زاده را بهر و دش کشید به بر و بعد از آن به ایشان را نیز بخیر میباشم
 بجا آورد و از این لایق نشاند و شکایت از دست فرخ جفا نموده اند و از این لایق نشاند و شکایت
 کرد بهر زود و از این لایق نشاند و شکایت از دست فرخ جفا نموده اند و از این لایق نشاند و شکایت
 لشکر و از این لایق نشاند و شکایت از دست فرخ جفا نموده اند و از این لایق نشاند و شکایت
 می نشیند و دقیقه از دقایق قوم احتاط نام می نمیکند و در غلامان و در کس آنکه هر یک از این در
 داری و مکاری مثل ابرینی است بجا نفع زنی میخواند و ابرینی امر از او یک سربازی را از طرف خود
 در لشکر اسلام نیز باز داشت و با دشمنانش نمود که هر چه در مجلس شرب زاده رود و در آن روز
 بنمود و بکشته چون بهر تو نمی دزد خون با هر زاده علامات کرد آن شب همان او شد آن سرباز که بجا نام داشت
 و بوضع مسلمانان را ماضی و در لشکر اسلام بلا زنت میسری از امرای سر زاده اسیر می بود و احوال رسیدن بهر تو
 و عزت او در پیش سر زاده تمام لشکر اسلام در یاضه مرقوم نمود و با ابرینی لعین از سال بود ابرینی زشتین نام
 تو نمی بر خود بله زید و گفت آه در یغ از شغل می ترسیم و در حساب بودم رسید اکنون شکل کند باید دید و جوی
 رو به رود و بگردید و نرفته جگه است و خادمی به شمر زاده ارسال نمود مشنل برین معقول که بهر آن سر زاده بر این
 از رسیدن بهر تو نمی اطلاع شد و از آن اشیا که به طلسمات حکیمان او را بدست آمد بهر معلوم و چون می رسید
 بنو امان اسلام را در قید خود و آورده ام می دانم که او بهر عبارتی با من خواهد کرد این در بغور و در این

خجسته

حسن بن آئین و ملک افغانی او صاحبزادان قسم میدیم که غایب است و کاری نماند چرا که ملایع غایب شدن هرگز
 بیکس نمی آید و اگر خدا دست بر سبزه از این ملک برداشته ما را بجا می گذارد و کشته شد بر بد پهلوانان غار را
 بخت میدیم بعد از آنکه صاحبزادان غایب شد و کشته شد و افغانی شاد را که برادر بزرگ و سر حلقه ملوک مستان
 است با طاعت و ذر آورده و شاد ما به طاعت خواهد کرد و با هر چه معلوم است و انداخته بعل آورد
 اما باین شرط که شاد را بر دستان بر بد ما از نعلب سیم را و دوز را بر خورده انداخته و بشکر شاد ملایع
 می سازیم و عهد نامه نیز می نویسیم اولی بار سال دارد و در آن قسم بدین آئین و ذر با و لذت می ماننا
 ملایع مکتب رسیده را و دوز را بشما می سپاریم و الا هرگاه که بر خود شک می بینیم و ما در آن اسلام را یکسر
 چون رفته ابرقی بدخت که مشورت او در جواب نوشت که ای بدخت مکار دای کیدی غذا و خود را چه
 فیه و منظور مسلمانان شیوع دین مسلمانی است در جمیع بلاد برای این امر صاحبزادان جهان پهلوان رستم را
 را باین می نامزد کرده و افغانی چنین کند که بیکر مثل دوز را می آید و کشته شد اما این ترانه ای بخت کشته
 ایم اگر اجل ایشان نرسیده است از اسی نخواهد رسید و اگر اجل ایشان چنین مقرر است که بدست
 نماند شوند از قضا چاره نیست سعادت ایشان است که شهادت نعلب ایشان شود اما شاد نیز نکرده که
 که بهتر و الا که بعد از آن هر کسی که داند و من ایشان بیکس را از باد شاد و دوز را و دوز را و دوز را و دوز را
 زند و نکرده و اما این نوشته که غایب است و کاری بکنند و با خود مقرر کرده که نا اخطار کلی او را و
 ندید غایب شد و این الناس و با جانب معذور است اما غرض از این عمل هر قسم دیگر که خواهد کرد و انفع
 خود باشد چون جواب رفته با برقی حرام را رسیده از ترس بخورید اما هر استقامت چاره ندید
 و از باد شاد گرفته تا اولی کسی که معذور است از امر او بود با هم نشانی معذور کرد و هیچ پاسداران معذور
 تا که کرد که باید بگذرد و در زند و کینه غلام ایشان را بکنند از زند و ان نشانی را اگر از کشته تا مبادا
 و زنی بعد از کشتی کاری کند اما ارماف و شام نیز از جواب رفته بسیار نرسیده و دوز را و دوز را
 گفت اما دوز بر طرف بالا است این مباران خدا پرست که مبدء برای او کسی نخواهد شد و دوز را و دوز را
 گفت شهریار درین ایام خطی از افغانی بن رسیده اما از مطالعه کنید به چند که آنجا زمانه چه بلای که بر سر
 و طوطا و زبر نیاورد و دوز را و دوز را و دوز را و دوز را و دوز را و دوز را و دوز را و دوز را و دوز را
 با و غرض از این است که از مطالعه آن جوان کشته و دوز را و دوز را و دوز را و دوز را و دوز را و دوز را و دوز را
 که دوز را و دوز را و دوز را و دوز را و دوز را و دوز را و دوز را و دوز را و دوز را و دوز را و دوز را و دوز را
 ابرقی هم ملایع روزگار است احوال دارد که آن ملایع را بدام خود در آورده و ابرقی چنین بار آورده

روزی دور غلوی گشت و مردم را جزو اله می ساخت بار و بکر به برسان سپهر آینه مهر آینه و در
رجوع کنیم که با اسباب که نزد غالی و تقویس باد مطلقا کرد بود از ابرینی در حساب بود و افسه مناجات
بر کاد بار می کرد و پنج غلوی و نجات دلا در آن مسلت بود و در آن شد اما هر چند کار کرد که نوز را
نقلیه بکمر ممکن نشد چرا که سخت حاضر باش و دافغ باش در میان بود افرای او بران قرار گرفت
که حد و فحج بکشت علی بنار کرد که چون او را یکتا بنده آینه سنگس جزد و السی بدید آید و بارونی سخت
که چون انش در و اندود و ظلمت عالم را از کبر و دساعتی مایه ان باروت را در آن حد و فحج از مس طمع
بعد از آن خود را بهر دقتی بر آراست چادر دور غلوی را که مد نظر داشت یکجائی که غلوی خود میده انت
حد و فحج بر سر گرفته روز روشن رو بغلوی فریاد گرا بر بخت که ای بنده گان شات کبر بر ای خداوند حمایت کن
کنید و مرا از جنگ این طایان جدا بگردانید از طرف قتل و سبب کود و جای قلب که واقع بود و پادشاه
تجش بود و در آن وقت که در کس بود مدتی را تا سگ و یکی را تا سگ نام بود و در دو وید مذکور
بسر و دقتی سر و شکی حد و فحج طلا بدست و بغلوی زد و می آید از اضطراب طرفه خانی و اردو تا گفت
ای تا سگ امیر ابرینی را منع کرد که بنفست بچشمش بر آید و اسام را هم به بند بنده اکنون این نوجوان بآید
ز یاد و فغان می آید و حد و فحج رزین در بغل و اردو چه باید کرد تا سگ گفت منظور امیر ابرینی ازین سخنان
این بود که بومی مبار خدا پرستان تو بنی داخل حصار نشود اکنون اردو حال بیرون نیست با این امر و فتنه
است باد بگری اگر تو بنی است پس آید که در کول نموده بایکدور را بالا کشم در بنجوت جوان را کول خرم
که حد و فحج را از کوفته و او را آزاد بکنم اگر سباحت کند بسنگی منزش بر ایشان کند باز غلوی و در از وطن
او بر او ریم و اگر تو بنی نیست و بگرایست باز به حد و فحج را که اردو بکرم و در هر چه که مصورت با بغلوی آید تا سگ
اکنون از دوا جوانی سلام کنم افسه غلوی نزد ناود و زیاد و گنان نزد یک آید تا سگ بدرد که بهر دست
و آنچه فرماید است که مکنی مهر گفت و دین نزد یکی که غلان و د است خدا پرستان بر و دست باند و آثار
قتل و عارت نمودند تمام قبله من گشته و من این حد و فحج را گرفته اند که اگر چه این نام و د بود چرا که سالی
بنارست تو اخل استخا داشته چنانکه این حد و فحج نیز از بنار بود و غیر از طلا می سگ اردو بزمی نیست چون جدا
کس بر احوال که بکن من اطلاق عباخته سردری من نبوده اند من خود را بهر از عرابی تا باقی رسیده اکنون
وضع دادم که بعد از خداوند خات کبر مرا بالا کشید از بنال گفت بن و بد و صف را خود معترف شود تا سگ
تا تا سگ گفت آنچه را بنید بودیم اینک ظاهر شدنی مجددی به داشت گفت آن برادر از غلوی خبر ددی حد
می آید با او را هم بالا کشیم تا سگ گفت ای اخی سخن امیر ابرینی را مونس کردی از گنا که دغا نباشد بلکه

گفتند

دیگر آنکه بر فخر بر راسی او بر تمام مال را تصرف نشود که بصف راضی باشیم اولی آنکه عذوقی را از او طلبید ابرام اینها
متفق الحکم گفتند ای دینان بسر بکنند راضی اند ازیم تا اول عذوقی را به بند بوزان آن تر این می کشیم او مضافه کرد
گفت چنین نمی شود عذوقی را با من بکشید اینها ای اهل حق از خدای با این عذوقی جلوه بود توانی کرد
گفت چنان با این صفت بجانب خلقه که اینهم مشکلی را بر سر او بر داشتیم از او بر باد کرد و عذوق را با من دیوار می کشیم
از اینجا شام را با لاشه اینها گفتند چه مضافه اما اول عذوقی را بکشید به بند که اول او را بکشیم بعد از آن چنین
فواهی کرد درین بین از اشتهار مهر او از سیم اسبان از میان خود بپوشی بکنان رسید بهتر نه رسید و گفت ای
ظالمان آفر این مال هم بقیب دشمنان من است که دید زود بکشید ازید خوب حال من هر چه بکشید عذوقی
را که با لاشه اینها بجد می کشی بر بکشید و چنان انداختند که انحراف عذوق رسید بهتر سنگ را با
کرد عذوقی را با آن محکم بست و در خدق انداخت اینها با لاشه بند مهر در آن جلوه می نمود و در خدق
انداخته بود که در پنهان شده چهار سوار از دور نظر آن دو پیاده در آمدند اینها گفتند با ما است
کرد و دیکان جزایر اقلی کرد سواران بر پشت دغایب شد اما معلقه در قلعه بعضی از جادوای دیگر
بزرگ رسید بر سر ایشان جمع شدند احوال پرسیدند عذوقی را و بدندان بر روی راست گفتن علاج
نداشتند اینها گفتند رفته بند از بد آن دینان بسر را که گشته شود یا خانی کرد اکنون این عذوقی
را زود بکشید که به ما را تقسیم کنیم می ترسیم مردم برج دیگر فرود آید با ما شریک شوند یا امیر ابرامی فرود
نزد دیگر چیزی بروت ما نمی آید و عذوق این سخن را با خود گفته عذوقی را که کشید نیز با بسته بود بر پشت او
چرا که اینها را در وقت عذوقی با لاشه بند کشید و کشید را نیز از مهر گرفته بود و در عذوقی چون عذوقی کشا و در دست
آین که بهتر بقیه کرد و در سنگ جقانی خرد و افش از دور باروت و در آنکه ظلمت می افتاد و با تار یک
معلق شد بهتر که در انظار استاد بود و در الوقت فرصت یافته عذوق را بکشید می نماند بکشد با لای ضعیف حصار
گرفت و کمر بکی از آن جادو بگرفته از زمین کند و در خدق انداخت و دعا کرد و عذوق را بپورت او بر آورد
اما بعد از آن تاریکی آن جادو که خاک نم داشت زیاد بر آورد که آرد و ریخ با در آن فرود آمد و شمشیر
برین قلعه دست یافت و مراد در خدق انداختند با همی دیگر با هم گفتند که با یک را در آب انداخت
آنون بهتر معلوم کرد که نام او با یک بود خوشوقت شد زیاد بر آورد که باران آنیک منم با یک
کشدن کسی که انداخته در آن تاریکی بالا آمد و بوسه لبسته من خوردم و در آب انداخته
ظاهر بان مبارک خدا پرستان که امیر ابرامی از ترس او جواب نمیداد و مار نالید است کرد بود که بخوار است
که بیا بد و مارا دغا دید چه خوب کردم که من او را در آب انداختم اما بعد از سامنی که در دهر طرشت این

در این غلغله رسیده بی اختیار رو در او در آن برج رسیده احوال پرسیده تا سگ و غیره احوال را بر سر
 راستی بهش اوجان کردند و حد و پنج را نظر بخشش گذاریدند ابرینی واقف به حال شده حد و پنج را
 دیده و در جنت رفت و سر دود آورد و با سگ را دید که در خندق افتاده و جان با سگ ضربه داد
 شرف و مایه بر حسبید کونست او را میخوردند ابرینی با برده دشنه به پا و دما داد و زد و کوبید همه را جمع کند
 بخوابیم کفین کند که با سگ تو جن را در آب انداخت با تو جن بعورت او شده با سگ را در آب انداخت
 از با سگ آن جانی رود که در آب انداخته با سگ این جانی را از سر نو خن کرد و با سگ او را از مال دنیا
 از ادب بی نیاز کند و مرتبه او را در بهش با دشت مثل مرغ و کوه که در آن کوه که بعورت با سگ است و بود
 لغت ای ابر ابرینی که مخلص قدیم خود را نمی شناسی من و لغت کار خود را کرد و داخل ملک شد با سگ مرد
 رفت در ظاهر بر در حمال زد و لغت را است میگوئی بهش با دین زری که در بهش من موجود است با فضل
 بایر باقی را پسندیدیم بهتر تا ما را نیز دانست که او عقیده است بخره داری تمام بهش آمد و دست ابرینی را گرفته
 بیج و تاب داد و آن را زرد و غیره از دست او بیرون کرد و چنانچه ندیدی بعورت او زد و هر آنکه گفت کرد
 می نیز بر سرش بخت چنانکه حمام او مع تاج از بالای فضل قلعه پایین افتاد و بهتر از او برداشته دست
 بر دامن زد و مانند کاعنه به سبب آن جامه که در او بال کند زنت سبک خود را از حد زبانه می بر زمین
 رفت چنانکه جنت ناظر آن گفت اما بهتر حمام ابرینی را با تاج او برداشته و بر او نهاد و بال و پایی
 ملحقه مطلق بر خاسته بود و مرد نو رکن کسور و دنبال مهر گذاشته و زبانه میزد که بایر به این عبارات
 را بر عورتی که بر آید دست او در بر دارد چون هجوم مردم زبانه شد و ابرینی حوا را زد و بهتر پائین آمد و
 عقب بهتر گذاشت بهتر چون از حمام را بیشتر دید بر پشت بام یکی بر آمد و پائین جفت آن خانه بیرون
 رتا را در بود و در آوندت چنانکه شسته تی را بهش خود گذاشته بجاوت او تمام بهتر نه رسید به تکلیف اسلام
 رد او دشنام داد و بهتر بجای او چسبید و چنان فرزد که خفته شد و بر دما از آن بعورت او شده و بهش را زد و چنانکه
 به در عباد و سخاوت او حاضر بود روی او را ابرینی ساخته و بهش او را بجا بیدی متواضعی کرد و مجای بعورت او را
 در هم بر هم ساخته و زیاده و زدن آغاز کرد که ای نابکار تو کیستی که در عبادت من خلل انداختی زن و دختر من
 به در کونست خانه بودند و دیدند بر سر چه خبر است بمنز که بعورت او شده بود و دخترش را که خالی از دما بهش
 بزود در کتار گرفته چند بوسه محبت آینه بر لب و دوشش زد و گفت ای جان من پدرت در عبادت خداوند
 ثبات ایگر مسئول بود که اینچهره کجا پاک از پشت بام پائین جفت من بطفل خداوند مرصم قطار اعلیٰ شد
 آن آمدنش دم بطفیل خداوند او را خفه کرد و گشتم اگر نه لطف خداوندی شایع من میشد و کای بود که

گشتیم بر چه خبر بود و طلب کن
 و ببارم خوب ابرینی از جیب زبانه
 بیفین گشت که حرف

او مرا بکشد زن و دخترش ستایش شاد اکثر میگردد و او هر دم دختر کبر دق را در بغل می کشید و لب و رخسار
 او را بطری که دانی می پوشید اما مردمی که از عقب می آمدند و قول میبردند که در آن خانه دیده و حقیقت حال
 ابرینی بر در خانه زن را از آمدن زیاد زد که ای کبر دق زن را در عیارش که از پرستان در خانه نوزاد
 کرده تو در چه فکر می کنی که این بلا می رود کار را انباشت کم میبرد این را شنیده زن زن را در
 گفت زن که تو برو و آنچه دیدی و شنیدی بپوش ای مردم نقل کن و بگو ای ابرینی هذا من مافات اکبر دشمن عظیم
 شتر ابر و دست من که خادم اویم بقل رساند اکنون باز در معقوله بند من بخارید مرد او را بشما خواند که
 زن زن را در پسر و در دوازده رفته تمام قصه را پیش ابرینی بیان کرد و ابرینی گفت تو در دوازده را بکش
 من مرد را ملاطعت کنم اگر فی الواقع آنچه گفتی باشد هر چه بان زن را در و از توقع نباشد با و از زانی دارم
 زن که گفت چنان علم شوهر من تربت که بی رفتن از معقوله در دوازده بکش ای ابرینی در غضب شد و گفت
 ای قبحه تو که در را بکش می ترسم که حریف شوهر مرا کنی بعورت او شده باشد و تو هر یکس آن کمان بکنی زن که
 که در حق خود دشنام شنیده چون زن زن را در بود پیش آمد شرم معزین کرد که آنچه از مافات اکبر بپوش
 نازل کن که حرم خود را همان ترا بگذارد و هر سه صورت زن را از نهاد و اما هر نامور چون سخن
 داشت رنگ را دم کرد و دخترش را بار دیگر از راس نوین شهرت آید و در بغل گرفت و آن نازنین چهار دو
 سه له تخمینا بکشد و بر لب دو دهنش می زد و بپشت او را نیز بمالید و دختر هر آن کس که آیا این چه سلوک است
 که او در زیر بامش کشته بخوابد چنانکه آخر کار نایاب بکشد که باز بهتر مرد و زن در کشته از بالای رخت ببرد
 ناف او بپسید و دختر ناچار شد و گفت ای عزیز که او را فرج باشد آنچه او دارد است که بهش گرفته گفت خاموش
 که مرضی هذا من مافات اکبر و در غیبت که با تو چنین سلوک کنم چرا که دشمن عظمی مرا کنی ام او دختر چون
 دید که بیک گونه دست بر میزند و زیاد زد که ای مادر اینجا چه اسناد اینجا که بدو داده اند و من بام
 چهار را در و در جهان زیاد زد که ابرینی نیز شنید گفت ای قبحه اکنون دانستی که من راست میگفتم بود
 فرج که که دخترت را کایند زن که دست باجه بدید و بگفتم ابرینی در دوازده را شکسته و مردم در آن
 رنگینه ابرینی اندرون اما ما بهتر که جهان دید دست از آن دختر برداشته دست بدامن زده باز بر
 پشت بام رفت و از آن طرف در باز در حبه صورت و دیگر گرفته با بزدون بوم آمد و تماشا میکرد و ابر
 زن زن را در گفت ای قبحه ایله اکنون دانستی که من راست میگفتم هر دشوهر را بسوز زن که با و دختر
 و صورت زن که گفتند ای ابرینی باز بگوید تا بیرون آمد اما کسی را ندید کسی که دانسته ابرینی عظیم تر رسید
 و بند در بند کاوان را زید ابرینی پیش از آن شاد آمد و حقیقت حال بیان کرد و او نیز بپسید و از آن فرات

و وزیر گفت ای شهریار چنین مصفی که ازین عیار بگویش ما رسیده مشکل که کسی از عهد او بر آید ابرینی گفت اگر چه
 فی الواقع مشکل است اما باقبال ما و شاد مغرب اورا بدست می آید تا بدست اهلالتش نرسیم او بمن و تو حق
 تمام و بهر صورتی که خواست کردید و گفت انگشته کرد اند و بخانه و ذوالقواست و زهر رفت با و و گفت من با اثر
 مرد و مد که دم که غایتش و کاری نکند این عهد که نکرده ام که خود نمی قفلت هم نخریم در نفی و است از بد
 آمدن این انگشته نماید و صفت اعصه بخانه و ذوالقواست آمد به جاسیر کتان می گفت تا بایوانی رناید
 و غری و رسن چهار و در تختی رزین نشسته یافت که جمال او طعن خوبی بر اخطاب و ما بتاب مهر و دان رفیق
 و ذرات از قیاض او ظاهر بود و اعصه مهر او را در همه باب سپید اما بعد از طعمه ان تا زین از مقام خود بر خاست
 بخود رفت بفرار و اب و چند کبیر خامی کسی نامه طعام آورد و مذمکه چون طعام را دید آبی کشید و گفت ای
 خاک برین خورد که عیارم مطلوب من در قید ان بر بخت خود اندازم بچه معیت که خوار باشد و این اطمینان
 بخورم این را گفته بگریست و ابی گفت ای دختر و طعام بخور و از مذمات اگر کسی خواهد ساعت تو مطلوب
 خود نایز کردی تا زین گفت ای ابی اگر مذمات اگر گوش نشنوا میدارنت تا خاک پاک کله مذمات من بگویش
 او میسر شد تا ان رات میگویند که کسی پیش نیت را دی کوید که اصل این قصه است روز یک و نا و ان
 را خبر کرد و درین شهر آورد و بود و ذرات با و و ذوالقواست بر جمال مبارک او که بر زاد که بر رخ ملک
 مردار بر سر دار معید و درین دار رنین و سعی بود عاشق شده و شب در روز در ذائق او بر سر بود و در
 ذرات با و با دایه و ذاین کلمات گفت و بگریست دایه و کینه ان خامی او بهر نوع که بود اورا است
 چند لقمه طعام و ز این ذرات با و گفت ای ابی معلوم نشد که آخر نام آن دلاور که از ما دلیری کرد و جلد
 گفت ملکه گرام او را ملازاد که بر زاد و دلاور میگویند بر سر ملک مردار بدست ذرات با و گفت
 بی بابی سبب در ذائق او اشک ما چون مردار بد غلطان است اعصه ذرات با و بعد ازین گفتگو
 مثال بر رو کشید و در فکر مطلوب و ذوالقواست اما بمنز تمام انقصه را معلوم کرد با و و گفت ابرینی و امرا و
 بخواه که عاقل و دلاور لشکر طرا خواستکاری کند که بخورد و جعورت دارد که نام ذرات با و و اند بر و
 بدست از کالکس پیش بیرون که آتش در میان خانه بهر نوعیکه داشت بر سر و در هیچ روز دیگر بغیر ذرات
 ابرینی کا و بیرون آمد و نکاشش بود که یک و ذرات با و و دلاور ان که بعورت مبدل میگفت
 بد را خانه رسیده که اذاب جار و بپیش و در افضای کشیده آمد و چه کسی مکلف به و طرف و در و از که آن
 بر و کسی جوانی ریش تراشیده بر و تبار از ریز زنجیر گذارند و چینه و طایفه بر سر بچه درازی بکشی و در یک گوش
 کسی که داشته قرار و الوه محبت و طایفه در میان است بعضی را سببا خالی بود و مذمکه مردم مثل ایشان از کلام

من قبیله کهم فراتر شتم بود
 در بهر خنجان

فراموش بود بران کسبها. خالی می نشستند تا اینکه قریب به کس از نو خاستنهای لوطی سر و شکل ما در وید
آنها آمد و بران کسبها را بر گرفتند در میان اینها کسی بود از سب کسبها که آن مرد مکلف تر که او نیز خا
بود یکطرف شکست بار ریخته بود که می ساندند توغنی با وجود گفت معلوم می شود اینها هم مرا فراموش
که همه از او باشند رفقای او چند خانه او جمع ایشان است هر دو کانی برود و توغنی بطاری داشت
و یاری با و داد و ده قسمش خواسته خود تهاشای ایشان مشغول شد بعد از لحظه دید که از اندرون
انخانه بک حرامزاده بدتر ازین جمع که نشسته بودند رسیدیم به تعظیم او بر خاستند او هر کسی مذکور آمد
نشست منزه آثار شرافت از پیشانی او ظاهر دید از آن عطار پرسید که این شخص کیست عطار گفت تو کار
شهر عربی که اورا نمی شناسی گفت بل تبش از محاصره درین شهر رسیدیم و اکنون نتوانم بیرون رفت
گفت این از جوان حاوی صفا که حالا رسیده سلا حصار شاهزاده باری و جوانی غیر سلاح دار نام
دارد چنان سحر بر است که عام محله از می رسد و دفعه ادرا که دریافتی منزه از اینج هر خاست و تمام روز
از اندرون میرون با او غایب با به تبدیل صورت حاضر بود تمام او خالص او را معلوم کرد از روز چون
او باز میرون آمد تا سک پاسدار که برادر او را با سک را بهتر در خدمت انداخته بود رسید بغیر سلا حصار
سلام کرد و بایک غلام ادوشتش کرد بایم سخن چند گفته بود رفت روز دیگر منزه با آن غلام که عقل غلامانه داشت
اشنا شد و خوشش کرد و در روز بام میخوشی دارد و بادوز ایند او را در کوکشته انداخته بیرون او شد
تا تا سک ملاقات کرد و گفت من امروز تهاشای محببت دادم تا سک پرسید چه دیدی گفت اتای من در خدمت
رفت و برای مالیدن با طلبه دیگر کسی بود بعد از لحظه برای کاری و از ستاد دیک حذر فیه چون ازین
طلب کرد من بدو خانه رفته ان حذر فیه را گرفته آوردم و مشک در رنگ کرد و بایم چون باز داخل خدمت
شد ان حذر فیه رسانا دید و حال که آوردم جن میفرماید گفت بل به رست میگوئی درین حذر فیه
جست من بران این امر شنیدم که دیوانه شده است حالا حذر فیه چون ازین طلب کرد اکنون چنین میگوید
باز گفت شاید خوش طبعی میگردد با گفت من بخونات شرافت گفت بکنا گفت که بکنا سابق بود بر من افزود
انفسه حذر فیه را کشاد و هر یک از ما قوتیهای چون بدست گرفته احوال از او شروع ازین پرسید که من
گفتم شهر بار امروز چه خبر است که دفعه شایع می یابم من چه دانم که این که ام محبت و ان که ام شارا
چون که ازین می پرسید اگر شما جهوت شده باشید حکیم را بیاورم تا علاج شما را کرده و بونات ایشان دهد
ازین سخن بر من منع شد و گفت من ترا ستمه دانسته من از تو پرسیدم و بایم چنین میگوئی بر خاست که مرا بزنه
من از تبش او که گفتم تا شان که این سخنان از آن غلام شنید یعنی دانست که قدم توغنی در انخانه رسید غیر سلا حصار

با و نمودن نشسته بود و پرسید
که این چیست گفت منهای اندرا
بر او و درین صحنه و فیه
پیش شرافت من میخورد بکنا بک
بعد از آن که رفت شکسته از پیش
خود بر او که غیر طلب

را به پیش کرده و بجهت او شده است مدام به منظور دارد گفت ای ملام این را از رافعی دارد
 به پیش که مکتوبات از دایره ابرینی قلعه ارمیار هم اندازی تو با پنجره و بنابر هر دو من آمد ملام تا نشان را
 کرد تا نشان او را پیش ابرینی آورد احوال را بیان کرد ابرینی خوشوقت شده بخدمت که در اصل کشنده او بود
 گفت تو غفلت میخیزی که خود را بجا بگذار و بر سر سلم و او را میگیرم تو حق برای استقامت کار خود را هرگز بگذار
 با من بگو که شما چرا چنین امری کردید اگر اقامی من دیوانه شده باشی باید حکیم علاج او کنی بنما به نسبت که چنین
 عزم کردید ابرینی گفت ای بجز واقف نه که مردم بلای داخل این قلمه شده کار با سر ما آورد در کار قتل باشد
 انکار تمام حقیقت بهتر بیان کرد ملام مشرودع بگریه کرد که آداب اقامی مرا چه کرد که گشت ابرینی و در آن
 گفت تو هر جانب بدخواه باشی و اگر او شسته باشد بیشتر منصف افتادیم و صاحب رنجی که دایم بالفعل تو
 و خاک من بهتر که بشک ملام شدند و دشمن یافت اما ابرینی با سر صد سرنگ زهر دست خود سوار شد و گشت
 بر خانه بزرگسلا و در نهاد فی الحقیقت او در جوار بجا بود اندرون هم ابرینی از ترس انگی میادید
 رعد هر دای تا موسی بزرگوار و در داخل شده بعضی از سر بجان نیز میزد او داخل شده کینه آن و بزرگوار
 سر کار اصلاح میباشند این بیگانه را دیده و زیاده و نقصان بر کشیده ما در عیونش آمد و شروع بدشنام کرد که
 اری چرا از او ابرینی میباشی ما را بگو که از جن بی باکانه می آئی مردم بردن که ملازمان خود را با چو
 و جان برای حفظ آقامی خود اندرون رفته کنیزان نیز سنگها بدست آورده اکثر از سر بجان ابرینی
 را سر دست در پی کشند و مردم بردن نیز خوب بر پشت و پهلویشان نشان زدند ابرینی هر چه میبافت که این نشان
 کنیزان و سوارهای کار با دشمنی آمد نام کنی نمی شنیدند و سر خوب بر این نیز وزد اما خود را یکبار است بجا
 بزرگسلا و درین اثنا او نیز از شور این مردم از خواسته ابرینی را در مجلسی خود و بدانش در نهاد او افتاد
 با خود گفت از پس بدو نشان از پرستان بجا بجز افراد دلی ایان در نسبت پرستان گرفتار شده اند و نسبت
 رابطه خود ساخته چنین سر زد و بجا نه مردم روز روشن بهر خانه که میخواست میرود و بزرگوار مانند شکل آتش حسنی کرده
 خود را بر ابرینی رسانید و دست نجابت او دراز کرد قطار دلش این سر با نشوین بدست بزرگوار و در
 و بجا بجهت حوریت آورد و در می او بخت هر دو با هم بار و غنایت دل که کردند و بجا که بزرگوار سلاج بود ابرینی
 اگر چه مسلح بود اما جود دست نیافت از ابرینی پس بجان خود اشتهار کرد و تا لگ کرد و در اقامت او را به شد
 ابرینی او را گرفته ببردن آمد و در عیون بنیاد و نه دزاری و غلام و بزرگوار می کرد و بر قی بکشید و هم در دانت
 آخر او را در سوارسی انداختند اما ابرینی با در عیون بنیاد که این گمان بسر خود کنی انحراف بود که بسر تر نشسته

موجود است او شده است اتفاق چنین شد که او را خاکنه دانا او کسی است که ملک الموت او را نینوا کند
 مادر میزگفت ایتر مسافری چه که میفرماید در خانه ما بر آید با ما بکار دارد و در خانه تو رفته باشد
 که زن ترا بگوید ابرینی بکنه بد گفت با ما هم دشنامی که میخواستی بدو چرا که در معیت پسر خاکنه و فرزند امان را
 بدانکه آن مبارز را به کمار داشت انقضه باین جرم میفرمود ابرو آن مظالم ارمایق شاد رسانیده از خانه
 در اوقات اندرون بود مادر میفرمود اقل و مسموم شده بنیاد داد و سپرد که احوال را بیان نمود که ابرینی را
 انقدر تر و در او داد که با ما چنین پیش آمد پسرم را چنین گفت شایسته اده مارق بن ارمایق که با نذر د ساله بود
 ازین فرمیده شده اظهار آزر دکی با پدر کرد ارمایق شاد گفت جان پدر ابرینی درین ایام بکار می میرد
 البته که کار را فهمید کرده باشد اعصه ارمایق شاد بهر آن امر و العز است نیز حاضر شده امر این فرستاده
 بجله می تمام رسیده ابرینی پیش رفت و حقیقت را از ابتدای رسیدن تا پیشان با سلاک علی و گفتن سلاک
 احوال را و آنچه که گفت همه را بیان نمود بعد از آن گفت ای پادشاه اکنون موجود الغاف کن که چون من این
 فرستادم چگونه بود که این توختی عزت میز است برای میور که جوان خوشی بود منم آزر دده ام خدا داد
 انظالم او را حفظ کرد که با انداخته با ما میور بی تابیا میور دوشنام مصلطه با برینی میداد باد شاد او را پیش
 طلبید و گفت ایظالم راست بگو که میور تو جوان را چه کردی و کجا انداختی باری مردی دوف را برین شهر
 کرد که بنده اند پدرش است و تو میور زشت گفت مردم بخانه یکی می سپرد که توئی و اگر من خلاص شوم دانم که هر دو را
 او چه باید کرد البته توختی رفته باز نش در کار خواهد بود او مرا کمان میکند شایسته اده مارق گفت ای پدر که
 من گورم که ملازم خود را نشناسم چگونه او را خلاص کند و الا من خود را چنانکه ابرینی گفت شایسته اده مارق ملازم
 خود سپند بسوزم و او را خلاص کن که بطالع بد شاد او بجز خاکنه سپند که پیر است او کنا دوسود و دیگر ملک
 او را نمی تواند بخت مارق میور آن گفت که میور که این بر آن کسی عزت که تو کمان کرد ابرینی بکنه بد گفت
 آخره غلام خاص سلاک موجود است از و باید پرسید باد شاد گفت چه مغایفه سلاک را ببار مذمت توختی انکی
 این تماشا را دید سلاک را در کوننه که انداخته بود بر آرد و دفع بهوشی او خود و خود بعورت دیگری شده
 حاضر گفت و مشول تا شایسته اما سلاک چاد و ابرینی فرستاد که سلاک چار او که تا حال هر دو بودند اکنون کبار
 با سلاک گفت ای امیر او در خانه بود بعد از آن او را ندیدم تبلیغش او رفت اما مادر میور سلاک را اضطراب و بیقرار
 را از ده که را بد و گفت قسم بخت که این نیست ابرینی گفت بابا این را بگو که نشانی هم در بدن بسته است
 که باین نشانی چرا که ظاهر و عورت مبار تو اندر دانا از باطن او که جز ندانسته باشد بر این سخن معقول افتاد

او را که زن ده که مادرش
 تاسه یا بدو گفت ارمایق شاد
 غلام توختی که چنین جواب داده

بزرگرفت

بر در کار نایب چه کار او با خطر تمام رسیده بود اما برین حوازاود بجزین کند بهتر را محکم بسته سرنگان
 نیز با قیاط تمام او را بسته بودند برین گفت ای تو بنی طره باز به بر من آورده میدانی که از دست تو دل
 من خون نشد و امروز کی است انکه ای تو که ترا از چنگ من رها ندویش من صانعی نمی باشد همه او را انفا
 است اکنون بگو خود را چگونه می بینی این را می گفت و از فو سئو قی بالامی جوت پائین می دوید اما بهر
 خواسته که بهتر از بفریب ایند انکه حق تعالی در دل ابرین انداخت که ایشانرا منع کرد و گفت حالا دست
 نگه دارید در مجلس بادشاهی بیک عقوبتی اورا یک شمشیر که بکس بان عقوبت غریب بقتل برسد و اگر حال شما
 اورا برین بدن او فکر شود و آن عقوبت با و کمتر نماید بخوایم یکید فخر بر سر او عقوبت بیارم اما بهتر از شای
 انیم در دل کار دیگر ندانست نا انچه ملیم از خباب ابروی بان شد که در خاطر گذارست که بعورت میور بر آید
 چرا که هرگاه بخوانست بعورت کسی شود اسمی که از حکیم تعبیر گرفته بود اول بخواند بعد از آن از حق تعالی مسئلت
 ان عورت بخواند چون بعورت بخواند سلامه را سینه نکند بر تنی بر دافخاد بر آن سینه زیاده کرد که اینی که بر تن
 تاشای دیگر بنده که از تو بنی حوازاود ابرین نیز دید بر آن سینه لیکن گفت ای میار طار است هر عورت که بخوانی
 بر آن ای که اکنون مطلع گشته میخسب با بعورت که و در اساق باز غلامی یابی از چنگ تو یعنی بعد از آن رود بنگان
 کرد و گفت چنان ساین طره جادوگران زهر دست بود و آنکه چن ساخته با و داده اند به بند چه نزد می عورت
 او بدل سینه درین سخن بودند و بهتر در مشاجرت مشغول که بر رحمت الهی بگوشت آمد که بیک ناکا سوار می شایم
 ماری و جوان بن ارماف شاد رسیده بخواند ابرین و سرنگان او بر ملا زمان و بفخاد و بود که نظر ملا زمان شایم
 بر عجز سلامه را افخاد و انکه که ابرین با میور عود است مقرری دارد که باز او را رسته بسته بجلدی می شایم
 گفته انش در بخاد مارق افخاد مردم خود را بتاکید گفت که بخور خود را بر آن مرد و بنده او را به بنده میور را
 غلامی کند بعد از آن دعوی ایشان را خوانیم بنده مردم دویدند و بر ابرین و سرنگان حسیده بنده و بهتر را از
 چنگ ایشان رها بنده و کند ما را بر بد بنده نجات یافت در میان میدان بجانب المغدس بسجده شکار افخاد
 و بر خاسته بجانب خانه میور و بدو غایب شد و باز خود را بعورت یکی از ملا زمان مارق و جوان کرد
 داخل سواری سینه یعنی اسم را خواند و در دل گذارید که خداوند مرا بعورت یکی از ملا زمان این شایم
 بر آن که آن ملازم انجا حاضر نباشد چنان سینه تا رسید از بخت سر می بر ابرین انداخت شایم او گفت هر
 سر مرا دست مبارک و با بوشی بر سر این حوازاود بر مذ اول کسی که نفس بکشدش و بد بنده سرنگان تو بنی بود
 لیکن دیگران نظر بقرب در بنده که او دانست ملا فخر کرد و گفته مارق را در بختش زدن قول کرد و بهتر که

بعورت قبول نام ملازم مارق بود گفت ابردم سینه گفت اتامی خود را نمی شنوید شاهزاده میفرماید که این را مارد
 را از زیر کفش بگیرد و خا بر در قفاش میزند ازین سخن دو سه کس دیگر یک یک گفتن بر سر او زدند و بختی گفت شاهزاده
 خود بد که من حوضی همه من میزنم این را گفته قریب چهل گفتن زد و در آن حالت سر بکوش او برد گفت ابرینی
 اکنون تو بگو چه فرستوام زاده حالا بین که خدا بمن چگونه مرا از دست تو نجات داد ابرینی مجاز است
 سخن بگوید که من کفش دیگر زد و سنار او را آورد و در دست اما مارق بن ارماق گفت باران غور من گیاره
 گفتند او سبوی خانه خود را وقت رفتن ایشانرا در هر چه کردی خوب کردی لیکن بدانکه او غور بود
 این قبول که مرا کفش زد و دو تو بختی بود ابرینی حضرت حال از ابتدا انتخابان کرد مارق با در بگرد تا آنکه
 باز پیش پادشاه رفته و غور نیز حاضر شد الوقت ظاهر شد که ابرینی درست میگفت برای آنکه غور گفت
 من هر که فرستادم و قبول گفت سکه از خانه بیرون رفته ام شاهزاده مارق مدتی ابرینی خواست خلعت
 خاص با ارب و جواهر باو بخشید ابرینی قصه حیات خود کرد و بود مارق او در بخل کشید پادشاه نیز استالان
 بسیار کرد و در کوش او گفت خاطر مجبور از است با تو را در کنار تو می نشاسم بجاییکه داری مستد باش
 ابرینی از نیزه و مطین کشد و باز در تلاش منته مشغول گشت اما بپوسته در لباسی بشردی و عباری که به بوم
 می گشت داخل در انبامی کشد امبد که شاید بار دیگر قابو باخته او را بگیرد و هرگاه داخل خانه خود می کشد از
 زن خود آن هر که نشان را بختی کرد و مطین می نشست اما من نیز تر از بختانه ابرینی برداشتی دیگر بخاطرش
 رسید لیکن که تا آنکه حورنی از خانه ابرینی برای معاملت بیرون آمد منته از عقب او رفته در کوچه فلو
 باخته کلی بدست او داد او را پیوستش کرد و جای چنان نمود خود بعورت او نشسته پس مطلوب بزن
 ابرینی رساند که روز در خانه ابرینی بود هر روز در مرتبه بر سران حورنت رفته نوربای در حلی
 او میر بخت و پیوستش او را تا نزد میگرد آن کشته بود که کسی بآن راه نمی برد الفصحه روز منته در خانه
 آن کشته از سنگ بود معلوم کرد که نشان هیچ خاریدان بنا کوش بود و نشان میان روز که منته کمر بود و
 دست اما نشان شام این بود که چون ابرینی داخل خانه شدی زنیکه سه مرتبه نف بجانب و منته
 انداختی و ابرینی بجانب دست راست نف کردی این نشانی که هر دو با هم داشتند و دیگری از ایشان
 مطلع نبود اما منته و لاور که سر حلقه عیاران نامور بود سه روز در آن خانه بود و خواستی که داشت
 بر این راز اطلاع یافت و باز بهانه سودای از آن خانه برآمد و بر سر آن هر زن رفته او را بر داشت
 بجه و غرضش که نیم فرسخ از خانه ابرینی بود و بعورت منته جان خود را باو نمود که او را تنب گفت و

بجانه دختر رفت گفت من بلای دیدم که مرا از اینجا انداخت اینها که بکار تو بود و طو مار مشغول شدند
از من عرض کنم که روز دیگر وقت شام که ابروی جانوقت پیش باد شد و رفته بود بعورت او شده و داخل خانه
رنگه زنیکه پرسید نشان کجا است گفت موجود سه مرتبه نف انداخت اما هر مرتبه بر بتر جای رنگه نف انداخت
جدا که نشان بر نشان هر روز رنگه جبران ماند و او را کمالی شد انگلیس ناید تو بین با من نه بجز رنگه گفت مادام
کمان دیگر کنی من خوش طبعی جان که دادم و الا من فی الواقع در کمان افتاد بودم اما من ناپاک این
مخلوع مؤمن بود که گوی که این سلوک در میان من تو بود گفت رنگه ام نمیدانست و نه اگر خواسته
باشی مؤمن کنی لیکن بعد از این نشان شب در میان من و تو نیست که تو سه مرتبه دست بر بنی من گذارنی
من ترسم که عیار هذا بهر نشان این نشان را من دم کند چرا که او را قدرت بر غایب شدن نیز هست رنگه گفت
چشم بسته اما اول جواب خوش طبعی مرا میگویم بعد از این نشان دوم ظاهر میکنی تو بین گفت اکنون مردم که شاید
بعد غلبه بر آمد بیا که هر دو این را گفته بر خاسته رفت پاس از شب که نشسته ابروی آمد رنگه پیش رفت این
بعد از اسودکی نشان خواست رنگه سه مرتبه بر ریش او نف انداخت بعد از آن سه مرتبه دست بر بنی او
که داشت ابروی در شک افتاد که این نشان تازه صحبت همانان میار طهار رنگه را بهوش کرده بود شب
اندازه خود بعورت او شده است دم در کشید و خاوش ماند از بخت نجس او او را متعین ساخت باید که
البته البته چنین است که من نمیدانم سر و رخ بختش کرد و شتاب طلبید و بنیان از نظر رنگه بهوشی در آن رنگه کوز
رنگه داد چون او بهوش شد غلوت کرد و غلام خامس و ذرا که مخمل نام داشت طلبید و گفت ای مخلص جانیکه
ست طلاق باو دادم و رنگه را بختشیم چرا که دختر و زهر تا این رنگه بخت بدست من نخواهد آمد این را در
عصر من بکار گیر و منظور اینرا مراد از این ادا آن بود که این بیار طلبیم حکم هر چند عورت مبدل کرد و امان
رجوبست که جانی غرضه بیا چون غلام او را بکار کرد و جبرنی نیاید بگویم که از معقب او را پس نشود بدین رسیده
او در صفت زهر دست دهم و بعد از آن بهوش آرام سخنان گشته و مرا زخیر باد بگویم بعد از آن پیش باد شد
او را بر دو یکشم غلام از مدتی بر خاتون عاشق بود و این روز از خداوند میخواست باره در ظاهر ابا که
و امتناع نمود بالاخر بساحت انا جاره و فرا طاعت نذیر بعد از مدتها با زوی دل رسیده بود و برود
معنی که زنی ناکجا ریش اعلان داشت غلام بدست خواست برید و خاک مذلت سپرد اقا پین و آبروی
او را بختن از خانه جود چون سرگرم کار شد و ابروی بختن خود و بدنی اختیار گفت اما اگر طلبیم چنین تا با کجا نبرد
است که فی الحقیقه این عیار زن طلبی باشد است باز با خود گفت مبادا قبضه او مانند یزید باشد و من خوش

۳ و آن بنویسم که نشان این بود که
بجانب دست است نف کتم رنگه
گفت خوب بود که گفتی

دهکان روزه و ذرا در حضور خود بجا آمدن داد. بام خوب بپوش آورد که باید آوردنی هنوز غلبه رنج
 روشن کرده زهر و مانع او گذاشت زنگه بپوش آمد و ذرا زیر غلام دید که چه او نیز لایل غلام بود که ازان
 فرم شد اما چون شنید را نیز دید آغاز دشنام کرد و گفت ای ناکار و دین ابام طرد شویم و شطیج با
 میکنی اول چنین شطیجی کردی که بر کس زن و ذرا نفی انداختی در آخر اثب چنین شطیجی میکنی که مرا با
 غلام در هم انداخته خوب بشوم می اختیار واری هر شطیجی میخواهی بکن ابر بی گفت اذین ای شتانی مرد
 این را شطیج حساب میکنی خاموش ماند و آخر مرا و ناکار هر دو در اکت بکن و در تمام منتهی
 شد که ابر بی زن و ذرا باین کمان زهر غلام انداخت و آخر گفت ابر بی و دشمنه جان انداخت
 که او گرفتار غلام بود باین سبب هر دو در اکت شد اما چون ارمایق شاد این کیفیت را معلوم کرد با و القوا
 گفت ای در بر هر روز خفت ناز و ذلت بی اندازد بماند هر سده و از نا حال هیچ کاری نشد
 و از غلبه غلامان او لقب را بجا از محض و مدنی مایه تعبیر رساند چون دشمن چنین از فعل باشد چه می تواند
 و از لغت گفت این شهر بار حریفی که انقدر است و دشمنه باکی خواهد گذاشت که کار لقب با تمام رسد
 بکمان من حالا او بند بر این مشغول است هر کجا دارد و گذاشت لقب را بر هم میرسد و بپلوانان را غلامی میکند و بگو
 اینکه ما را باید شکر امان او بگویم که تا حال بماند و اخذ و الا هر چه میخواست از فرا بی مجلس و ریش تراشیدن با
 و خبر با ما بجای آورد و ندانم بجا آمد این سلوک با ما نکرد و ارمایق شاد و گفت ظاهر را باید انچه آخر کار
 ما خدا برکت بشوم و اطاعت انانی او نمائیم و از لغت گفت ای شهر بدار ما را نیز بجز ازین جاد و تربت
 چرا که از شانت ابر تا حال مدی رسیده در جاک باین نوع زبون شنیده و در کاری که ابر بی که انقدر
 شده که بپلوانان لشکر اسلام را خفه کردم حالا که مباران حاضران قدم درین شهر گذاشته اینجا نیز در مرض
 زوال است ارمایق شاد و گفت بعد ازین من عبادت خداوند بسیار میکنم و از د طلب معفو می نمایم
 احوال دارد که هر باین شود و کار ما را جواب دهد و از لغت گفت شهر بار سه کار مردم بگوید چون تعبیر
 جواب غفلت است. چشم بدار می اگر بپیم جای چهرت بی این بادشاه دستور مردم امنیت که دین اباد و جاد
 را می شناسند و ذریه که در تحقیق نموده دینی اختیار میکنند و الحی آنچه در معصه دین و آئین هر پیر غلام
 ظاهر میشود عرض نموانم که در ارمایق شاد و گفت خاموش باش من یا ختم که میخواهی بالفعل بکنند مدلی بت
 را آنچه کردم و انعام محبت بخش نفس خود بگویم بعد از ان هر چه مصلحت وقت باشد بعمل آوریم اما منتهی سر کجاست تا ما در منزل
 دوستان چند ذلت و یک نیز با بر بی مردم و رساند کبابی شکل دلاک شد و در حمام ریش او را از بیج بست

کامی شکل خوانند و ساقی مجلس او را تاراج نمود و بهرین قیاس باید کرد اما چون این صفای مبتذل است
به تفعل آن نیز و اخیتم قعه خوان اگر خواسته باشد او را تو اندر داما بهتر باید دیگر در مجلسی و ذوالفر است
دقت ملکه ز است با نور دیده که در مشیت ازاده کبر ز او بسیار پیروز می باشد چنانکه شبی با وایه و کهنه از غایب
با بن معنون سخن گفت که ای دایه پوسته نام خداوند و در زبان من گفته که مرا با معهود من ظاهر گردان
و تا حال انرا جانب ظاهر نشد و ای گفت ای ملکه که مسوح نولند که در بن ایام و یقین بر این منسلک شد
خواجهای ملجم با در ساند زن او را بکشتن و او گفت کجاری تا نمود در ننگ کشتن او است همین است که بر
کشیده نو مطلب میرسی ملکه بخندید و گفت ای دایه تو را است گفته من مشتاقی و چون بهتر تو خفیم که موجب
که صاحب انقدرت قلم است و از معهود هم بیوفت او حاصل خواهد شد اما ای دایه انقدرت آبا باد
که دادد با دایه گفت البته که خداوند خدات اکبر با و داد و ملکه ز است با تو گفت خداوند که میتواند میقوم
و کت کرد به بگری چه میتواند بخشید و اگر بگویم که خداوند ما ظاهر ندارد در هر جهت باطن او است چرا
انقدرت بکی از بندهای خود نه بخشید که بهر سخن خود بخشید که اما حال چندان تخته را فراب کرد و با درت
و پای خداوندان در همه شکسته باشد ای دایه بدانکه نام من بی شور و خلیل السن بودم موافق رسم آبا وینی که
داشتیم داشتیم در در کار دین بودم بلکه بعشرت خود مشغول بودم بعد از آنکه بوشی در سر من پیدا شد بر سر
در بن امر مغرور بودم که یقین به انگلیس ساخته در داغ خود را بود و خود را تا آنکه آمد خدا برستان
بار دستخان که مفاد ایشان من رسید را و هر پی دارد باید دید که ایشان بود و خود را چگونه کسی می
شناسند و چه صفات از نقل میکنند من مشتاقی کشیدن آنم دایه گفت ای ملکه خوابان فمید بین
عواب خواب بود من تو فنی غایب حاضر بود این گفتو را از ملکه می شنید با خود گفت از بن هر شور
این غایب من که اسم با صبی دارد و ز است با تو اسم او بجاست و در غلوت رفت طعام آورد و نه ز است
با تو بدستور باد و دلدار کرد و بگریست و چند لغو با کرد تمام خود در بن اغا و امی را که زیور را که نام داشت
بکاری دستاد یعنی بیاضی را طلبه داشت زیور را را چون آن بیاضی را گرفته مرا عجب کرد بهتر که همه طا
هم را او بود و کل را پیوستی زود در پیش دامنش آورد و زیور را را هر آن سکه که این محب تماشا است که
این کل خود بخود پیش دامن من رسید و بود که و چند قدمی رفته پیوستی سکه مهر او را در جیبی چنان کرد
بعودت او شد و با فر را گرفته پیش ملکه آمد آن با فر استوار داشت ملکه چند شوی از آن خواست
و در ذوق دلدار بگریست بعد از آن آنکس استراحت کرد و دایه و فر کهنه از همه مفر شدند زیور را را و د
کهنه خامر دیگر با فیما مذ ملکه باره این نظر بخت و آب که در خون در بر کبر زاده خواب نبرد بر خاسته

بگویند از سر

باز نشست بیا عرض استماع نمودن که در هر شوی که میخواستند چون خلوت بود بخار دل بواستی بخانه کرد
 بر می آورد و ناگاه شوی رسید که غلط نوشته بودند ملکه در خواندن آن در ماده مهر گفت من می بینم شاید غلط نوشته
 باشند درست کنیم و دست بازو بران ماده هر که زیور آرا جری خواند بود و بخت نظر کرد و گفت ای
 زیور آرا چه جز است و چگونه می توانی خواند حال آنکه جری خواند مهر گفت در دغ عرض نمیکم بلکه باطنی برستی
 داد مهر آن شور را بخاطر داشت درست کرد و خواند زیور آرا بوسش در سر نهاد که بران دیگر را برود
 گفت ای زیور آرا اگر اسیر من قسم است بگو که این چه سر است و از کجا یکایک چیده شدی که بنویس و بکلی برسد زیور
 آرا ای علی گفت در سینه من بخانه ملکه چه سر است بازو گفت راست بگویم بخاطر من سر است که زیور مهر آن عالم
 مهر تو بنی و تو خوان باشی که بعورت زیور آرا بر آید چرا که این خلعت من از دمی شوم تو بنی بکنید و گفت
 حدس ملکه درست است بر حسب دوست مهر رسید و گفت ای ظالم من از مدتها مشتاقی حال تو بودم شکر و عذرا
 می داد که اینست من را با حاجت مقرون گردانید اکنون عورت اصل خود را بر من بنامنا ظاهر م جمع شود مهر
 گفت اول زیور آرا می و ذرا بگوید تا از فلان چمن بیاید در ملکه دایه دیگران خاص را طلبید اشسته زیور آرا
 را طلبید مهر غلیظه رفع هموشی بایشان داد که روشن رده در پیش و باغ او بیارند که بران رفتند زیور آرا
 را در میان من افتاده دیدند بران شده که باب زیور آرا در خدمت ملکه اسناد و بکی اینجا است از رخ
 هموشی او که در زیور آرا بر خاکست بران بود که بیاض چسبیده بر من چه که رفت از در خدمت ملکه آمدن
 دیگر آرا بعورت خود دیدند و یک بود از خدمت غالب بنی کند با لاف ملکه از دیر رسید که ای زیور آرا
 چرا جراتی دیگر با من مرا بر نیاید و روی زیور با من را بر تکیه ملکه دید و عذر داد که ایملکه چگونه بران نباشم که ناشایبی
 عجیب من با من در پیشی خاک گذاشته اند و بکی هم عورت من در خدمت شما اسناد و کلبه ای چمن و ذبح و در چمن
 بر خاکست منشی و مانع انگش می آیند و بوشی اسیر بر بایند بعد از دیدن این تماشای مثل ملکه می باید که تا به ماند احوال
 ما خوب است که زنده ماند ملکه بکنید و احوال را بدایه گفت مهر نیز بعورت اصلی شده بجهت نشسته ملکه اول سخن که
 پرسید این بود که ای مهر و الا که فقره و جز از حقیقت دین اسلام پیش من بیان کن که بسیار مشتاق شنیدنم
 جز که در دهر انیت این دلخت انبیا خدمت لغز بزمی تفریر کرد که رنگ کفر از دل ملکه و دایه و غیره بر خاک
 بر از سر حدی مسلمان شده بعد از آن دایه احوال محبت ملکه در بار دیگر زیور آرا بیان کرد مهر تو بنی گفت من
 فر دارم چرا که بکرم نه پیشتر نیز در حرم سر آمد و بودم و از منب نیز رسیدم انشاء الله تعالی بعد از نجات ملکه را بهیومی
 که بر زادنم لیکن بر چند جسم سر اغ و لا و در آن را بخانه آبا و جوداری که کجا است زیور گفت شاید
 بدرم فروداشته باشم انفعه شنیدم که این را در چاه و چمن بی آب قید کرده اند و آن چاه بکمان من در خانه آبر

فستکه

باشند هر گشت منم بخانه او رفته بودم لیکن جائی خبری ندیدم و در هم نشستم که نه ندان بپوان در خانه دست
 اکنون مردم دهر قسم باین تحقیق میکنند ذرات با تو گفت بهتر چرا زمت بکنند من از پدر خود تحقیق کرده میگویم بهتر قول
 که در نوبت بعد از خانه فراموش با تو آید بعورت مبدل بدست بر سر معارف رفت ابرینی نشسته به چادر و مالید
 میزد که هر که تو فتن را بیدار کند سر او را از کتف جدا کند و این را دلت از او بدار و این را دلت از او بدار و این را دلت از او بدار
 ظاهر قبول میگوید مذکور در دل و ششام میداد مذکور این کبندی و بوانه شده که ما میگویم بد اورا بیاوریم از خود نش
 که بشنوی که نشسته که جن بلا بر سرش آمد لیدی با میگویم بد اورا بیاوریم اما هر که بعورت مبدل است و دیو این
 شنیده ... اینجا با بش رفت و گفت ای ابرینی مثل مشهور است جفت جانکه مغاب بر بریزد و از چشمش لافزنی
 بر کلاه از شکله مثل جن بیای می شد بر پیشی که نشسته او بیچاره چه بر آید ابرینی غضب شد و گفت ای نابکار تو کسی که
 جبین سخن گفت من میگوئی هر گشت من تاج مشق تو ام اگر سخن مرا قبول کنی مرا بنویسند ابرینی گفت چه غیبت میکنی
 گفت انکه ترک الحی کرده و متعلقه تعلاد و شریعت باشی و جانح را و موجود شناسی و حلقه علانی هر تو فتن در روشن
 اطاعت و انقیاد کنی و الا ان حیات را در پرت از کاس سست بیرون کن و نه از ابید ترین مغوبات باشد
 ابرینی دالت که این چادر و البته اختیار است و الا دیگر مرا جعفر است که چنین سخن بگفت من بگو به اولی آنکه
 بگزارم اگر کم گفت ای چادر تو راست میگوئی و از سبقتی که تو داری ترا خبر ندانی هر که ندیم بهش نیاید
 تا نزد من بر میگردم گفت ای ... لیدی تاج مشق بجای پدر میباشند بجای پسر تو که
 و ز کمر پسر خواندی من پدر بد را تو ام ابرینی گفت ازین بر تو این نعمت دیگر است که در دنیا
 بهش با ثباتیم شنیدیم و هم ناکشیم آنچه تو گفته قبول کردم بهر کجای بهش رفتی بر سرش رفت و تاج ...
 از سرش بر روی باز بجای خود آمد و گفت ای ابرینی احمی مرا به مثل خود لغو کرد و نه جن بدام تو ...
 و اینم از روز بیاد است بر در و کار خود قیام داشتیم که تو مرا غافل بافته رفتی و آخر بگفت ان مباد ...
 زنی که مرا بار دیگر نجات داد آن بلایا بر سر تو آوردم و دیگر مرا داد و بنزد تو انکار جانح میکنی خود را حال
 بشناری من بدانم بدترین اصفان عالم زده الحمد للست لعنهم الله ابرینی غلب شد و سبب به چادر داد
 که دانا خود را بگیرد و خود نیز با خیر بران برانی رد بهر نباد چادر را اگر چه بد تا غنای این سخن را بعضی
 گفتند که دانا کسی است که تاج از سرش ربود زلفش بکایون غلام داد و اما دایم را با شمر گفت راست
 میگویم چنانکه ابرینی بر این سخن بشنید چاره فرسوت ندید اما بهر کفصل جزو بازی معقول با ابرینی و چادر
 دیگر بجا آورد و بهی ابرینی را بنویسید که از کثیر الشبه و الزی را از فرزند از بهش نشان بالاسی قتل گرفت
 و می که نیت و باین نیز کار میگرد و تا بجائی رسید که کوه در بانی و دوار معارف بود که کوهستان بخاست

در آن بر میگردد و نیز گویند انتقام را می دانست بر کشت و مصلحت رزده و در این سر ابرینی داشت و یک
 لکه جان فایم هر دو شاه او رز که بی اختیار در آن کود بر از نجاست افتاد باعث زندگی او نیز آن نجاست
 شد اما تمام فرق شد و نیز دست بدامن رزده ماند کاغذ ما و سبک بر زمین آمد و بدرفت باری مردم
 در بد و آن خرد از آن نجاست بر آورد و بدین بر با داد و در نجاست فرق طره عالی داشت که لغیب
 کاغذ مبادا بمقتضای فی غلویم مرض فرادیم احد مرعاه هر کز دل او با ثبات صالح میل نیکو و این را اسم
 او را اتفاق دانست گویند بر آوردن حقیق حار منکوس یا حار منکوس از اولاد او بود لغت علیها
 از ملک وزارت با و عرک که روزی حوز را ملول ساخته پیش بد و حوز و العز است و زیر رفت و العز
 چون بر او فرزدی ندانست بسیار و دشمنی بدانست و رز را ملول بافته و در بر کشید بستانی او را بوسه داد
 باعث ملول بر سید وزارت با و گفت ای پدر چگونه ملول شدیم که شمار از رز و بسیار کم تو چه می یابم و العز
 گفت ایفر زنده ایچ سخن است که میگوئی من عالم را بر روی تو دشمن می بینم و تو چنین تصور کردی وزارت با و
 گفت از اینجا معلوم میشود که تو در خانه اولاد و غیر از من کوهر نداری آنرا اسم میخوانی بیک بسیار بکنی که افتاد
 مرا میخوانی بدست آن بدین بد مذمت لغت ابرینی دی و حال آنکه ایچ عیار خدا بر سنان با و کرده هم بدین
 چه دلتنا که با و داده و حضا که نرساند و چون دلیل و عوار باز نام و اسکاری و خن اهر اجلل العز برود
 و با و هیچ تنوی و العز است از شنیدن این سخن بی اختیار آبی کشید و متغیر گشت بد از آن لغت ایفر زنده بخدای
 که جان من در تصرف است اگر ابرینی با عرض با و شاه عالم شود هرگز این نسبت با و نماند و در وقت آنکه
 نام ترا بر دو باد شاه سفارش این ناچار و در نیاب بدین کردن جوابی نگفتم با و شاه با و عدد کرد که تو
 اول بدو امان خدا بر است را قلعه آقا قیام برسان و از اینجا با قیام برده با خاقی شاه بسیار بعد از این کویم و شویم
 مجمل چون سخن آن بود و در آن از ممکن نشد با و شاه هم از اراده من درین امر مطلع است اگر چه بر روی من نمی
 آورد و ایفر زنده این را بدین یقین بدان که کاریکه آن مرا و ناچار پیش گرفته هرگز سر انجام نپذیرد
 نخواهد شد چرا که از بدین شهر تا با بر بقیم لغت را برودن بسیار مشکل است معذرا و یقی چون شهر تو بمن در بله
 او افتاد و امر در فرود آوی شد که ابرینی از دست تو بنیق بقیل رسید و این شهر مسو خدا بر سنان کرد
 وزارت با و بر سید تو بنیق چگونه کسی است و العز است گفت اگر چه من توفیق او را از زبان بدین
 مرا مراد شنیده بودم لیکن خطی از انا قیام برین رسیده که او حال و طوطا و زیر را مثل حال ابرینی کرد و مجمل
 انفعول بدان که تا زمانه بود عیاری مثل او در وجود نباشد و هرگز چنین استنا که از طلسم حکما بدست او اند
 بدست یکس نرسیده ایفر زنده بر غایت بدین قدرت دارد و بتدیل حوز که پیش او در کمال آسانی است

کناستها

لیکن پسندیدم که او غایب نشود و کاری نمیکند و بجای ایندیشم سار و الا تا حال ابرینی را هزار بار کرد و بود و حال خبر کرد
 اگر او بکند می کند و درین بود که تا از جبرون جز ظاهر شدن هنوز ادا که بر ابرینی و خلک کردن او و افتادن ابرینی
 در کوچه است بر ابریان که در ذوالفرات بقا ده خندید و گفت ای فرزند این جز تا زدن سینه می داند ابرینی داخل
 کنستها است و راست با تو گفت ای پدرم که مدتی که آن بیار که ابرینی را طایع کرد و او را میکند و بشیر مرخص
 پسران می شود و پیش خود برائی چه فکر کرد و ذوالفرات گفت ای فرزند راستی ای که کنستها برستی کرد و اطفال
 خدا پسران میکند و جان و ناموس خود بر نماند و راست با تو گفت بجان من که راست میگوئی گفت بس که راست
 میگویم چرا که حقیقت این اسلام بخندین و در جرمین ظاهر شد و راست با تو بر این پختگی کار پرسید که از خداوند مناست
 اگر چه بدی دیدی که جبر ادا کردی گفت و یک خوبی او را بیان کن تا من بدی او را نشان دهم گفت تا ط
 چه نمیدانم بودی که او را می پندیدی گفت در فکر حق و باطل بقا بودم برست ابا و اعداء عمل میکردم
 اکنون که از مدتی در نظراتم معلوم شد که خالق کائنات چنین ذاتی میباشد که خدا پسران توفیق میکند
 تا آنکه ما بدست خود ضایعی تر بشیم و او را سجده کنیم و راست با تو گفت ای پدرم ازین بر عقل تو که سخن
 خوب گفتی لیکن چرا که او را در جبر است تا با با تو چنین ملاقات کرد گفت ای فرزند من از خدا بخواه که
 بخیرت او برسم لیکن چگونه با او ملاقات کنم مراد خود خواسته باشد که صفات واجب الوجود دارد هزار
 رنگی بر می آید و غایب هم می شود و ملائکه گفت چرا که تمیز شناختن است البته ملاقات نیز خواهد شد
 اما اکنون از اندیشه که من دانستم بدون آدم این را گفته بر خاستند و بکار متفکر شدند و ادا که میکنند و احوال
 بدیهه و گنبدان محرم فکار و مبرهنه و ذرا رسیده ظاهر شدند ملائکه فرمودند متعظیم بر خاست بر طایع لایبی او را نشان
 احوال فیض ابرینی که تجارلی واقع شدند بود پسید مبر از ابتدا اما انبیا هم را بیان کرد و ملائکه خدا بسیار کرد و بعد از آن
 گفتگوئی که او را با پدرش در میان آمد بود و هم را پیش من تقریر نمود من قول کرد که روزی با او ملاقات خواهد
 کرد از مدت اندک است که در حدیث آمده که هر روز شب هزار و دشت طعام و فضای حاجت
 همه اوقات سر در پیش که مطلقا ساخته بخواهر مرصع کرد و بود و در مجموع عبادت او و بسجده و است و
 حاجت خود را متصل ازو طلب میکرد باین معنی که ای خداوند ذات اکبر اگر فی الواقع خداوند می
 و عالم را از بدو باید که در دشمنان خود را بزدی دفع کنی و خواست این را که محامد را که در اندیشه بود
 کن و عباد خدا بر پسران را که درین شهر آمده بدست ابرینی گرفتار کردند و نیت شصت سال که مرصع
 ترا سجده کرد و مطلب باین حاجت از تو نخواسته ام البتة می باید حاجت مرا در داد این را هم میگویم

اگر مطلب حاصل نشد از تو سحر فوایم کند و خدای را که بر زمین می پرستند منم و ایام پرستند و سحر است
 خواهم نمید جانکه خدا پرستان مبادند الفقه اینم و یعنی ارمای شاه تالسه دور و شب سحر از سجده هر نماز
 تا اینکه سحرش برود و طاعت او طاعت کند تا جارا از مباد و نجات دهد و آن مردم همه برای سلام رفت
 و از الفقه است بر رفت ارمای شاه گفت ای و از الفقه است جزویم خدا پرستان دور شهر را محاصره
 دارند یا بر خاسته رفتند و ابرینی میار خدا پرستان را گرفت با مردم هر آن که بدو که بادشاه بگوید
 و از الفقه است از احوال بادشاه و رفتن او در عبادت کار و فوایسن او از بیت مطلب و لخواه مطلع
 بود گفت البتة خبر است مگر از خداوند بشارت یافته که چنین غیب مگوئی لیکن از آنچه پرسیدی هیچ واقف
 نشدم فرماز که بسبب عبادت عداوند منسید است که در روز قیامت تو بینی میار خدا پرستان
 بر ابرینی ظاهر شد جانکه معلوم کرد که این شخص منم و تو بینی است انگاه فضا که در میان ابرینی تو بینی بالائی فصل
 شد بنیاد واقع شد بود همه را بی که و زیاده و عذر که امرای دیگر نیز شهادت دادند بادشاه و در هم نشاندند
 گفت که گفت برت دین برت باد و اما وزیر بشنید و از آن که نهج بادشاه نیز از بیت حضرت شد بعد از آن
 ارمای شاه ابرینی را طلبه است گفت باری بگو چه کردی گفت نقب را از خندق شهر گذراندم امروز
 در آن غنیمت و در میان ارمای شاه گفت این را که می دانم احوال حرف که با تو فلهما دارد می پرست که تو
 باد و در هر کاری گفت با خیال بادشاه امروز زدا و در ایام می گیرم سخن هست که بخوام بخیرت و عظیم خوش
 خلوت شد گفت البتة بار راسته انگاه من منن وزارت با تو محمل انبیه مشقتنا شد و ام و دولتای می شدم و شد
 که در سخت یک و بداری می از تو نقب من نشود اگر یک ساعت او را به بینم و با او نشنم از خوشی
 بر قسم یا حرف را بدست می ارم باد گفت ای کیدی اب ناوید و موز می گشتی پدرش کی را فغان
 که و غر منیل تو بد من او را بنزار ساجت انقدر کرده ام که خاموشی بماند مقدمه نقب یکطرف بادشاه را
 بگوید لیکن انقدر تفضل که یک ساعت باد غر وزیر نشینم و کلی از کلوا رجال او بچشم انعام باید کرد که بکمر
 بادشاه چه بماند که بر سر من نیاید زن من بختش رفت بادشاه گفت کیدی پس کن چه که بخوری من بگذر من
 تو ام لغتم اگر کاری خواهی که در منم التماس ترا قبول خواهم کرد چنانچه بدو الفقه است این عرض مردمی پرستند و نماند
 از رود خاطر ببردن امد ابرینی نیز بکار خود رفت اما بعد از آنکه هر نیز از همه جز مطلع گفت وزیر در محال طال
 یافت با خود گفت اکنون خود را از وزیر معنی داشتن لطعی ندارد و انکشته کرد انداخته داخل خلوت وزیر
 شد و در وقتیکه مجلس نماند و وزیر در فکر ابرینی حوازا و دو دشمنان تالایی او نشسته بود بهتر از چه ظاهر نشد و انکشته

یا هسته

اول حرف را بکبر که نار و کین
 بیچکار صورت نمیشد از رفت
 ابرینی گفت

انتقال ترغیب گشت و وزارت بنا با سلام علیکم. چرا اینجنین در تکرار نشستی. همه مرتب را به پیشش نمودی
 و لیکن در آن کار طریقی نیفتی. میبود حق را تو ایمان بباری. بهر دو جهان از غم و غم گزستی و وزیر اول مکه
 عوز و دوا مقرر گشتند باینکه این ادا و بهر والا که بگفت معیت جان ابرینی ز باد و بهر او بهر تو نیستی تا عوز
 اگر حدس من در راست باشد که هر من ظاهر گشته مرادین حق را ندانستی که مشتاقم و از بیت بهر ارم بجای نکشتی
 و محبت ز زنده خود که در رخ نگوییم خانه خلوت بردم بهر جلد کرد و ذوالقهر است بر قدم من و لا اله الا هو
 و اول سخن که گفت طلب تلقین دین میں از بهر والا که بود منر شهادتین باد و تلقین نمود و وزیر امور
 صدق مسلمان شد بعد از آن دو ساعت با هم صحبت داشتند بهر احوال چاد و لقب از بانی آن ^{بود}
 و اندیش که در باره دلاوران کرده بودند بهر ادا و ذوالقهر است بر سبیل ^{آن} معلوم کرد و معلوم
 بطلان گشته که بهر بعورت مبدل هماد و زیر رفته آن چاد را به بند بعد از آن هر چه معلوم گشته بهر آورد
 روز دیگر ذوالقهر است بادشاه عوز کرد که بخانه ابرینی میروم تا معلوم کنم که او لقب را نگارساند
 و در چکار است ارماق شاد گفت مختاری اما ای وزیر این را بدان که از بیت کاری بیخ و دواز
 ابرینی هم پیشی کند بخواند که چرا نم که چنگم و ذوالقهر است گفت شهر یار کو یا این سخنان از زبان پیر ملام
 میفرماید لیکن خاطر مبارک هیچ باشد که خداوند حق کار را اسان خواهد کرد و اعصه بخانه ابرینی میفرماید
 خبر بهر ^{پیش} رسیدم که دید و از سر قدم ساخته استقبال نمود بهر بهر لیکل و ابرامی خاص بهر ابرینی
 تلقین بسیار کرد و دوزخ پیش را نمود آمدن و وزیر را از مدد طالع خود میدادست بجهت کمال آید
 رتبه او آنقدر بود که وزیر بخانه او بیاید و دویم انگیزه آنرا مراد و عرض کلی داشت الحاصل طعام آورد
 عوز و پسند بعد از آن وزیر ابرو بر سپید که ای ابرینی تو چه مدت داری گفت ابسوز معطله باعث
 این سوال چیست من نگار شام محض است ملت بادشاه و تمام مردم شهر مانت نیست چه بهر گفت
 او خلع تو چندین بار معلوم کرده ام که باید مقبوض بدینی و ملی نباشی اگر سر مراد دست میداری باری
 که من راست گفتم یا نه ابرینی بجهت بد گفت ای وزیر اعظم اینجا که میالست چه حاجت تبیان اگر خداوند والا
 بگو باقی میدادست عیار خدا پرستان آن دولت و غنای من میرساند و زن عظام بیا حق بجاییدن و شوق
 بهر رفت وزیر با عوز گفت مراد و سخت بیجا است گفت ابرینی تو که اقتاد می کنی خداوند مددش بگو
 مدد تو نماید ابرینی گفت ای عاقل را عزم بجای بادشاه که بسته بودم اد که بنده خاص او بود و مراد او کرد
 در حقیقت خداوند می بایست هر چه است امر اتفاقی است وزیر گفت اگر دین مستی باطل باشد لا جرم

تفصیل

دین خدا پرستی حق است چرا که خدای انسان مدد انسان کرد که توین میاد همه وجود هر تو خا گشت و تو تنها
 بود و ابر برین گفت اتفاق چنین شد و او بار داشت از طاسم حکما بدست آورد که بسبب او چنین تبدیلی
 علی العز تواند کرد و وزیر گفت آن حکما چرا بودند گفت این اتفاق شد که باید دادند و باید دادند و وزیر
 گفت امروز طاسم حکم که می کشد گفت طبعیت آن طاسم و این نیز اتفاقی است که از بعضی راست
 آمد و از بعضی نباید و وزیر گفت من که چنان میدانم که اگر طالع در میان نباشد هیچ اتفاقی واقع نشود شاید
 ان طالع ذاتی است که خدا پرستان که باز بت پرستی بهتر است چرا که ان مردم بسیار پر مدعا میباشند
 و حق است که وجود طالع در میان تربت و وزیر اشارت بهتر کرد که کشیده ای اعتقادات ایضا مراد من
 هست بخیر که که معلوم شد واجب العقل است الفقه و وزیر گفت ای ابر برین بر خیز که علامان ترا علام
 کن که نقب را کجا رساند و ابر برین گفت منت دارم پیش افتاد خانه بجای میرفتند تا بجای رسیدیم
 و هر در هر خانه چهار رنگی قوی یکبار را دیدند که نشسته اند و بجای را بهر ارشاد ان زنی میبند چون وزیر
 بدر خانه اول رسید ابر برین با وجود ان غرض عظیم چند ملازم و پیچ را کجا داشت و هر در خانه دوم چاکری
 را با او داشت بانی هم را کجا داشت و وزیر گفت شهر بار از ان بلای روزگار می ترسم که بگوش
 کسی از ملازمان شلو و اهل نشود و وزیر گفت بقول تو اتفاق است بلکه راست باشم از کجا که من هر روز
 نباشم ابر برین گفت شهر بار تا اینجا هم اهل نیستیم الفقه بر و در از سیوم و وزیر گفت تنها باید رفت کار
 باو شده است و وزیر گفت یعنی یکبار هم همراه نباشد خوب این خواجهم که او را خوب می
 شناسی همراه باشد بانی مردم نباشند الفقه من و بهتر بر سر جاد رفتن بهتر چایی دید بقدری که منی آب
 مذلت برای آنکه در زمین آن شهر آب گفت که باین بود اما کو بی در کنار شهر واقع بود که همیشه داشت
 آن تمام شهر را کفایت میکرد و حق شهر نیز از ان آب هر بود الفقه باین رفتن بطرف کسرم را داد و غیر
 و لا در ان منظر بهتر در آمدند که در یک ابوالی که در نه جاد آنرا ساخته بود و نشسته و بنمای زبردت
 بر دست و پای ان نشسته هر دو را در می سر بر زانوی اندو که داشته قرار گرفته است یک نان
 جوین با یک کوزه آب باینان میدهند و در دور دل هر چه اما وقت یزد از سکوت معلوت مدینه نامتها چاه
 رفتن نقب زیر خندق شهر رسید و وزیر پرسید که ای ابر برین این را هنوز ندیده ابر برین گفت ابش بر بار
 مرا حاکم رسید که هر روز انان را بر می لاین باه افتم چه ضرورتی که نقب تمام شود چرا که یکبار ایند لا در را
 هرگز که هر روز زحمت پیشی کردن و باز بهوش آوردن یکشنبه وزیر گفت خوب کردی اما تو حق

اورای پرستند ابر برین گفت
 ای وزیر عظم بر کز این را
 مگو از دین خدا پرستان

با خود گفت ای خرم زاد و محب تدبیر که ده بود خدام را بر و مظهر که داند و دلا در افرایند و بی نجات که است
 و ناچار الفقه پیران امان وزیر بخانه خود رفت با هر منزلت بجای آورد و بهتر گفت ابوسوز و انا که چه فو
 مرا قدرت داد و از دلاوران را بجات و هم لکن مجویم ابرینی را با غلامانش از راه آتش بآتش
 جنیم و اصل که دایم اکنون ترا باید که هر نوع با شپلو امان را در خانه خود طلب کنی با برینی بغضانی که مباد
 تا تمام شدن نقب آنجا را طرار یعنی از سر چاه و آفتاب و شپلو امان را خلاص کن و نجات لازم
 اید پس تا آنوقت که نقب تمام شود دلاوران بخانه من باشند که با حیا ط کجا دارند و وزیر قبول کرد و بجات
 بادشاه آمد و خلوت با و گفت ای ملک با من بگو در چه کنی و ازین پرسن چه حاصل کردی گفت هیچ
 ابو وزیر نزد یک است که منم مثل ابرینی مانده شوم و وزیر گفت بگو که منم که در این راه که خدا
 برستانان را بغیر رسانیم و وزیر بختید و گفت ای ملک قتل ایشان برای مظهر خود است آنکه هیچ نوع حوت
 نه بنزد و چون آنجا را اول تا ممکن نگذار که شامی از سر ایشان که و اید که در نقب بر قتل ایشان او که قدرت
 بر غلبه ایشان دارد و در یک شب همه را از دیو بگریز بادشاه آمد و بگریز بادشاه و بگریز بادشاه و بگریز بادشاه
 بگوئی که کنونی آنچه من با خود قرار داده ام پیش تو بگویم بدانکه من انتظار الفصال مقدمه ابرینی با آن مبارز
 میباشم بعد از آن آنچه را می من اتفاقا که بر آن عمل نمایم و وزیر گفت بهر غلام معلومت جان دید که تا تمام شد
 نقب شپلو امان اسلام را در خانه خود با حیا تا تمام نکند و امان مبارز است بهر نماید بادشاه گفت
 تو دانی درین بود که ابرینی رسید و وزیر با و بگریز گفت ابرینی که با وزیر بکشان خود غرض داشت قبول کرد و با و
 گفت باری و وزیر با من بر سر مطالب آمد که در دوسر مرا بر دهم خود می گیرد و همه شایب شپلو امان را بگریز
 کرد و بعد از ایشان هر که فتنه علایمان ابرینی بر دوش کشیدند و در خانه وزیر از راهی که او را نماند تنها به ساخته
 بودند رسانیدند و باز ایشان را در بند کشیدند و خاطر مهر توفیق از بنهم جوش باد و زیر سخن جد گفتند از شهر برآمد
 بنوعیه بکس و اتفاقا بعد از آن بلشکر آمد و با سمر راد ملاقات کرد و درین چند روز آنچه با ابرینی کرده بود
 همه را بیان نمود و یاران همه خوشوقت شدند بعد از چند سربک نقب زن را با شتر ناک مبارز رسم را در دست
 جند و پنج از شهر دور رفته و معنی بایشان نشان داد که از بخانه نقب بجای ششم بر بند اول را در نقب نهاد
 تحقیق کرد که نقب ایشان بجانب ابرقیه ازین راه و اید که شتر ناک تا که که که چون بقدرت که
 زمین در عرض باقی ماند که هر دو نقب از برابر هم رسند و دست بردارید و من بشما فریزم برسانم و باروت

که هم

صفت قریب این شهر را میگیرند
 چرا که آن عیار را هم و ز فردا
 ز روزگار این برمی آورد
 و دلاوران شکر خود را بجات
 میبدهد با و گفت و بگریز
 اولی آنکه خدا پرستان

سبب دیگر که بعد از تباری در آن نفی که خود زده اند جمع کنند و بهتر بعد از این بار دیگر خود را بشمارند از احت
 میبش و زیر آمو احوال را گفت اما بهلوانان مثل رسم را دو که زاده و دیر بی زاد و او عارف ارما
 و غیره چون بپوش آمدند خود را در جای نیکو دیدند و زهر که اکثری از معتمدان خود را مسلمان کرده بود یکی را
 از آنها با اطمینان و اشرافه خوب نشان در نهاد و کیلیک دست ایشان را از بند بگشود و رسم را و گفت ای دلدار
 از دد حال سیردن محبت با دقت نجات ما فریب رسید که آثار آن ظاهر می شود یا میخواند چند روزی مارا
 طعام خود را خوب داد و کردن زندان معتد و زیر که برای ایشان طعام آورد و بود و گفت ای دلدار آن ظاهر
 خود را چه اید که خدای شما مغفیب شما را نجات میدهد رسم را و از نیزه و فرم کشید و بهتر تو بنی با دیر و ملک
 داشت باز بار دیگر ملاقات کرد مافی الفیبر خود با ایشان در میان نهاد و در وقت کشیدند و زیر که
 از محقق و غیره که زنده داشت لیکن زن و دختر خود را از بهتر پوشید هر که کشیدند بود که حاجت آن و جیب دلدار
 او از بهتر تا موس خود را محقق نمیکند و صلاح و تقوای او نیز هر یک پس پوشید و بنده بعد از آن هر دو را که یکی از غلامان
 لقب زن ابرائی را که شنبه پیش محبوبه خود که زیب آور نام داشت و از ارباب طرب بود میرفت تا بویافته
 بعورت زیبا در کشید و او را کشید بعورت غلام کشید و داخل لقب کرد و بد و از نقابی ایشان اکاد بود و زده
 بر سر شتر نام میرفت و از لقب ایشان فریاد گرفت درین بین شنبی چنین هم واقع کشید که زیست باز با دایه
 خود و که کینه دیگر تا بویافته بر سر زندان دلدار آن رفت و بار دیگر محبوب خود که زاده را دید اطمینان و اشرافه
 نزد و با ایشان قرار بند با که زاده و نشان را از و بنابر گفت و از گوشه نقاب خود را نیز با و نمود و او را هم مثل
 و از ساعت بیرون آمد که زاده و گفت ای شاه رسم را و صحبت تیر برای من که بود که معیت منی نیز با آن ملحق
 شد این را گفته شروع بگریه کرد رسم را و گفت ای که زاده و حقایق عجب و ماغی داری که درین قبایک
 چنین عاشق کشیدی که چنین گریه میکنی که زاده و گفت ششم بار حق بجانب شماست که لذت عشق بخشد و ابد رسم را و
 او را کسی داد اما بعد از دو روز جنس اتفاق شد که هر دو سر لقب بهم پوشید و چهار که تفاوت باقی نزد شتر نام
 بغیر خود و من بار دست در تمام لقب در تن کرد و روز دیگر که غلامان قصد کنند زمین کردند شتر نام بکلمه بهتر نقاد
 داخل لقب کرد و از نقاد سر را می که او را بنیاز است به این کلمه نو اند کرد و شتر نام بکلمه بهتر شد و رسید در بر
 نفی بیکو کشید و از او بعد از آن شروع بخوابید کرد و چنانکه او از آن بگوش غلامان لقب زن رسید
 رفته ابرائی را بفرمودند ابرائی آمد و حاضر شد آن آواز نقاد را بگوش خود شنید بخود در ماند که اینجاست

بیش

فجاء یافسا

بغلان لغت زمین را بکنید هر چه هست معلوم خواهد شد بر کاه منار حایع کشیم ازین آوازها یکی بر سر سم بقدر دو ک
 زمین دیگر نقب کردند و در خانه باقیانند از وقت بهتر با شتر نیک و چند کس دیگر یکایک پوی باندن نشینند
 چنانکه اکثری از غلامان بر سر افتادند و بعضی مردند و دست و پا می هم از کار ماند ابرینی نزد یک بود از ترس
 فلانکه بلکه از کجا که نود و باجران و از اسناد و درین اثنا شتر نیک بارشاد مهر ز باد بر آورد و که ای ابرینی
 حوام زاد و کهن اگر از عقیده خود توبه کنی و اثبات حایع سرور دین اسلام قبول کنی برای تو بهتر باشد و الا آخرت
 و اشی ابرینی اکنون دانست که چنان تحت الارض اند و ما را بهتر ساند هبب غلامان و او که هر یک کانه را
 بکنند زمین را بکاه خود مشغول باشند اینها چنان زیر زمین اند و اتفاق خلقت ایشان چنان افتاد که مردم
 میسر ساند اگر ترسیدند از ایشان میسر و اگر ترسند فراری با ایشان میسر شد چنانکه بعضی از حکما این
 نوع تماشاییم و خیال می شناسند بعضی از غلامان آن بی ایمان که اجل گرفته بودند با او ماندند و احترام
 را داد و خود کانه بدست گرفته شروع بکنند کرد و جمعی از غلامان از ترس از نقب میزدن رفتند و هر خود
 میزدند اما شتر نیکس بار این آواز کرده با سر چکان دیگر میزدن محفت مردم می شنید که سر اشر
 ایشان بر از باروت بود چون بر آمدند باروت را از آن سر آتش دادند آتش دو بد بجان سر
 میرا بخانیز برده زمین را شکافته بودند چون داخل این نقب شدند ابرینی میزدن معلوم کرد که اینجا
 نیز میاری آمد اینجا کرد و لکن بسبب تاریکی باروت نظر آن سید مختار نیامد چنان وار بر فتنه ابرینی
 جهش میزد و غلامان اجل گرفته دیگر از عقب او بودند ابرینی لغت باران بداند که چنان اسلام لغت
 دادند و بود و بخوانستند و از علمه سر بر آرد و کاری کنند طرزه اتفاق شد که نقب ما با نقب ایشان مقاب
 شد حالا هر دو نقبها با هم خاک کردند ما غالب شدیم که بکنند درین بودند که آتش با استقبال ایشان شتابت
 ناخودار می شدند ابرینی و هر که در درن نقب بود پاک سوخت آتش از دهنه چاه میزدن رفت بعد از خاموش
 آتش مهر و الا که با هیچ چار آن داخل شد از خانه ابرینی سر بر آوردند و شتر نیک را داشتند که رفته مهر زاد
 را با بالقد کس و لا دور داخل نقب کن خود را فروغ بکنند دیگر حالت منتظر و چمت اما غلظه در خانه ابرینی افتاد
 سر چکان تیج کشید و در میان مردم ابرینی افتادند و لاشه سوخته ابرینی و نیز میزدن انداختند خانه ابرینی را از
 مل عالم بر بود تعریف بهتر در آمد آهسته آهسته میزدند تا اینکه تمام شهر هر از غلظه گشت از انجانب مهر زاد
 و لا دور آن رفته همه ما نجات بخشیدیم رستم زاد و بهتر عالی نژاد و یکدیگر را در یافتند مهر لغت ای با دور زمانه

رستم زاد و کهن زاد و برفی زاد و نیز
 در غلظه و بنده را باره کردند و با شتر
 مهر نجات داد

[illegible]

نیز بعد از آن ارمایه شاد و در ارمایه گذار شدن با عرض داشت او و ماروق و جوان روانه حضور
 معلى گردید و در بیان اخبار و بافتن آن را در میان سبب این اتفاق و دشواری کلان عزیمت نمودن
 روایت دادند که چون صاحبزاده کتیستان طوف افکن کردن کرد و گشتان دور آن شکست و طلم خمر و
 خمر و آن نسیم کنند و ماکتستان کنند و بنک بهر سیر کنند و هر عجب کمر بسته مظهر العجب است برادر
 عالمگیر به رهنه طاقان را بهر سیر العاقبه و رسم زاد بار طاقیه و بهمن زاد را بر رسم ابلجگیری با نایبه فرستاد
 خود با ولاد و آن نامدار و جاد و آن دشمن شکار مانند شیر زاد ویر زاد و شاهزاده فرخ زاد و کتل
 زاد و دلیر زاد و اعلای شاه طلم بزرگ دانش بصیرت بعد از چند روز از راه بیابان طلایه اکنون
 بیابان صفایه یافته موبه اناقبه شد کم کم کوچ میکرد و مقامات بسیار میبود و منتظر اخبار هر سه جانب بود
 چون شنیدند برین بیکه رفت از هر سه طرف ظاهر جهانکه باید جمع شده اول منبر بکهم علامت رسید و احوال
 زاد و طاقان تمام کردند و اناقبه بیان کرد و باز بار نایبه رفت بعد از چند ساعت جاسوس خبر مراجعت
 بهمن زاد ایلی از اناقبه رسانید و خبر اطاعت ارمایه شاد که بار اول بیفای شده بود نیز رسانید و شاهر
 زود از استماع این اخبار حوزی که باید بدین من راه یافت معلوم تربت باعث حیرت حکیم عالمگیر
 احوال ایشان از روی علم خود کما حق معلوم داشت گفت ای صاحبزاده عزیزان عزیزان خواهی رسید
 که باعث خوشنوقته ظاهر مبارک گردید آنکه بر هر دو ولاد ماری واقع و امید شد لیکن مال کار هر دو
 بنم فوجی است و هر دو دستگام و معنی المرام ملازمست عالی بجا خواهند آورد صاحبزاده را ازین خبر
 بهر سبب بود لیکن چون باز آن سخن از حکیم شنید ظاهر مبارک جمع گردید و منتظر رسید که اگر مدتی و اما
 در کار با ما بجا آریم حکیم گفت هرگز در کار تربت خود بخود در همان کنواریک کار ایشان خواهد شد العصر
 چون دو سه ماه دیگر گذشت اول کسی که با صاحبزاده ملاقات کرد منبر توین بود که بعد از ملازمت احوال
 ابلجگیری بهمن زاد و ولاد و آنچه خود با و طوطا کرد و بود سه را جان نمود بعد از تحقیق ملک ارمایه و طاق
 رسم زاد و ولاد و دانش برض اقدس رسانید صاحبزاده خوشنوقته با کرد و بر احوال منبر خد با زد و بهر بانی زیاده
 بعمل آورد و روز دیگر بهر هم رسید احوال شاهر و د طاقان با خبر نیات او و گشتایش با و خبر ابلای شاد برض
 رسانید فری بالای فری قرین ظاهر مبارک گفت بهرین اثنا جاسوس خبر رسانید که بعد از دو روز بهمن زاد
 ولاد و اخلت و طغراغر میبود و انشیر بار کلام آن یعنی صاحبزاده بیعت تربت بهر شکر کرد و کلمه الحمد صد العالی
 بر زبان آورد و آن منزل را منزل مبارک نام گذاشت و جشن و در روز خود چهارم عصه مال ارمایه و ارمایه

مال ابرینی بهتر توین بخشیده نماند ماغش جانی شده و خوانندگیهای رسایل او در دول از باب مجلس را خوم کرد و این روز
 یازدهم ششم را بابت عالیات را بیکم حاجی آن عالی در جانب بجانب افاقیه که بزرگترین مالک فستقان بود در
 آوردند و کوچ و بیکتایم کنان می رفتند تا بنزدیکی شهر افاقیه رسیدند افاق شاد که ششستاد و هشتاد و هشت
 از دوی هوش و انا که دزیر قدیم بود و موطن به ذات که قصه او در داستان ابلهگیری همین زاو که شست
 و پنج روز و بله روز و جو از روز و خرم روز و بهر روز و نکور روز و شادان روز و بزرگ روز و شاهر روز
 و مادر روز و اسعد روز و بهمن روز و عظمت روز و جلال روز و جود و لا و ان و ملازمان و دلهایی
 درین باب بجا آورد و بهلوانان لاف و شک روز و دهم که ام مانند شیر بر بوش در آمدند و بهوش و انا گفت و
 به شکست باید ترک ملت و نام سلطنت نمود اطاعت آن جوان کرد یا باید امانه شکست و طوطا طوطا
 گفت از ترک ملت که دین هزار ساله و طربانی آباد اجداد است گفته شدن و ملک بر باد دادن بهتر است
 الله افاق شاد بهر بارگاه غمیه و فرکاد از شهر آورد و در شش ز سخی شهر میدان وسیع برای جای قرار داد
 بهمنخانه افاق شاد را قایم کردند بعد از آنکه روز شکر طغر بکر حاجی آن نامور رسید هر دو مقابل یکدیگر زدند
 آمدند و بزرگوار بر دو جانب بنجام سلام در میان آمد از بنظر طلب اطاعت و دین اسلام و از نظر
 جوایب سینه بالا و بغالب که موافق است در هر دو شک و جمل شک روز و بزرگوار صف کشیدند و حاجی آن از جاد
 و جلال و کثرت لشکر و بسیاری بهلوانان با شکست معلوم کرد که سلطنت افاق شاد را بدیدار آن نسبت
 و از جواب نامه او نیز احوال او را معلوم کردند و با چون نظر افکاشا که بر تخت نیل سوار بود در علم نبات
 حاجی آنی افتاد که بشیر را و از اجداد است که بهر حاجی آن استاد بود هیبت عظیم در دل او نشست و حیا
 برداشت با دینوش و انا گفت ای وزیر کسی چنین منکر بلائی را گفته باشد که بزرگوار است که این علم را
 ساخته اند در عالم کسیت که از همه داوران آید و بهوش گفت البشیر یار شاد این پوست ششم حصه بزرگ
 بهوش هم بخوابد و باد شاد منسوب شد در عرب حاجی آن در دل او جا گرفت بر سیه که این علم برای این دلاور
 که ساخته است فرخ روز سیه سالار و عرقله که حکیم بزرگ دانش که در بر مجایب با و ملاقات کرده اند
 بیکم اسناد خود حواجه فقر علیه السلام در ملازمت ادمی باشد افاق شاد احوال حواجه فقر پرسید و بهوش گفت
 هذا برستان دوی میزند که هذا در عالم را بنزد الیت حال که تا قیامت زنده است آبجیات خود در
 ملک بجز بزرگ با هر که ملاقات کند مراد است او را بر آورد و انجیم شاکر داد است و طوطا گفت حکیم بودن
 سلم بر کس متواند شد در کار ازان بهر بسیار که گذشته اند اما این دوا دروغ است و اینها ازین قبیل سخنان

بسیار میگوید اخلاق شاد را در مبدع مهمت و شوکت صاحبقران در دل جا میگذشت انصاف بعد از آنکه این
 مثال و بعد از آن که کرم میدان کرد پس روز فیصل ترکیب بود از اخلاق شاد و رفعت میدان حاصل کرد و
 بطهران تمام میدان آمد بعد از طریقه بدین هم آورد و طلبه عمر زاد اخلاقی که از فوئشان رستم زاد بود
 صاحبقران اجازت خواست انشاء یار از دیدن او با و رستم زاد کرد و در اجازت تمام اجازت داد
 عمر زاد میدان آمد قصه مختصر بعد از هنر بانی به نیز دوری در آمد بعد از آنکه چندین طعن رود بدل شد
 عمر زاد بغوت اسلام نیز از دستش بود که در در شمشیر بازی نیز به در خاک گشت در جنگ و شمشیر بازی
 نیز به در خاک گشت در جنگ گشتی آخر روز او را هر کینه بسته از میدان برگشت و طبل باز گشت زود اخلاق
 شاد آرزو داشت و گفت خوب واقع نشد که روز اول فتح انبوم را دست داد و پهلوان با کوفته
 و پیوستن گفت ای باد شاد اگر به پیروز کنی و غیر است باید دید عاقبت کار چیست و طوطا گفت ای باد شاد
 چنانکه دین بت هستی حق است زور و قوت این خدا برستان نیز مسلم است باد شاد گفت ای کیدی
 این سخن چه گفتی و اینست که گفته اما صاحبقران بعد از آنکه دماغی رسانید پس روز را طلبه داشته دلالت با سلام
 کرد سخن جزو گفت که او بنده اخلاق انشاء یار اخلاق گفته اند صدق مسلمان نشد این نیز با اخلاق
 شاد رسید از روز در شمشیر و دلوران و یکدور استی دادند و طبل زدند روز دیگر باز گفتند به پیروز و دلوران
 که بی بی پهلوان نامور بود و میدان آمد عمر زاد را در از هم زد و دلوران اخلاقی رفته او را پنج پهلوان و دیگر گفت طبل
 مراجعت و زد و گفت صاحبقران وقت شب به روز را بان بگسل طلبه داشته دلالت اسلام کرد پس روز نیز دم
 رسانید مبر تو فتن نیز سخنان گفت به روز نیز اسلام را صدق قبول کرد اما ان بگسل دیگر که اموط و نسب و
 و غیر نام داشتند قول کردند و گفتند قبیله و مال اجناس با به درین شهر است جلوه مسلمان شویم چون صاحبقران
 تمام ملک را محکم کرد ما هم مسلمان شویم صاحبقران ایشان را از ادو که ایشان بملازمت آفاق بودند
 تعریف مردت صاحبقران نمودند گفتند به نو میله بشرفند دیدیم ما خود را خلاص ساختیم باد شاد حیران
 ماند اما فرخ روز و جوان روز و بلند روز که هر کس به سالار عمد بود و نیز خواسته باد شاد و لغت ای شاد
 شاهان تو پهلوان روز و کلان زب چهار صد کس داری اگر همه را بکنک انداز می چه فایده است
 این پهلوانان را دیدی که چه با سالی گرفتار خدا برستان شد خدا ولی آنکه هر که اعتمادی داشته باشی بپای
 رستی تا کارها جواب گیرد اگر همین دیدن شکست و فتنه فتنی می آید اختیار داری اخلاق شاد و گفت
 ای دلوران راست میگوید من همین اراده داشتم پس هر که از شما کمان بخود دارد و عزم میدان کند این هر کس

جام خوردند که غیبت نبوت گفتند القصه آن شب لعل زود روز دیگر بیدار آمد و در خواب
 اسلام از هم روز صاحبان خود بیدار او رفته او را در یک شبانه روز گرفت روز دیگر باز مگر که کارزار
 در استیلا یافت جوهر در بیدار آمد بهمن زاد بیدار او رفته تا دو وقت تلاش کرد غالب از مغایرت
 او صاحبان بیدار او رفته ایشان را از هم جدا کرد و خود قرار جنگ داد چنانکه بعد از دو روز که باز لعل
 صاحبان بیدار او رفته در تلاش بگردید و نیم او را نیز گرفت پویش در سر آفاق شادمانه و کارزار از اجاز
 بند بزرید آفاق شادمانه گفت من این دلاور را تا اینجا صاحب وقت نمیدانستم که با این ثابت و جاک
 چنین بیدار مانع قاصد است را بیکر اما صاحبان او را نیز در بند کشید باز تمام فرخ زاد که سر کرد و سپاه لار او
 داد و زبردست تر بیدار او آفاق شادمانه است لعل جاک روز دوطول گفت اگر فرخ روز هم کاری نکرد
 کار مشکل می شود و بیوش گفت مگر تو نمیدانستی که مهابستان چگونه جانمندی و طوطا خاموش ماند اما فرخ
 روز نیز با صاحبان ثابت روز جاک کرد که در خاسته که افاق شادمانه است در کمال غلبه بر کشت داشت
 فلک فون کعبت چون داخل مجلسی در سر ابای بزم پیشید چند پیاله شراب و زود شروع کرد و گفت
 ایدلاوران اکنون چه باید کرد که عرصه بر مانع باشد اکنون با شک که عبارت از مغلوبه باشد با تمامه و اگر در انیم
 شکست واقع شود ناچار عصاره می شودیم با کعبه و در ابلک امراق اندازیم و طوطا گفت ای شاد
 آنچه سخن است مرده مادر مغلوبه کردنت چرا که هر این صاحبان مالک هر اقبه و الطاقه و اخلاصه زیاده
 بر پالعه نزار سوار نیستند و ما بضعه نزار سوار قلعه داریم البته که لشکریان را تو انیم شاست و بیوش دانا
 گفت ای و طوطا این سخن در لقا ای نیست که تو میگوئی در میدان جنگ کردن هر یک از ایشان ابدی در
 مغلوبه برین قیاس کن با مقتاد من پالعه نزار ایشان بر بضعه نزار هم غالبه تا بضعه نزار چه رسد هرگز مغلوب
 نیست که مغلوبه زیاده که با خود شکست واقع شود و آبرو در باد رود و چون ازین لشکر که ان کاری بر نیاید از
 احوال شاد و دیگری چه شاید و عصاره می باشد من بخت و طاعت افاق شاد مرد دانا بود سخن و بیوش با طوطا
 جادنت لعل بلیش را رفته در کمال نفار سر پائین داشت آخر بیوش گفت اید سوار دانا پس مرا چه باید داد
 که هورت بخت در آن احوال من جلوه کرد و بیوش گفت شمر یار دانا و عاقل است معلوم و دینتر
 از دیگران میداند بخاطر باد شاد و هر سه افاق گفت از در حال هر دن نسبت با بابا بدستند با اسلام باید
 قول کرد که هورت بخت در انت و طوطا گفت با مقتاد من کشته شدن به از ترکت است است با و شاد گفت
 ابوطوطا هر چه که کار بجائی برسد که من ترک ملت کنم لیکن این را بدان که جانمیز است تا دنیا بود

چنین بود که مردم از ترس جان ترک همه چیز کرده اند تا بملک برسد هزاران بیت سبت سلمان شده باشند
 اما بر من سوز حقیقت دین اسلام ظاهر نشد و بجز از یک اینها صاحب انجان می باشد که طرف که روی آورده فتح
 و ظفر ایشان را میسر است چنانکه ... اینجا حاضران گویند باین جهان بیانی خود بلکه بیانی دیگر می نمود
 در نملک عظیم که اشته تمام ملک را متعجب در آورد و خود را تا باینجا رساند و بیوش گفت اینها بیار کار
 نامی او را بنظر ملاحظه نماید که که جادوان مرا قه در کشته سحر بر عجایب خود و تنگ بریر اکنه و اینها همه با تن قه
 کرد و چون انگیس مطیع و مغاود او نشود گویند اینها نیز یکی دین مسیحی است و پیش هر صاحب شعوری این کار را بر حقیقت
 دین کوایان کاملند و طوطا گفت اینها بار سحر شده کارنا اندازند ابریم روز و ایا اگر بهفت بود شاه بکجایی
 شدند جعفر رت داشت که کج بکج بجانب اینک که اول الطاق شاد الطاعت او کرد و بعد از آن اطلاق
 بر کشته شدن اینجا که من از اقصیه الطاق میدانم دین او را قبول کرد و بزم اگر الحاق شاد و ارماق شاد و او
 شاد خود را در نملک میسازند خوب بود امانی شاد گفت من که غلی بهر که ام ... نوشته بودم بعد از یک بنایند
 من چیم و طوطا گفت ای باد شاد اینها پیر است بسیار عاقل است میگویند آن بر دملک فتح شد و بیوش گفت
 میگوید یعنی البته فتح شد است بلکه حقیقت با من خبر من رسانیده دارم مائنه را که اختیار طوطا نیز کار با
 کرد فتح خود در اول ابرینی مکار همه را از رسم را و دهر بدام ملک خود در آورد و در هر چه کرد بهتر توئی
 کرد و طوطا چون بار دیگر نام بهتر بشنید کارهای او را بخاطر آورد و بد در بند او بزرگ و لغت ای باد
 بدانکه مکه خود را غلام او می شناسم و لطیف او خود را زنده میداند چرا که او قادر است بر گفتن من و بجز این
 اگر امهلت دهد و نکند کم است و این سخن از ترس این گفت که مبادا در لباس غیب حاضر باشد
 و دمار از روزگار من بر آورد باد شاد و بنده گفت حالا تو او را شناخته گفت بنده که بزمش دارم
 درین بودند که با سوسان رسیدند و فرآوردند که حاضران فرخ روز و جوان روز و بلند روز را طلبیده است
 بحسن خلقی تکلیف اسلام کرد و ایشان همه قبول کردند حاضران ایشان را خلعت قافه بخشید و هر را منصب
 سپه سالاری داد امانی شاد از شنیدن اینها آه جگر سوز بر کشید و بگریست و گفت مقدمه اینها بزدی
 فیصل میشود چنانکه هر که دلا در زیر دست بود و رفته خدا بر سر است ای بیوش امروزش ترا امهلت رفته
 صلاح بین هر چه صلاح دولت بینی عرض کن که حکیم بیوش گفت همان چنان درین امر غلام را مضاف
 دارند و هر چه را آن مبارک افتخار کند بعل آرنده چرا که نجات خود و حفظ ناموس و بقای ملک در امر
 که نزد غلام معذور است باد شاد نیز آنرا بهتر میداند باقی هر تدبیر دیگری باشد طوطا از ایشان خواهد داد

اتفاق شاه گفت بی آخر. الا احوالکی لیکن شورت کردن ضرر است الفقه بادشاه بجوم رفت و طوطا
 در دیوخی بر دو کینه خود رفته اما طوطا بار بار سجد و دست میگرد و توبه میبرد که از دکاری بر آید از آن مجاد
 مشکل میزد از اتفاقات بمقتضای فراخیم احد مرضا همان شب نصف گشت قاصدی از آن مرید آورد
 جزو طوطا داد و گفت چنین سامت قاصد را پیش من بیاورد و ندانم قطعی که برای طوطا بود آن مراد
 داد و نوشته بودند که ابلهک و طوطا وزیر بدان واکا و باش فلک مستقی بر طلب انجام بود و سب
 مادر سامان آمدن منقول بودیم اما از اینجا که فلک عذار گرفتار برده با ما بر سر خراج است و هر زمان
 دایع و دیگر هر یک بر در و سینه از دواغی که بر دل از رفتن شاهزاده و مراد در طلب حکیم اشراق و نا پیدایش
 آن شاهزاده نشسته بودند و بهتر نشد و بود و نایاب که مانند او و ذوالجین یعنی کوکبه روشن تن بدانم که بر سودا و رشت
 افتاد نقاب انداخته بیانه شکار سوار شده و بایک کس که دختر دایه او بود غایب است او که معلوم شد او هم بطلم
 معلوم شد که چه در دور دل داشت که بسبب آن خود را در طلسم انداخت با حیدر بیرون مظهر دستیم که این جزوت
 اند ما رسید عالم از نظر مآثر یک گشت ای طوطا بدانکه اکنون ما را دایع خاکست نه طاقت آمدن است مآثر
 از طرف من عالم را آب سپرد مرا بر دای منب اگر کسی بر سر ملک من خواهد آمد همه معلومت خواهم دانست
 بعجل خواهم آورد و لیکن شما را از آمدن اکنون معاف دارید که من طاقت بر خاستن از جای ندارم من بیاد
 اتفاق شاه نیز در خط همین را مندرج ساخته ام باید که حسن تقریرش او بخوانی و جان کنی که او از قیاس آرزو
 نشود چون برادر بزرگ است این سخن میگویم و الا من بچنان بحال خود که خدارم که این بر دایم داشته باشم و طوطا
 ناصر را خواند و شیطانی که در اوست بخاطرش رسید از شادی بر جفت و جرفی زد و در حد سجد و بیت علی التواتر
 مجاور در جگر که بطریق او دانست اما ان کار و شیطنت این بود که از مطالعه خط ناپاکش خطور کرد که بعد از نمودن
 نام احرار شاه بافاق شاه و فتنه که با یخوان صاحبزادان بخام کند که اگر فی الواقع صاحبزادانی باید که بطلم حکیم
 اشراق رفته بشهر ما با مجرب و ادبجات دبی و ان طلسم را بهتر نشد لا محاله آن خدا پرست قول خواهد کرد
 و همین که او بطلم داخل شد و بکار برشتن او معلوم حکیم اشراق از آنجمله بزرگ طلسم او را پس دانست که اگر
 بخواهد جهان دانسته با یکی را بر سر دالعه انقل با خود کرد و خط بادشاه و خط خود بر دو را گرفته دم جیجش
 از همه برادر کار اتفاق شاه حاضر شد و بیکد شهنشاه و طوطا را بسیار خوش بخت بر سر کسند و در وقت
 سلام کرد و دعا خوانی آورد و شهنشاه و طوطا را بسیار خرم یافت پرسید که ای وزارت پندار که بزرگ
 بخاطر رسید که بان خوشوقت خرم میانی گفت شهنشاه را من چه شکم که چنین تدبیر عدد بخاطر من فلور کند بر جفت

رسید خطی بر او وزیر خط برای شاه
 از احرار شاه و مجاهد که بکوه خراسان

نشان

از مردم بیرون آمد

از ارشاد خداوند عز و جل که است بپادشاه گفت مایه می بینم و طوطا سرور معجزه بود که از وقتیکه از خدمت
 پادشاه جدا شدیم و فتنه پیش من افتاد و طاعت خود را از طلب میجویم می گویم که این خداوند عز و جل من
 نشاند که باین کار پادشاه شود تا کار لغت من بود که بمن خبر رسید که ادم اعراف نشاند آمد و میرد شنیدن این سخن
 دلم خوشتر شد و الفقه ان هر دو را از لعل بر آورد و پادشاه داد و درین اثنا و نبوش دانان نیز رسید پادشاه خط
 خود و خط در زیر را ملاحظه کرد هر دو یک معقول بود و پادشاه خود را در این راه بسیار گریست و از برای
 دغا اعراف نشاند که عروس او بود و نیز اخوس بسیار خود را بعد از آن مرد و زیر ^{میکشید} فتنه پیش کرد و گفت ای دستور اعظم
 ان ناز من را چه برین داشت که رفته و در طلبم انداخت او را باین کار چه مناسبت بود و نبوش دانان
 عرض کرد که بشهر بار اینجا را از انظار رخا و لبش شانه او را کار عالمه قرار سر زد و بشهر که بشهر یار نیز معلوم است
 که در روز نسبت در میان این مرد و من شک فوجی محبت مفراطی رسید و پادشاه ازین سخن بار و یکبار نیز
 افتاد و گفت ای دهر خوشتر از کسی بحالت این مرد نگذاشت باید که دل از دنیا و مافیها بر دارد و قلعه رسته بسور در عالم
 در بند خفا که رفتن آنده و مرغ و من من هر آن بر هر کس ناز کرد و ندانم چگونگی و انقدر گریست که صفای مجلس همه بگریه درآمد
 و طوطا پیش آمد و گفت ای شاه شایان ملک اقدار پادشاهان را انقدر محبت مفراطی زندان نمی باشد
 و در امر سلطنت اینجا کار نیاید اکنون این گریه را موقوف باید کرد و چه خاسته از نیکو است و البته که اگر غم و اندوه
 این کس را قبول کنم و الا نه این دعا مانجا به کوه و غم خاسته و از شادی که از جانب خداوند نشد که خطه ان در
 دل من فطر کرد و باید بعل آورد و بخیه یا به با بنخوان خدا برست که دعوی جامع قرانی و طلسم کشی دارد و بنجام باید کرد
 که اگر آن طلسم را شکسته بسور و عروس مرا خلاص کنی هر چه کنی قبول کنم و الا نه این دعا مانجا باید کرد و هر خاسته از نیکو
 بر دانه که اگر غم دارد این کار را قبول کند و در صورتیکه او قبول کرد و داخل طلسم شود لا محاله اگر هزار جان داشته
 باشد همه را بیاورد و جانها را طلسم را بشکند شانه او را بخت یابد و کار پادشاهی صورت گیرد و او قبول
 کند معلوم شود که ترسید و در انوقت بهر از جبهه او را دفع کند پادشاه خوشتر شد و گفت فی الواقع من بهر
 ازین بهتر ترست چون نبوش و نبوش گفت شهر بار معقول است لیکن البته او قبول خواهد کرد و طلسم را نیز خواهد شکست
 اقبال کلی دارد و اندام او برای بخت شانه او را عالمه رجاء درین سر زمین رسید و افاق نشاند و گفت مرا هم صیبت
 و مردمی قسم که اگر او طلسم را شکسته بسور را خلاص کرد و بیاورد و البته که دین او را قبول میکنم و طلقه الحاص
 در گوش میکنم و طوطا گفت شانه طلسم بسیار مشکل است بلکه امر محال است باین کار و با نبوش از سر خود
 دفع میکنم و الا نه رفتن طلسم و سلامت پیران آمدن معلوم انقصه جان رد و زوی نبوش و طوطا هر دو موافقت

می بینی ای

بنجام مذکور در رفته از افغان شاه نویسیانند روانه خدمت حاجفران کنیستان شدند از بنجام حاجفران
 فلک قدر بلند مکان باجمع و بران و بهادران و گردان و گردنگشان محبت میداشت و مجلسش و طرب بر
 فرخ روز و بلند روز و جوان روز و غیره و لادوران افغانیه آراسته داشت بهتر عبارات ربع سکون هنر و فن
 و دوزخون چاه تار بدست گرفته بعد از ای غر و او و خوف هر جمع صفات و موقوف رنگ از دلها بد رمی بر دلم
 شراب در گردش بود هر یک از ولادوران و بهادران و حکیم بزرگ دانش و حاجفران و مانع تر میشدند
 که در که سالار از آمدن هر دو وزیر بفرماندس حاجفرانی رسانید که هر دو وزیر شش و شصت سال هر دو بارگاه
 حاجفران اینان را مار داد و دیوش و دوطوط و دوطوط و داخل بارگاه شد و دعای دغای که لایق
 ان شهر یار بود تقدیر ساند از ان هر دو دیوش و دانا و دوطوط و حاجفران را بسیار نصیحت کلام
 ادا نمود چنانکه حاجفران و حکیم بزرگ دانش بر دآزین کردند حاجفران و در کسی که بی از دیگری مکلف
 طلبه شدند در بین بسیار بارگاه فلک اقتدار و دش زود و دیوش را بنجاب راست و دوطوط را بنجاب
 چپ نشاند بر سید که ای دیوش دانا یاری بگو بچسب در اینجا امید و دوطوط هم در از جانی خود بر خاسته
 بر من رسانیدند که این شهر یار فلک اختار حکامت بود که دش روزگار سران جهان را بنده اند و چون
 حکمت سر آمدند و این شهر یار و الا معذور بدانکه ما و شاه مار از زخمی بود و جوان و صاحب جلال و
 شجاع و در آرد که اگر شهر یار او را میدید بی شائبه تکلیف و رنجه باب او را می پسندید و دو سال قبل ازین
 بطلمی که در حوالی اعرافه واقع است و آنرا طلسم حکیم اشراق گویند اختار شد بعد از ان نامزد او و دختر
 اوراق شاه کوچه روشن تن بسبب اوراق محبت که با و داشت درین ایام از عقب او رفته و در طلسم
 انداخت بگشت چکه با او بود و دختر دایه با این انگار تمام قصه نسبت این هر دو با هم در رسم عدم و دیوش
 در میان دانا و دوس روز نسبت و تفنن هر دو با ملکه بزرگ جانی و فرخ روز برای بهن را در ایام
 تفکر و تهم را در خدمت حاجفران بیان نمود هر دو را بسیار بست و بر من رسانید که برای فرزندان
 انجلائی حاجفران کوششهای روشن باد که اسلام آوردن مردم این هر دو ملک عظیم که عبارت
 از افراتیه و اعرافه با شواطم است این هر دو باد شاه جلیل القدر و موقوف بر شکست ان طلسم و بنجام
 آن دو دختر برج سلطنت است باد شاه و سایر بعد از سلام بهین بنجام که در که ما برای ابلان آن سعادت
 ملائمت حاصل کردیم حاجفران بر سید که حکیم اشراق که بود که این طلسم ساخته است و ادلت دیوش
 مرشد که این شهر یار در زمانیکه کشتار شپ در عجم باد شاه بود و برادرش با ما سب اشراق نام پسری داشت
 خدا برست در آغوش سیر که لازم حکما است او را که بر بنجام افتاد با اوراق شاهی که در انصر بود

داد و آن حکیم

حکیم گفت

او را زیاده داد و دوستی بهم رسید چنانکه احوال شاه و وزیر و بزرگان با حکیم شاکر دان بهر سپاسید از آن حکیم از دختر شاه
 شاه ماضی نیز دختر متولد شد او را نیز علم حکمت آموخت و چون سه سال از عمر او گذشت معلوم کرد که چنانچه
 دیگر از عمر من باقی ماند بشتر و بعلب افق طلسم کرد و در هر مدتی شش سال آن طلسم را با تمام رسایان و فرزندان و دختر
 با وجود در آن طلسم انداخته تا پیرانش اکنون عمر آن طلسم از هزار سال زیاده باشد و بپایان رسید که علامه واقف بود
 به عرض رسایان و حاضران تا علی فرمود با حکیم بزرگ دانش در میان سوزت بجا آورد و خواهم غفر علیه السلام
 فتح این طلسم نیز در دست حاضران است حاضران فرمودند که آنرا که از سخن را شنیدی گفتند باز هم قبول می‌دارم
 در نزد دست و در هر مجلس افق شاه بنگاه اشتم العصبه حاضران مقبل این امر فطیر شدند و هر دو را خلعت نثار
 داد و هر قدر بود و هر یک یک شیخ بزرگوار و تاجان انعام نیز فرمود و اما هر دو بنی و الا که بطوطا طاعت به وزارت
 بنام امرای شناسایی من آنم که سالی بجز دست رسیدیم به بی افلاطون که دانسته باشی و نیز از همه کاران بزرگان
 و بطوطا دست که بهتر از منی است با شاره گفت که من نیز به بهر والا که می‌دارم که دیگر چنین ذلتی نغیب من
 نشود و هر چه من دارم از آن شناس است بهتر نیز با بهر قسم دانست فماید که پس رفعتند را بغیرت که من ترا از
 شناخته ام حاضران این احوال را دریافتند بهتر از این احوال خود فرستادند که گفت ای طبع محسوسم خواهی که آنچه
 من با داد دادم از او بازستانی بهتر گفت بهر یار ما با او معامله دیگر است با داد و شنا جکار و دارم از معاملات
 خود از آنچه حاضران فرمودند که جس با و فرود خفته که دعوی آن می‌کنی تو بنی گفت شهم یار و در بنفقه که کار
 نداشته باشم دانم و یار من و بطوطا سر بر زمین و خسته است و بود جوابی نیگفت اهل مجلس خندیدند و بگویند
 حاضران نیز از قصه شهم است و بطوطا بد ذات مطلع بود و زرب لب می‌خندید و قصه هر دو از لشکر حاضران جدا
 داخل لشکر خود شدند و یار کاه افغانی شاه رسید احوال بیان کردند افاق شاه از پس و بیایای حاضران
 شنیدند شنای ملاقات شهم با ذیوش در بن باب سوزت بجا آورد و ذیوش گفت شهم یار یار بسیار است
 اما بطوطا گفت شهم یار پر فرزند کرد و در جاکه دشمن زبردست است ما با او خاکند ذیوش گفت با
 این نادان با وجود دیدن افغانی از لشکر یار حق را می‌پوشی او هرگز چنین کسی نیست که دغا کند و او که
 بهم وجود بر ما غالتبت او را چه فرود که دغا کند و بطوطا گفت ای ذیوش بر تو اضع و حلق دشمن نباید
 رفت که آفر و شمت بخت بر تو اضع مانی دشمن نگاہ کردن ابله است به پیوسته سبیل از با افکنده دیوار
 اما افاق شاه گفت و بطوطا را بخاطر نیار و در یار دیگر بنام ملاقات بدست ذیوش بجا حاضران بخنداد
 حکیم بزرگ دانش نیز سوزت داد و غمیه بزرگی مابین هر دو لشکر است و در هر دو در یافتند حاضران
 دغا نشاد را با و سواد بزرگ و مرد راست و درست بافتند که روز با هم بجای بودند و فرخ روز و جلالت

در کتب اخوانی و غیره که در کتابخانه
 خانم حسین که برقی مدرس مدرسه جلدیه بودند حسب کتب
 در این کتاب و غیره مبدعات و این کتاب نظریات و نمودن
 بود که در منطقه صنعتی برقی آن نمودن است و
 ضایع شده و محفوظ دارد و نقص

